

نامه‌ای به دنیا

اسماعیل فصیح



نامه‌ای به دنیا

اسماعیل فصیح

نشر حکایت

تهران، ۱۳۷۹

فصیح، اسماعیل، ۱۳۱۳ -

نامه‌ای به دنیا/ اسماعیل فصیح. - تهران:

مؤسسه فرهنگی انتشاراتی حکایت، ۱۳۷۹.

۲۶۶ ص.

ISBN 964 - 6929 - 02 - 8

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

ص.ع. به انگلیسی: Esma'il Fassih. A letter to the world.

۱. داستانه‌های فارسی - قرن ۱۴. الف. عنوان.

۸۳۳/۶۲

PIR ۸۱۶۹ / ص ۸۲

ن ۷۴۴ف

۱۳۷۹

۱۳۷۹

۲۷۳۴ - ۷۹م

کتابخانه ملی ایران

چاپ اول: ۱۳۶۹

چاپ دوم: ۱۳۷۹

تعداد: ۵۰۰۰ نسخه

شابک ۸-۲-۹۶۴-۹۲۹۶

ISBN 964-6929-02-8

حق هرگونه چاپ و تکثیر محفوظ است.

لیتوگرافی: صدف

چاپ: چاپخانه حیدری

اسماعیل فصیح در دوم اسفند ۱۳۱۳ در تهران تولد یافت. پس از تحصیلات عالی در امریکا به ایران بازگشت و از سال ۱۳۴۲ در شرکت ملی نفت ایران در مناطق نفتخیز جنوب به کار پرداخت و در سال ۱۳۵۹ با سمت استادیار دانشکده نفت آبادان مجبور به یازنشتگی گردید.

آثار چاپ شده او از این قرار است:

رمانها: «شراب خام» (۱۳۴۷)؛ «دل کور» (۱۳۵۱)؛ «داستان جاوید» (۱۳۵۹)؛ «ثریا در اغما» (۱۳۶۳)؛ «درد سیاوش» (۱۳۶۴)؛ «زمستان ۶۲» (۱۳۶۶)؛ «شهباز و جفدان» (۱۳۶۹)؛ «نامه‌ای به دنیا» (۱۳۶۹)؛ «فرار فروهر» (۱۳۷۲)؛ «باده کهن» (۱۳۷۳)؛ «اسیر زمان» (۱۳۷۳)؛ «پناه بر حافظ» (۱۳۷۵)؛ «کشته عشق» (۱۳۷۶)؛ «طشت خون» (۱۳۷۶)؛ «لاله برافروخت» (۱۳۷۷).

مجموعه داستانها: «خاک آشنا» (۱۳۴۹)؛ «دیدار در هند» (۱۳۵۳)؛ «عقد و داستانهای دیگر» (۱۳۵۷)؛ «گزیده داستانها» (۱۳۶۶) و «نمادهای دشت مشوش» (۱۳۶۹).

ترجمه‌ها: «وضعیت آخر»؛ «بازیها»؛ «ماندن در وضعیت آخر»؛ «استادان داستان»؛ «رستم نامه»؛ «خودشناسی به روش یونگ»؛ «تحلیل رفتار متقابل در روان درمانی».

فصیح اکنون در تهران بسر می‌برد و گهگاه در بخش برنامه‌های آموزش زبان تخصصی و گزارش نویسی صنعت نفت خدمت می‌کند.

کلیه رویدادها و صحنه‌ها و آدمهای این رمان، چه در ایران
و چه در ایالات متحد، ساخته و پرداخته خیال است. هر
گونه تشابه یا رویدادها و آدمهای واقعی تصادفی است.

ا.ف.

این نامه من است به دنیا
که هرگز به من نتوشت.
امیلی دیکسون

سحر، او هنوز خواب بود و هوا هنوز تاریک، که بیدار شدم. در رختخواب ماندم و نسیم خنکی را که از پنجره و لای پرده‌ها به درون اتاق می‌وزید، روی صورتم حس کردم. خوب بود. او طرف دیوار بود. پتو را بهتر رویش کشیدم و گذاشتم کمی بیشتر بخوابد. وقت داشتم.

باز نگاهش کردم. به آرامی نفس می‌کشید. چهره‌اش آرام و رنگ و رویش هم خوب بود. خواب می‌دید یا در کابوس چند روز اخیر بود؟ گذاشتم بخوابد. برای اولین بار در این سفر، آرام و خوب خوابیده بود. سایه روشن نور چراغ خیابان (که حالا روشن بود) از پنجره به اتاق می‌تابید. خمیازه‌ای کشیدم و دست دراز کردم کتاب *رمان کوچکش عشق*: کارنامه‌ی یک زندگی را که روی میز کوچک کنار تخت خواب بوده برداشتم و نگاه کردم. باز خمیازه‌ای کشیدم. آخرین صفحه و خطهای آن را خواندم و تمام کردم.

در تهران، در بیمارستان امام خمینی مرا عمل کردند، و بعد از عمل به اردوگاه بهبودی بسیج مستضعفان اسلام در نیاوران بردند. در آنجا برای بار دوم ازدواج کردم، و آنگاه من و شوهر معلولم، عباس عزیزم را، عباس باقرآبادی را، در کاروان جان بر کفان اسلام به زیارت مکه مکرمه بردند.

پس از زیارت پر سعادت مکه معظمه، مرا به ایجتا به اردوگاه بسیج در گیلانغرب زیبا آوردند، و در اینجا، من و دوستم

فاطمه کهریزی در اتاق رختشویی به خدمت رزمندگان اسلام مشغولیم.

من این زندگی و مجاهدت را عاشقانه دوست دارم. زیرا خدا خواسته است که من این تابستان اولین بچه خود را حامله باشم، اگر چه پدرش، عباس عزیزم، ماه گذشته، در خط مقدم یکی از جبهه‌های سومار شهید گردید و به لقاء الله پیوست.

شش و ربع، او هنوز خواب بود که من از تختخواب بیرون خزیدم. به حمام رفتم و دست و روی شستم، ریشی تراشیدم و لباس پوشیدم. او هنوز خواب بود. یادداشتی برایش گذاشتم که می‌روم پایین سراغ ناشتا و زود بر می‌گردم.

وقتی با سینی ناشتا برگشتم، بیدار شده بود. انگار سر و رو را هم صفا داده بود. روی تخت جلوی آینه نشسته بود، موهایش را شانه می‌زد. صبح بخیری گفتم، سینی ناشتا را روی میز کوچک گذاشتم.

«هوا عالی!»

«جلال، میخوام دوربینم رو از ساکم در بیاری. اون ته مه‌هاست.»

«چشم.» حالا باز خودش بود: میخوام این کار را بکنی. میخوام آن کار را بکنی.

«چطوری؟ خوبی؟»

«عالی... خودت چطوری؟»

«گشنه... بیا. تافتون تازه هست. پنیر ليقوان خوب. کره پاستوریزه پاک. مربای هویج اهواز... و ... آها!... سرشیر مشهور خوزستان که کشته و مرده زیاد داره. و البته چای جهان. متأسفم که این سرویس رو در سفارت

سوئیس بت نمیلن. اما خوب، زندگيه ديگه.»
 سرش را برگرداند. انگار نمی‌خواست جمله آخر را بشنود. مشغول
 جمع‌آوری اسبابها شد. لبخندش هم رفته بود. «عزیز ساعت چند میاد؟»
 «هفت. نیم ساعت وقت داریم. معده و روده‌مون چطوره؟ میتونی ناشتا
 بزنی؟»

نگاهم کرد. «کدوم معده؟»

«آفرین... خانم خوب و شجاع.»

«جالال، فکر می‌کنی بتونیم یکی دو حلقه فیلم ۱۲۶ بگیریم؟ اسلاید
 باشه بهتره. کدک، آگفا، ساکورا، هر چی. هر جور باشه اشکال نداره. فقط
 ۱۲۶.»

«فکر می‌کنم بتونیم فیلم برای عکس بگیریم، اما اسلاید رو چه
 عرض کنم. اما لایحه شاید بشه.»

«وقت داریم به دور کوچکی هم توی شهر بزنی؟ از جاهای بمباران
 شده چند تا عکس بگیریم؟»

«مطمئنم عزیز میتونه سر راهش جور کنه و ترتیب شو بده. اگه عجله
 کنیم و پایین منتظر بمونیم که وقتی میاد حاضر باشیم راه بیفتیم... آره.»
 قبل از نشستن سر ناشتا، از توی کیفش یک دسته کاغذ سفید
 یادداشت و دو مداد و یک روان‌نویس بیرون آورد و دم دست گذاشت. خوشم
 آمد. رفتم جلو و قبل از نشستن نوازشش کردم. آماده برای نت برداشتن و
 گزارش نوشتن بود.

«آماده‌ای برای عملیات؟» به سینی اشاره کردم.

«آره آمادم.»

وقتی من ساکها را جمع و جور کردم و برای رفتن پایین حاضر شدیم،

آمد جلو و دستهایش را باز کرد. لباس کامل اسلامی و حجاب سختش نشان می‌داد که آماده است و خوشحال برای تماس با دنیای بیرون. بعد آمد جلو و دست دور گردنم انداخت.

«جلال، می‌خواوم بخاطر همه چیز از تو تشکر کنم.»

«مگه می‌خواوی بیخبر از من جایی بری؟»

«شوخی کن. شوخی کن. تو خوبی، متشکرم.» آه بلند و تلخی کشید.

«میریم تهران. هر جا تو بخوای. میتونی پیش ما باشی، من و شما و فرنگیس. یا در سفارت سوئیس. به هر حال، اول باید گذرنامه‌ت رو جور کنیم ولی نه از طریق برادر سلیمانی. نمی‌خواوم پلیس قضایی و کمیته‌ها بخاطر گناهی که مرتکب نشدی بازداشتت کنن. سفارت سوئیس احتمالاً بهترین راهه.»

«جلال، من می‌خواوم در ایران باشم. درست نمیدونم چرا... اما اهواز، حوادث اینجا، الان روح من و تمام زندگی منه. خیلی چیزهای دیگه هست...»

«داری جا می‌افتی.»

«آره، بیا حالا بریم پایین. توی راه حرفشو می‌زنیم... من احساسی دارم. راستی یک چیز دیگه... من حالا می‌فهمم امریکا که بودم، دور از اینجا، غلط می‌کردم. چیزهایی که اینجا می‌گذره. کار این بچه‌ها در اینجا افسانه‌ایه که دنیا تمیقهمه. یا تمیخواود بفهمه. یعنی نمیگذارن بفهمه.»

«امروز عوض شدیم؟ و باز متعجبیم می‌کنی...»

چشمانش روشن و خوب بود

«عروج...»

«بیا زیادی سانتی‌مانتال نشیم.»

«ساتی منتال شدن یه چیزه، ناگهان به هدف و زندگی ایدئال رسیدن

یه چیز دیگه‌ست.»

ساعت هفت بود.

پایین، توی لابی هتل، عزیز منتظرمان بود. ما را که دید، جلو آمد و سلام و عرض محبت کرد. کمک کرد و اسبابها را گرفت و برد طرف توپوتایش. قبل از اینکه همه سوار شویم، من چند کلمه با عزیز صحبت داشتم. عزیز درهای ماشین را بست و ما هر سه قدم زنان آمدیم سر چهارراه تقاطع خیابانهای امام خمینی / شریعتی. عزیز ما را دم یک کیوسک بزرگ که انواع و اقسام خرت و پرت داشت و آن موقع صبح باز بود برد او دو حلقه ساکورا ۱۲۶ رنگی خرید. من هم یکی دو تا مجله گرفتم برای توی رام. بعد همه حاضر بودیم.

نژ روزهای روشن و آفتابی اهواز بود. نژ لبر و هوای بارانی و بمبارانهای شب گذشته خبری نبود ولی در شهر عزای عمومی اعلام شده بود، و عزیز به ما خبر داد که قرار است برای شهدای بمبارانهای دیروز در خیابانها تشییع جنازه عمومی اجرا کنند خیابانها و چهارراههای وسط شهر اهواز، بر خلاف همیشه مالامال نژ ترافیک نبود.

خیلی زود از روی پل جدید به آن دست آب رسیدیم. از عزیز خواستم که قبل از انداختن طرف ترمینال که چندان هم دور نبود، چرخی اطراف دانشگاه و کیان پارس و محله‌های بمب خورده بزنند.

بعد به او نگاه کردم که سرش پایین بود. داشت با خوشحالی دوربینش را آماده می‌کرد. سر برداشت، به چشمهای من نگاه کرد. «متشکرم.»

عزیز گفت: «چشم آخا، بله، وقت داریم.»

از خیابان گلستان انداخت طرف دانشگاه جندی شاپور. بسیاری از

خانه‌های آن قسمت نابود شده یا خسارت زیادی دیده بود. و مطابق معمول این گونه مواقع و موارد، محوطه بمب خورده در کنترل گروه‌های نجات و کمیته‌های مختلف امداد و حراست بود. حتی بیمارستان وابسته به دانشگاه نیز شیشه‌های شکسته فراوان داشت. در پایین خیابان، یک مراسم تشییع شروع شده بود. اهل محل توی دسته سینه می‌زدند و خانواده‌ها گریه و شیون می‌کردند.

عزیز راند به طرف پایین که خالی و متروک بود. رادیوی ماشین روشن بود، روی طول موج ایستگاه اهواز. مراسم عزای عمومی و آگهیها و اعلامیه‌های مربوط به جنگ را پخش می‌کرد. در زمینه موزیکی می‌نواخت که شیپور عزای تعزیه‌های قدیمی بود، غمناک. عزیز گفت مجبور است رادیو را روشن نگه دارد، چون بخشی از مقررات آژانس در زمان جنگ است. راننده‌های آژانسهای تاکسی شهری و مسافرتی ملزم بودند این مقررات را رعایت کنند. هنگام مأموریت باید رادیو را روشن نگه می‌داشتند تا در هنگام آژیر «وضعیت قرمز» مسافرین خود را به نزدیکترین جان پناه برسانند. او در کنار من، روی صندلی عقب نشسته بود، شیشه را پایین کشیده بود، با دوربین مشغول بود.

از جلوی پارک جنگلی که رد می‌شدیم، پرسید: «میدان راه آهن... آن بالا نیست؟»

«آره، اما الان خیلی شلوغه. پر است از سربازها و پاسدارها که در حال تردد و عزیمت به جنگ و جبهه‌ها هستند آنجا هم زیاد خورده.»

عزیز تازه از پیچ خیابان تختی انداخته بود توی خیابان انقلاب و عازم ترمینال بود که صدای ضد هواپیما بلند شد.

«باز اومدند!» لحن عزیز حاکی از ناباوری و حیرت بود. انگار معمولاً بعد

از یک روز بمباران سخت دیگر نباید می‌آمدند. بی‌اراده ماشین را گوشهٔ خیابان کشید و ترمز کرد.

نگاهی به نیم‌رخ عزیز انداختم. داشت به آسمان، به این طرف و آن طرف نگاه می‌کرد. ترس و حیرت شومی توی صورتش بود. انتظار این را نداشت.

به طرفش خم شدم، دست سرِ شانه‌اش گذاشتم. «گاز بده، عزیز... ما رو برسون به ترمینال. دور نیستیم، خودت هم برگرد پیش بچه‌ها.»

«چشم آخا.» اما مردد بود، انگار بخاطر ما. بعد گفت: «فکر میکنم بهتر باشه صبر کنیم، آخا. جاهای شلوغ مثل ترمینال و ایستگاه راه‌آهن بدتره. این حمله‌ها طول نمیکشه. معمولاً ده پانزده دقیقه بیشتر طول نمیکشه. میان میزنن، میرن.»

عزیز بزرگ

هشدر «وضعیت قرمز» و «توجه توجه» که از رادیوی ماشین آمد، وضع را بدتر کرد. جملهٔ کنایه و کلاسیک «توجه، توجه...» که در این ایام از مردم می‌خواست محل خود را ترک کرده و به پناهگاه بروند، خودش اعصاب خردکن بود. بعد آژیر کشیدند.

عزیز از توی آینهٔ ماشین به عقب، به من و او نگاه می‌کرد. از ترس پاهایش عملاً می‌لرزید و ماشین ریپ می‌زد. صورت عزیز دان دان شده بود.

«آخای مهندس، اگر ببینند که ما مقررات را نقض می‌کنیم، گواهینامه‌مان را ضبط میکنند مقررات آژانس را سخت میگیرن، آخا. جواز آژانس هم به خطر میفته.»

«عزیز، این روزها کسی مقررات رو دقیقاً اجرا نمیکنه... فقط دو دقیقه

بیشتر تا ترمینال نمونده. ما رو برسون، بعد برو. اگه پلیس جلوت رو گرفت
من جواب میدم. مریض داریم...»

«خب، چشم آخا.»

اما هنوز ماشین را زیاد جلو نبرده بود که صدای اولین اصابت بمب در
فاصله نزدیکی از شمال ما آمد عملاً دود سیاه محل اصابت را دیدیم که
در یک کیلومتری ما به آسمان بلند بود

عزیز بدجوری سرش را تکان تکان می داد.

«جلال، میتونیم صبر کنیم...» در صدای او هم تنش بود.

عزیز بدجوری ترسیده و گیج بود. نمی خواست به طرف شمال، آنجا که
دود سیاه ناشی از اصابت و انفجار بمب بود برود. گفت: «بله، بهتره صبر
کنیم آخای مهندس.»

عزیز یک پسر و یک برادرش را در جنگ از دست داده بود. حالا از
چیزهای دیگری هم می ترسید - مثلاً از دادن شغل و ممر زندگی
زن و بچه‌های خودش و زن و بچه‌های برادرش.

«مقررات آژانس می‌گه هنگام شنیدن آژیر ما باید ماشین را کنار
خیابان رها کنیم و به محل امن بریم، آخای مهندس. باید مسافرین مان را
به محل امن ببریم.»

«ما رو برسان به ترمینال، عزیزم. دو دقیقه راهه. ما اونجا به جای امن

میریم.»

نفس بلندی در سینه‌اش کشید کمی هم یواش کرد. از توی آینه به او
نگاه می کرد. کمک می خواست.

«راست می‌گه، جلال.» صدایش آرام بود. حس ترحم درونی او و حس
تنازع بقائش برانگیخته شده بود. «چرا یک کمی صبر نکنیم. هنوز وقت

هست. مگه نه؟» انگشتر ابو اسحق دستش را بوسید و جلوی چشمانم
تکان تکان داد.

تسلیم شدم. «خیلی خوب، باشه. دو به یک. اگه می‌خواهی صبر
می‌کنیم.»

به عزیز گفتم هر جا صلاح دید نکه دارد. عزیز دیدی به اطراف زد و
تقریباً بلافاصله ماشین را کنار جوی پیاده‌رو نکه داشت. به ساختمانی
اشاره کرد. در همان لحظه بمب دیگری در غرب ما اصابت کرد و بدجوری
تمام خیابان را لرزاند. هر سه نفر تندی از ماشین آمدیم بیرون. عزیز
درهای ماشین را قفل کرد و تند تند ما را دنبال خودش برد. به راهنمایی او
به آن طرف خیابان رفتیم. خیابان ناگهان خالی شده بود. فقط تک و توک
خودرو به سرعت رد می‌شد.

**منطقه‌ای مسکونی بود و دکان زیادی نداشت صد متری جلوتر از
تویوتای عزیز، یک کامیون بزرگ کفی زردرنگ توزیع سیلندر گاز مایع
پارک شده بود. راننده آن هم احتمالاً کار عزیز را کرده بود.**

محل‌ای که به خواست و خواهش عزیز چند دقیقه‌ای به اصطلاح پناه
گرفتیم، درست طرف مخالف جایی بود که ماشین را پارک کرده بودیم،
یک ساختمان نیمه تمام سه طبقه بزرگ بود، احتمالاً وابسته به دولت، با
ساختاری از فولاد و بتون آرمه و آجر؛ محکم. در آن وقت کسی آنجا کار
نمی‌کرد. یک پارکینگ زیرزمینی هم داشت که آن هم ناتمام به نظر
می‌رسید. از روی مقداری خاک و سیمان و آجر وارد محوطه شدیم. از
سرازیری یا «رمپ» پارکینگ پایین رفتیم. تمام محوطه بوی رطوبت و
خاک و آشغال می‌داد.

تا آخر «رمپ» پایین نرفتیم. همان وسطها جایی ایستادیم و به دیوار

تکیه دادیم. به ساعت نگاه کردم. سه ربع ساعت وقت داشتیم. اگر پنج یا ده دقیقه هم آنجا می‌ماندیم، باز فرصت بود. ترمینال ته همان خیابان، در محله کمپلو بود، کمتر از دو سه دقیقه راه. اگر بلایی سرش نمی‌آمد. او که حالا رنگش کمی پریده بود دست مرا فشرد. گفت: «پاهام ضعف میره.»

«باید از تنش و دلشوره باشه. وقت داریم. بشین چند دقیقه.»

اما او ننشست. «راستش، نمی‌خوام از اینجا، از این شهر برم.»

«شوخی می‌کنی؟ الان موقعش نیست.»

«دلهم می‌خواد اینجا بمونم... احساس عجیبی دارم. برگردیم.»

«گفتی احساسی دارم. خوبه.»

عزیز کنارمان ایستاده بود. سیگاری روشن کرد. رادیو کوچک ترانزیستوریش را هم آورده بود. ضدهواییها می‌زدند. از آنجا که ایستاده بودیم، هنوز نصف بالای تنه تویوتا را می‌دیدیم.

بمب دیگری پشت سرمان اصابت کرد. این دیگر شکستن دیوار صوتی نبود، نزدیکتر و نزدیکتر و شدیدتر بود و موج انفجارش ساختمان را کمی تکان داد. و کمی خاک و شن روی سر و کله‌مان ریخت حتی ضد هواییها هم حالا به ما نزدیکتر بودند.

دستش را گرفتم و فشار دادم. «این هم انگار ترمینال بود که رفت هوا.»

گفت: «عصبی بهت نیامد.» اما ترس توی صورت خودش بود. «چقدر

وقت داریم؟»

«سه ربع، چهل دقیقه. راهی نیست. تازه در چنین شرایطی وسایل

نقلیه هیچوقت سر وقت حرکت نمیکنن. صبر میکنن تا ملت برسند.»

«جلال، اون پسریچه رو نگاه کن. تنها، توی خیابان.»

نگاه کردم. بچه‌های توی خیابان خالی بازی می‌کرد. گفتم: «چیزی نیست. اینها ریگ ته جوی‌اند. می‌مانند.»

«هیچکس مواظبش نیست...»

«یکی اون بالا مالاها مواظبشه.» به آسمان اشاره کردم. «تو که نمیخوای عزیز رو به دلشوره بندازی.»

پسر بچه‌ای بود پنج شش ساله که از پیاده‌روی این طرف به آن طرف خیابان می‌رفت. نیم عرب - نیم اهوازی به نظر می‌آمد و لابد مال یکی از خانه‌های محله بود. یک تکه نان کلفت و شیرین که اینجاییها به آن باقسام می‌گفتند دستش گرفته بود. به نظر نمی‌رسید که گم شده باشد. پرسه می‌زد.

«و اون کامیون زرد رنگ و گنده‌گاز...» به کامیون گاز اشاره کرد.

«کامیون پخش شرکت گاز. دولتی‌یه. نگران نباش دختر.»

مارک شرکت و اعلان تجارتي روی در طرف راننده از آنجا خوانده می‌شد: «پرسی‌گاز، تحت پوشش شرکت ملی گاز ایران - سلیندر گاز ۱۱ کیلویی؛ ۱۵۸ ریال.» سلیندرهای گاز پریا خالی، عقب در دو طبقه تلبار بودند به هر حال او حق داشت نگران باشد. در آن شرایط منظره کامیون کابوستاک به نظر می‌رسید. حتی برای ما که در پناهگاه بتون آرمه بودیم. آهی کشید که: «... ایش، کاش یه نفر از اون بچه محافظت می‌کرد...» «نگران نباش. مثل اینکه داره میره تو کوچه.» به ساعت نگاه کردم. منظره شادی آفرینی نبود.

«تبايد یک همچون کامیون بزرگ و پر از ماده منفجره را چنین ساعتی توی خیابون رها کنند.»

«نگران نباش خانم. زندگی زمان جنگه. راننده هم احتمالاً رفته یک

جایی پناهگاه. تا آژیر و حمله هوایی بخوابه.»
 ما دیگر پسر بچه را نمی‌دیدیم. ظاهراً یا رفته بود عقب‌تر، یا اصلاً رفته بود توی کوچه. اما وضعیت هنوز قرمز بود. صدای ضد هواییها و غرش جنگنده‌ها می‌آمد. ولی ناگهان موضوع دیگری مرا تکان داد. دست توی جیبهای بغلم کردم. یادم نمی‌آمد بلیتهای اتوبوس را صبح از روی میز برداشتم یا نه! توی جیبهایم نبود. ذهن و حافظه‌م انگار یکهو خالی شده بود. بلیتها! جلال، بلیتها! به طرف او نگاه کردم. هنوز نگاهش به سمت کامیون گاز بود. دلم نیامد از او سراغ بگیرم و نگران ترش کنم. ممکن بود هنگام جمع و جور کردن آنها را توی یکی از ساکها گذاشته باشد؟ خودم یادم نبود برداشته باشم. ولی مثل اینکه در یک لحظه انگار دیده بودم او آنها را لای کتاب عشق: کارنامه یک زندگی گذاشت. یا شاید هم خودم گذاشته بودم. همه چیز تند و برق‌آسا گذشته بود. یا مسیح! این دیگر چرا!!؟ آیا وقت داشتیم به هتل برگردیم؟ به طرف من نگاه کرد. او هم چشمانش نگران و غمزده بود.

چیزی گفت شبیه: «اون بچه... انگار بچه‌هه رفته زیر کامیون نشسته بازی میکنه...»

اهمیت ندادم. گفتم: «فکر میکنم...» باز جیبهای دیگر را، حتی جیبهای شلوارم را گشتم. «بلیتها پیشم نیست. نکنه توی هتل جا گذاشتیم! درست نمیدونم. شایدم لای کتاب کوچک شما باشه. کتاب توی کیفته؟ اینجاست؟ یا توی ساکه، توی ماشین؟»

«چی؟»

«بلیتها... شاید لای اون باشه.»

«آره...» اما گوشش به من نبود. هنوز به طرف کامیون گاز نگاه می‌کرد.

«توی ساک دستی‌مه»

«بهتره یک نگاه به ساک دستی توی ماشین بندازم، مطمئن شم.» او را نگاه کردم. دستهایش را روی شکمش به هم چسبانده و مات بود. گفتم: «شما همین جا باش. تکان نخور. خوب؟»

جوابم را نداد.

«من زود بر می‌گردم...» کلیدها را از عزیز خواستم. عزیز دسته کلید را به طرفم دراز کرد و کلید در را نشان داد. راه افتادم.

از زیرزمین ساختمان آمدم بیرون. صدای ضدهواییها شدید بود. به ساعت نگاه کردم. نزدیک هشت بود. تند تند به طرف تویوتا آمدم و در عقب را باز کردم. کتاب کوچک همان رو بود. آن را برداشتم و باز کردم. بلیت‌ها آنجا بود!... نفس راحتی از سینه بیرون دادم. دو تکه بلیت راه دو ورقه سفید و آبی را برداشتم، سرم را از توی ماشین آوردم بیرون. برگشتم تا آنها را از همان جا با پیروزی به او هم آن پایین نشان دهم تا خیالش راحت شود. اما او آنجا نبود.

به طرف راست خودم نگاه کردم. او را دیدم که به طرف کامیون گاز می‌دوید. باد تندی می‌وزید و دامن مانتوی بلند و گشاد او را، و دنباله روسریش را تکان تکان می‌داد.

پسر بچه هنوز آن زیر بود. باقسامش را می‌خورد. شلیک ضدهواییها هم شدید و شدیدتر شده بود. او ایستاد. روسری‌اش را که عقب رفته بود درست کرد.

فریاد زدم: «برگرد توی ساختمان... خواهش می‌کنم!» اما او همچنان به طرف کامیون دوید. از من خیلی دور نبود. صدایم را می‌شنید.

خودش را به بچه رساند. او را بیرون کشید، بغل زد، شروع به دویدن کرد،

تا بچه را به گوشه‌ای خیلی دور از کامیون رساند و پشت دیواری امن نشانده. چیزهایی هم به بچه می‌گفت. بلز فریاد زدم: «برگرد...» اما بچه حالا گریه می‌کرد و انگار به طرف کامیون و باقسامش که جا مانده بود اشاره می‌کرد. او سعی می‌کرد بچه را آرام کند، اما نمی‌شد. باز صدایش کردم و خواستم هر چه زودتر به پناهگاه برگردد اما او به طرف کامیون برگشت.

تازه باقسام را برداشته بود و داشت بیرون می‌آمد که انفجار مهیب و آتشفشان گونه‌ای تمام کامیون بزرگ را، و کوه عظیمی از خاک و آسفالت اطراف آن را به هوا بلند کرد. موج انفجار مرا به وسط جوی سنگی پرت کرد. درد شدیدی سر و پاها و دستم را فرا گرفت. نفهمیدم خونی هم آمد یا نه. سرم را بلند کردم.

از توی جو، سایه‌ای از او را برای آخرین بار دیدم، که با انفجار به هوا پرتاب شد. ضربت و موج انفجار بدن او را مثل صلیبی مستعمل، ثانیه‌ای در هوا تاب داد و وسط کوره‌های لُز آتش و دود کامیون فرو انداخت. و بعد چیزی نبود جز فلز سوخته، خاکستر سیاه، آتش و دود بادی داغ در سطح زمین توی صورت می‌زد و دودهای خاکستری و سیاه و بنفش و سرخ را در آسمان آبی پخش می‌کرد.

کتاب اوّل

زمستان ۱۳۶۶. من و فرنگیس هنوز در آپارتمان خیابان تکش نزدیک جاده قدیم زندگی می‌کنیم. جاده دراز همچنان از میدان تجریش، از پای کوه‌های البرز، می‌خزد و می‌آید و پس از چند بار یکطرفه و دو طرفه شدن به خیابان انقلاب منتهی می‌شود که در این سالها قلب شهر تهران است. این روزها جاده به علت تشدید «جنگ شهرها» و کم و بیش بخاطر جیره‌بندی و کمبود مواد سوختی در شهر، تا حدی خلوت است. از روزهای اول بهمن، آسمان اغلب ابری و تیره است و توأم با برفهای سنگین. جلوی دکانهای قصایی و بقالی، که مواد غذایی کوپنی می‌دهند، و جلوی نانوائیها، صفهایی دراز از مردانی که غالباً بازنشسته یا پاکسازی شده‌اند، و از زنان چادری و روپوش به تن توی چشم می‌خورد. جلوی شعبه‌های پخش نفت سفید کوپنی صفها درازتر است. جلوی پمپ بنزینها صف وسایل نقلیه شهری گاهی به یک کیلومتر می‌رسد، بخصوص مواقعی که برق می‌رود و پمپها از کار می‌افتند.

پایتهای جاده، درختها تنک و بی‌جان و بی‌رنگ و رو هستند. باد که نمی‌آید، دود گازوئیل اتوبوسها و مینی‌بوسهای فرسوده و سوختن

فضولات پالایشگاه نفت جنوب شهر، نفس می‌گیرد، بطوری که گهگاه رادیو اعلام می‌کند که سالخورده‌ها یا کسانی که ناراحتی قلبی دارند، یا زنهای حامله، از خانه بیرون نیایند.

سال هفتم جنگ تحمیلی و آزارنده است و خشونت زیاد و ددمشانه دشمن و خستگی مردم هم نفس‌گیر شده است. روزهایی که کاروان تازه‌ای از اعانات جنگی مردم در خیابان راه می‌افتد تا به طرف جنوب و جبهه‌های غرب برود، دهها و گاهی صدها کامیون خاور و وانت تویوتا هایلوکس و تیسان، مملو از مواد غذایی و جنس و مهمات برای جبهه‌ها با سرعت کم رژه می‌روند. سرودهای «شهادت» و شعارهای «جنگ جنگ تا پیروزی» و «مرگ بر امریکا» از بلندگوهای ماشین چلودار کاروانها به عرش می‌رود.

اما شهر هشت نه میلیونی جنگزده، هنوز زندگی خودش را دارد. سینماها هم بازند و فیلمهای جنگی و درگیریهای مردمی زمان شاه و «ساواک» و خل شدن زنها و بچه‌ها را نشان می‌دهند. حتی جلوی سینماها هم صفها دراز است. در خیابانها، اینجا و آنجا علائم گرافیک شده «پناهگاه» به چشم می‌خورد: سایه‌ای از زن و مرد و بچه و فلش که به ساختمان محل پناهگاه اشاره می‌کند. پناهگاهها معمولاً چیزی نیستند جز طبقه زیرزمین ساختمانهای بتون آرمه دولتی. بیشتر ساختمانهای شهر شیشه پنجره‌هایشان را با نوارچسب بطور ضریدر به اصطلاح پوشش تدافعی داده‌اند. حجله‌های پر زرق و برق سِرِ کوچه‌ها نشانه شهادت است. یک سرباز جوان، یک پاسدار یا بسیجی بچه سال در جبهه شهید شده است. در تمام روز، بیشتر جاها، رادیوها روشن است. حتی در بیشتر کردورهای ادارات دولتی هم از بلندگوها پخش می‌شود تا هنگام پخش

آزیر «وضعیت قرمز»، کارمندان باخبر شوند و بتوانند طبقات بالا را بموقع خالی کنند و به پناهگاه یا طبقات پایین بروند. هر روز، بعد از برنامه آبکی «اسلام صبح بخیر»، برنامه‌های آمادگی و شور و هیجان ایستادگی و مقاومت و شهادت پخش می‌شود و فریاد «جنگ جنگ تا پیروزی»... بخصوص یکی دو ماه اخیر، در روزهایی که ایران عملیات دارد، برنامه‌های رادیو بطور کلی مارش می‌شود و یک نفر هم مرتب حماسه میهنی می‌خواند و پیشروی «نیروهای اسلام» را ساعت به ساعت با رپرتاژی پرطمطراق و شورانگیز گزارش می‌کند.

به روال معمول این سالها، از اوایل بهمن، جنگ شدت بیشتری گرفته است، چون مصادف است با سالگرد آمدن امام خمینی از پاریس به تهران، وقوع انقلاب اسلامی و آثار عظیم و هراسناک آن در تمام خاورمیانه... و بالاخره دسیسه دول غرب که صدام حسین را به تجاوز به خاک ایران و جنگ تحریک کرده بودند. این زمستان، نبردهای بزرگ دفاعی جنگ را ایران، با حملات زمینی و حماسه‌ای عملیات «کربلای ۵» و «کربلای ۶»، در نیمه دوم دی ماه، با ندای «دفاع مقدس» برای بازپس گیری اراضی اشغال شده شروع کرده است. در پاسخ این عملیات گسترده زمینی و هوایی، عراق که اکنون مذبحخانه دم از صلح و پذیرش قطعنامه ۵۹۸ سازمان ملل می‌زند، اول با حملات وحشیانه و پرخشونت خود به شهرهای کوچکتر ایران پاسخ می‌دهد.

طی هفته دوم بهمن، در دو مورد، در میان حملات مختلف، دو مدرسه دخترانه در شهرهای یروجرد و میانه را در ساعات وسط صبح بشدت

بمباران می‌کند و به خاک و خون می‌کشد. در هر بمباران دهها دانش‌آموز («شهید») می‌شوند. و در جواب این تجاوزات، ایران نیز با حملات شبانه موشکی زمین به زمین شهرهای بغداد و بصره را می‌زند و چند شهر کوچک را نیز بمباران هوایی می‌کند.

در هفته دوم بهمن، «جنگ شهرها» کم‌کم به تهران نیز کشیده می‌شود. جنوبی‌ترین نقطه استراتژیک آن، یعنی پالایشگاه تهران دو بار مورد حمله قرار می‌گیرد. تهران در مقابل حملات سنگین هوایی میزازه‌های ۲۱ جدید ساخت فرانسه عراق، تقریباً بی‌دفاع است. بیشتر تسلیحات هوایی ایران قبل از انقلاب در زمان شاه از طرف آمریکا به ایران فروخته شده است؛ سالهای دیرپای جنگ و قطع رابطه با آمریکا و عملاً حالت جنگ آمریکا با ایران، تسلیحات دفاع هوایی ایران را فرسوده کرده و دفاع را سخت‌تر ساخته است. از جنجال ایران گیت و مک فارلین و «ایران - کوتترا» هم چند ماهی بیشتر نمی‌گذرد. این جنجال دشمنی آمریکا با ایران را ملموس‌تر و ابلهانه‌تر ساخته است.

در جبهه‌های جنوب و غرب ایران نبردهای تمام عیار جریان دارد. شهرهای جنوبی و غربی و حتی مرکزی ایران تقریباً بطور روزانه بمباران می‌شوند. مصیبت دیگری نیز که در این روزها به سختیها افزوده شده، سیل در شهرهای کویری جنوب شرقی کشور است - شهرها یا دهاتی که بطور مستقیم زیر حملات دشمن نبودند. این سیل ویرانگر و خانمان برانداز هم ظاهراً در سی سال اخیر سابقه نداشته است.

با وجود بازنشستگی، چند ساعتی تدریس را در کلاس «مکاتبات بازرگانی به زبان انگلیسی» برای یکی از دانشکده‌های اقتصاد که نزدیک خانه است، بطور حق‌التدریسی قبول کرده‌ام. تدریس را از اواسط ترم به عهده گرفته‌ام، چون استاد متعهد و خوبی که آن کلاس را از اول سال به عهده داشت، سر کلاس، پای تخته، در اثر حمله هوایی و شکستن دیوار صوتی شهر با سکتۀ قلبی به لقاءالله پیوسته است... دوست قدیمی‌ام استاد دکتر نیلی می‌آید در خانه که کمک کنم. در بعضی شرایط نمی‌شود گفت نه. بیشتر دانشجویان کلاس هم سال آخر هستند و نمرۀ این ترم را برای فارغ‌التحصیل شدن لازم دارند. قول داده‌ام ترم را برایشان تمام کنم. تدریس و تماس با دانشجو هم همیشه خوب است، گو اینکه این زمستان تمام محیط دانشکده با عکسها و یادبودهای دانشجویان شهید و دانشجویان بسیجی که به جبهه رفته و مفقودالترند غمناک و دردآور است.

در روز ۱۰ بهمن، مناطق مسکونی شمال تهران نیز پس از دو سال مورد بمباران هوایی قرار می‌گیرد. منطقه مسکونی و نوساز ولنجک و همچنین منطقه‌ای در مجاورت دانشگاه آیت‌الله بهشتی «دانشگاه ملی سابق» بمباران می‌شود. و اگر چه فقط ده شهید و چند مجروح بیشتر نداشته، اما نشانه‌فاز جدیدی در «جنگ شهرها» است - بخصوص در ایام جشنهای دهۀ فجر انقلاب. بنابراین دولت به ویژه در تهران سریعاً حالت اضطراری گسترده‌ای را اعلام می‌کند و کلیۀ قوای مسلح و همچنین کلیۀ نیروهای مردمی را به حال آماده‌باش و تجهیز هر چه بیشتر در می‌آورد. هر خانه یک سنگر است و هر شهروند باید تا آخرین قطره خون مبارزه کند. در اعلامیه‌های ویژه «دفاع مقدس» مردم به پایداری گسترده

و خارق‌العاده دعوت می‌شوند. از اهالی محترم تهران و حومه خواسته می‌شود که در محل اقامت و کسب خود اقدام به ساختن «جان پناه» نمایند. اولیاء مدارس و دانشگاهها و کارخانجات نیز موظفند در ساختن پناهگاه و سرپناههای لازم اقدام به عمل آورند.

حدود چهار بعد از ظهر که آشوت تلفن می‌کند، دارم ورقه امتحانات آخر ترم را تصحیح می‌کنم. آشوت با گاجانیان، نیمچه دوست قدیمی و وفادار و کم حرف من، یادگار سالهای آبادان است. در دوران قبل از انقلاب اسلامی در آبادان رستوران‌دار بود و حالا در تهران بیکار است. با زنش السیک در شمال شهر، در همسایگی چند ارمنی دیگر در آپارتمانی اجاره‌ای روزگار می‌گذرانند.

از رادیو آژیر «وضعیت قرمز» پخش می‌شود. آشوت توی تلفن صدایش می‌لرزد و فارسی حرف زدنش هم از همیشه خوشگل تر است. از من می‌خواهد سری بروم پهلوشان. می‌خواهد بنشینیم حرف بزنیم. عجیب است.

«امشب چطوره؟ حدود هفت، هفت و نیم؟» سعی می‌کنم دوستانه در حالت نرمال باشم.

«آی آریان، حالا بیا.» لحنش هم صمیمیت دعوت و تعارف را ندارد. «می‌خواهید برید شمال؟» هر وقت بمباران و سر و صدا زیاد می‌شود، او و السیک، که از جنگ و بمباران تقریباً روانی شده، سوار آئودی‌شان

می‌شوند و بنزین بازار آزاد می‌خرند و می‌روند گیلان، در غازیان پیش دیگر دوستان ارمنی، که در آنجا یک هتل / پانسیون دارند... می‌روند چند روزی بیتوته می‌کنند تا شدت جنگ بخوابد. آشوت معمولاً در این موارد از من می‌خواهد گهگاه سری به آپارتمانشان بزنم و بینم زندگیشان توسط لاشخورهای جنگ سرقت شده است یا نه.

می‌پرسم: «پیش دوستان در غازیان؟...»

«آی ی... دیگه کوجا هست آدم میره. حوصله نیست. بنزین

نیست. جاده‌ها خر تو خر...»

می‌پرسم: «اتفاقی افتاده؟»

«بیا اینجا یه داقه. میبینم چه اتفاکی افتاده. یه چیزی هم بارات

دارم.»

لحنش زنگ خاصی دارد. می‌گویم: «بسیار خوب، حالا میام. تا یک

ساعت دیگه اونجام.»

«مونتظرم.»

بیرون بد جوروی برف می‌آید و نشسته است. آپارتمانشان هم از ما

زیاد دور نیست، بنابراین پیاده می‌روم. بعد از اینکه از سهروردی می‌پیچم

توی اندیشه ۳ و می‌اندازم بالا، صورت سرخ و موهای سفید آشوت را

می‌بینم که از پنجره آشپزخانه آپارتمانش در طبقه سوم بیرون زده، منتظر

است. حالت انتظارش هم تازگی دارد. وقتی مرا از آن بالا می‌بیند، دست

تکان می‌دهد و سلام را جواب می‌دهد. می‌گوید: «در بازه...»

برق محله هم رفته است، بنابراین من از پلکان نیمه تاریک می‌روم

بالا.

بالای پله‌های طبقه سوم، ارمنی پیر منتظرم ایستاده است. از رادیوی

روشنش صدای مارش جنگ و حالت «وضعیت قرمز» به گوش می‌رسد.
 «سلام، چطوری؟»

«لام علیک.» دست می‌دهیم و احوالپرسی می‌کنیم و می‌رویم تو.

«چی برام داری آشوت جان؟» چشمک می‌زنم.

«یآ تو...»

در اتاق نشیمن کوچک و دلمرده که با دو شعله‌ گاز دیواری روشن است، ارمنی دیگری، چاق و خپله و سیبل کلفت، نه چندان مسن، ساکت یک گوشه نشسته است. یک لیوان خالی جلویش روی میز است و یک سیگار نیم‌سوخته وسط انگشتهاش. چشمهایش باز نمی‌شود. آشوت او را فقط به نام «گاسپار» از تبریز معرفی می‌کند و می‌گوید که در یکی از کلیساهای تبریز کار می‌کند. با او هم دست می‌دهم و احوالپرسی می‌کنم. گاسپار هم تفقد می‌کند که: «سلام، آی آریان، موخلصیم. حال شوما چطوره؟ خوبی؟ خوشی؟»

دیدن دوستان ارمنی در خانه آشوت و زنش السیک چیزی است عادی، چون ارمنه در جمهوری اسلامی فقط همدیگر را دارند و وضعیتشان هم خوب است. اما این گاسپار کمی ظاهر خشن و کارگری شهرستانی دارد و به تیپ بالای شهری - تهرانی آشوت با گاجانیان و السیک نمی‌خورد. السیک در حال حاضر در آپارتمان نیست؛ احتمالاً رفته طبقه پایین با دوستان «جین رامی» بازی می‌کند، یا توی پناهگاه زیرزمینی ساختمان قایم شده و فحش می‌دهد. یا هر دو.

آشوت مشروب کوچکی به من تعارف می‌کند و من تشکر می‌کنم که نه. تعجب نمی‌کند. وقتی قهوه ترک را برایم می‌آورد، می‌گوید: «هانوز نمی‌خوری؟...»

«فعلاً باشه.»

«وضع قلب و سر و کله مون چطوره، خوبه؟» فنجان قشنگ قهوه را می‌گذارد جلویم روی میز، کنار ظرفهای پسته و میوه‌جات.

«با هم می‌سازیم، آشوت جان. خودت خوبی؟»

«آی...» سرش را تکان تکان می‌دهد. «امروز باز قم رو زده...»
 جویری از ضمیر مستر سوم شخص استفاده می‌کند که انگار صدام پسرخاله دسته دیزی بدجنس خودمان در آن ور جاده است.

«آره... آژیر (وضعیت قرمز) صبح تهران هم بخاطر همون بود.»

«حالام گرمزه... مظنه باز داره میزنه.»

گاسپار کله‌اش را آونگ صفت تکان تکان می‌دهد. «تابریز رو که هار روز هار روز میزنه. و هار شاپ. نی که اونجام پالایشگاه نفت داره.»
 یک شلوار شبه نظامی چرک و کهنه پاش است و یک پولیور سیاه و زمخت تنش. چیزی شبیه آثار یقه چرک یک پیراهن هم از زیر پولیور پشمی بیرون زده. «دیشب زاد. من ایمرز صبح زود حرکت کردم. اما شنیده‌م باز هم زاده.» بلند می‌شود با لیوان خالی‌اش می‌رود طرف آشپزخانه.

آشوت می‌گوید: «بده اوضاع، آی آریان... معلوم نیست چی میشه...»

چی بود، چی شده...»

«آره، بده.»

«ما دیروز باصره رو زدیم... درسته؟ میگن دومین شهر بزرگ عاراقه. اونم تمام دومین شهرهای بزرگ ما رو میزنه. وای چیرا؟... چیرا ما زن و بچه همدیگه رو بمباران می‌کنیم؟ چیرا این جنگه؟ این وضعه؟» سرش را تکان تکان می‌دهد و از مشروب خودش می‌نوشد.

با خنده می‌گویم: «آشوت جان، تو مسلمان نیستی. جهاد ملی سرت همیشه. معنی خیلی چیزهای ایدئولوژی رو بلد نیستی، نمی‌فهمی.»
باز سرش را تکان تکان می‌دهد ولی نمی‌خندد. چیز تازه‌ای رنجش می‌دهد.

بعد می‌پرسم: «تازه چه خبر؟»

چند ثانیه ساکت نگاهش می‌کنم، تا حرف بزند و چیزی را که در سینه دارد بگوید. معمولاً وقتی مهمان ارمنی دارد مرا دعوت نمی‌کند، بنابراین موضوعی هست. سیگار در می‌آورم و روشن می‌کنم. گاسپار از آشپزخانه با لیوان احیا شده بر می‌گردد سر جایش می‌نشیند. او هم انگار دلش پر است. ظاهراً فقط هم موضوع بمباران و کشتن زن و بچه‌ها نیست.

از آشوت می‌پرسم: «السیک حالش خوبه؟»

شانه‌هایش را بالا می‌اندازد که: «آگه همه حالشون خوبه، السیک هم حالش خوبه. کی حالش خوبه؟ گاسپار امروز از تابرینز آمده. یک نامه برای شما آورده.»

«نامه برای من؟»

«از یک خانم دوست قدیمی شما، از زمان گذشته.» مشروب را می‌نوشد و نگاهم نمی‌کند.

«اسمش چییه؟»

«نمیدونم والا... گفته یکی از دوستان اهواز و آبادان و اونجاهاش. توی دردسر افتاده. تو تابرینزه. گاسپار هم خیلی زیاد نمیدونه. السیک که اصلاً «هیچی» نمیدونه. نباید هم بدونه. آقای آریان، می‌فهمی چی؟»
هتوز به چشمهای من نگاه نمی‌کند. «من هم هیچی نمیدونم. گاسپار شهر تهران رو بلد نیست. خلاصه. آدرس شما رو موشکل میتونه پیدا کنه.

بتابراین آمده اینجا پیش من. تاصادفی بود که من شما رو می‌شناختم.
تلفن کردم بی‌ای.»

پک عمیقی به سیگار می‌زنم. می‌گویم: «آشوت، درست و حسابی
بگو ببینم اصلاً موضوع چیه؟ نامه از تبریز؟ خوب چرا پست نکردند؟»
آشوت چند کلمه به ارمنی با گاسپار رد و بدل می‌کند.

گاسپار شکمش را زیر پولیور پشمی سیاه زمخت دستمالی می‌کند و
دستش را کمی این ور و آن ور می‌برد، بعد از توی لباسهایش پاکتی را در
می‌آورد و به طرف من دراز می‌کند. یک پاکت بزرگ زرد تیره معمولی
پست است، که با نوارچسب مهر و موم شده. اسم و آدرس من روی آن به
خط فارسی خوانا ولی خامی نوشته شده که می‌تواند مال یک بچه کلاس
دوم ابتدایی باشد.

بلند می‌شوم و می‌روم زیر چراغ گاز. پشتم به آشوت و گاسپار است.
این ور و آن ور پاکت را وارسی می‌کنم. نوارچسب بالایش را می‌کنم و
توی پاکت را نگاه می‌کنم. نامه‌ای را که در آن است در می‌آورم و نگاه
می‌کنم.

نامه با دستخط انگلیسی بسیار نغزی نوشته شده. من این دستخط را
بسیار خوب می‌شناسم. توی پاکت، آن ته، یک شیء کوچک هم هست
که به دقت لای نایلن پیچیده شده. آن را هم در می‌آورم و وارسی می‌کنم.
این شیء را هم خوب می‌شناسم: انگشتری است نقره با کنده کاری
نفیس، با یک فیروزه درشت و اصیل ابواسحق.

توی سینه‌ام تپشی ایجاد می‌شود که دکتر نگارنده خوب شرکت نفت
در اهواز به آن می‌گفت P.V.C آزاردهنده. هم خطرا می‌شناسم و هم
نویسنده‌اش را. هنوز مثل آن وقتها مرا با حرف اول اسمم خطاب کرده

جی عزیزم:

سلام. انسان خوب و والایی که (امیدوارم) این نامه را به تو می‌رساند، به تو خواهد گفت من کجا هستم. او احتمالاً همچنین به تو دربارهٔ اینکه من چطوری به این گیر افتاده‌ام چیزهایی خواهد گفت. من به ایران آمدم - یا سعی کردم - تا بچه‌ام، پسر را از «جنگ شهرها» یعنی لعنتی نجات بدهم. من دیگر نمی‌توانستم آنجا - در امریکا - کنار بنشینم و دست روی دست بگذارم و با شنیدن اخبار جنگ که از ایستگاههای موج کوتاه منطقه می‌شنیدم جاتم به لبم برسد. اما پس از آنکه از مرز ایران گذشتم، پاسپورت و پولم را دزدیدند، و نهایتاً مجبور شدم به مخفیگاه بیایم.

جی... باید باور کنی که هرگز، هرگز به خاطرم خطوط نمی‌کرد وارد چه... جهنمی می‌شوم. الان من ترس خورده مثل مازگزیده‌ها این گوشه خزیده‌ام. نمی‌دانم چه غلطی بکنم. این انسانهای خوبی که مرا سرپناه و مخفیگاه داده‌اند کم‌کم خودشان هم می‌ترسند، گو اینکه چیزی بروز نمی‌دهند.

جی... آیا می‌توانی به من کمک کنی و از این مخمصه نجاتم بدهی؟ بخاطر خداوند مسیح و اهورامزدا... آیا می‌توانی احساس مرا - یک امریکایی بدون پاسپورت را - در اینجا تصور کنی؟ خواهش می‌کنم. می‌دانم من و تو در آن سالهای آخر افکار متعارض و متفاوتی داشتیم. اما خواهش می‌کنم

وضعیّت فعلی مرا درک کن و به نزد من بیا - بخاطر عشق. من می‌توانم نامه‌ای به «برادران» مسئول اداری در کلاتتری محل یا کمیته و دیگر جاها در این شهر بنویسم، یا به واشینگتن بنویسم، اما این کارها وجود مرا به کجا خواهد کشاند؟ تنها چیزی که من الان می‌خواهم این است که پاسپورتم را پیدا کنم، یا یک پاسپورت بدست بیاورم، بچه‌ام را ببینم، و مقداری پول از امریکا به اینجا ترانسفر کنم - و از این... بیرون بروم، تا شاید به دنیا بگویم اینجا چه خبر است. جی، من و توروزگاری همدیگر را دوست داشتیم، چرا دوباره دوست نداشته باشیم؟ دستم را بطرفت دراز می‌کنم. زن، تو خاک خشک زمینی.

با عشق - (خودم)

حرف O در کلمه LOVE را (مثل آن وقتها که به من نامه می‌نوشت) به شکل قلب در آورده است. آنجلا گاسینسکی میشیگان است، و باز مرا به تعجب انداخته است.

اما امروز، در وسط «جنگ شهرهای»ی ایران و عراق، در تهران، در بحبوحه جنگ، در خانه آشوت با گاجانیان، از نامه مذبحخانه‌اش ماتم می‌برد و در نوروتهای ارتباطی مغز موج بر می‌دارد.

اولین باری که در این دنیا چشمم به آنجلا گاسینسکی افتاد، او بیست ساله بود و هنوز صورتش جوش و کک‌مک غرور جوانی داشت، و من چهل و دو ساله بودم و موهایم سفید بنابراین از همان ساعت اول سیگنالهای تناقض روی صفحه کامپیوتر اقبال ظاهر بود.

اوایل بعد از ظهر جمعهای بود گرم، اواسط ماه اوت سال ۱۹۷۳، و من در کتابخانه دورهای عالی دانشگاه میشیگان در شهر آن آربر کتاب می‌خواندم، که ناگهان یک نفر دولا شد و دستم را گرفت. می‌خواست بداند «این چه جور انگشتری به؟»

سرم را بلند کردم. او بالای سرم خم شده بود، با یک جور لبخند کمی اخم‌آلود، کمی پژوهشی، کمی لوس. صورت و گونه‌های خپله‌اش چیزی بود که امریکاییها آن را chubby-cheeked می‌گویند. موهانش کوتاه بود، بلوطی خیلی روشن. کل لباس تنش عبارت بود از یک شلوار بلند سفید از جنس فابریک درایلون، با یک تی‌شرت آستین کوتاه نارنجی رنگ نازک، و احتمالاً هیچ چیز دیگر: مدل لوکسی از یک انسانیت مؤنث - به سبک امریکایی دهه هفتاد. چند کتاب و کتابچه هم توأم با یک صفحه ۳۳ دور

LP زیر بغلش داشت و در واقع زیر سینهٔ چپش گرفته بود. در همان دست دو شاخه گل رز زردرنگ هم داشت.

ناچار لبخندی زدم و مختصراً برایش توضیح دادم که انگشتر مورد سؤال از جنس نقرهٔ کنده کاری شده است، یا فیروزهٔ ابو اسحق. بعد قاطعانه اعلام کرد که سنگ آن خیلی خیلی «خوشگل» است. Very cute... بعد پرسید از «چه نوع» است... نفهمیدم مقصودش از این سؤال چیست. ولی به هر حال چون خودش هم خوشگل بود سعی دیگری کردم و با گزارش تشریحی مختصری به اطلاعات رساندم که «فیروزه» یکی از احجار آذین است و ترکیب آن عبارت است از فسفات نیدراتهٔ آلومینیوم طبیعی. این نوع خاص را فیروزهٔ ابو اسحق می‌نامیدند که در نیشابور یافت می‌شده، شهرستانی از استان خراسان، در شمال شرق ایران. پرشیا!... نتوانستم بفهمم چقدرش را فهمیده، ولی سرش را بلند کرد، لبخند قشنگتری زد. بعد سرش را کج کرد و خواست بداند احوال شاه ایران چطور است.

خندیدم و به او گفتم که خبر دقیقی ندارم و برای کسب اطلاع در این مورد بهتر است با ملکه شهبانو فرح در کاخ نیاوران تماس بگیرد. نوبت او بود که بخندد. پرسید آیا مطمئنم که ملکه جواب تلفنش را می‌دهد؟ در جواب گفتم پس باید به دفتر ریچارد نیکسون در کاخ سفید و آشینگتن دی سی زنگ بزنند چون او و شاه ایران این روزها رفقای جان جانی هستند... پرسید آیا در دانشگاه میشیگان تدریس می‌کنم - دانشگاه میشیگان هم فقط U of M بود، خیلی خودمانی. به او گفتم که فقط ویزیتور هستم - در یک مرخصی فرهنگی - پژوهشی. خواست بداند آیا زبانشناس یا استاد دانشگاهم. گفتم یک چیزی شبیه اینها. روی چه پژوهش می‌کردم؟ گفتم

فعلاً دارم کتابی می‌خوانم به قلم آقای آر. سی. زینر، پژوهشگر انگلیسی از دانشگاه آکسفورد، دربارهٔ زندگی زرتشت پیامبر ایرانی، که بنیانگذار دین ملی ایرانیان بوده...

نفس بلندی کشید، که انگار حوصله‌اش را سر برده‌ام. برایم آرزوی موفقیت کرد. اما قبل از خداحافظی اضافه کرد که ضمناً آن سنگ خیلی خیلی cute است و رنگ فیروزه‌ای هوس‌انگیز و فوق‌العاده عتیقه‌ای دارد. تشکر کردم و خداحافظی کردیم.

اما نیم ساعت بعد که از کتابخانه بیرون آمدم، بیرون در منتظرم ایستاده بود. داشت با دوچرخه‌اش ور می‌رفت. یک سلام سرسری گفت و پرسید از کدام طرف قدم می‌زنم. گفتم قدم نمی‌زنم، هنوز ناهار نخورده‌ام و ماشینم توی پارکینگ است. دارم می‌روم جایی لقمه‌ای بزنم، با یک چیز خنک میل فلود مرا همراهی کند؟ میل داشت. و تقریباً الکترونیک آسا دوچرخه را قفل و زنجیر و رها کرد و با کتابها و صفحهٔ ۳۳ دور LP و گلها به دسته سوار فورد فیرلین من شد.

یک بیتزایی «خوب» را به اسم «ویلج‌این» در جادهٔ «واشتنا» بلد بود و در همانجا بود که ما بیشتر آن بعد از ظهر را نفله کردیم، در حالی که بیشترش را او حرف زد.

دانشجوی سال دوم یا سوم در رشتهٔ علوم انسانی بود، با دوره‌های اختصاصی در رشتهٔ ادبیات «مدرن» آمریکا و ژورنالیسم تحقیقاتی. بیشتر واژه‌هایش را نمی‌فهمیدم. عاشق بیتزای قارچ و میگو و تونا بود و مردهٔ شراب سفید «پال مسان»، عاشق امیلی دیکنسون شاعرهٔ قرن نوزدهم آمریکا هم بود و خودش هم گاهی شعر می‌نوشت. عاشق «گراورسازی» هم بود. دلش می‌خواست خیلی، خیلی، خیلی جاها هم سفر کند، به شرق و

آنجاها، مقصودش را از «گراورسازی» هم نفهمیدم. اما گذاشتم حرف بزند چون چشم‌های سبز قشنگی داشت. از زندگی من هم سوالاتی کرد. نه، من مزدوج نبودم. چرا؟ مگر به نهادی اجتماعی به نام ازدواج اعتقاد نداشتم؟ نه. آیا فقط شناگر تنهای زندگی بودم؟ یک چیزی شبیه این. بعد گفت از تیپ من خوشش می‌آید. کجا درس می‌دادم؟ به او گفتم اخیراً مدتی است در یک دانشکده نفت در آبادان درس می‌دهم. کجا بود، در جنوب ایران؟ بله، در نوک خلیج فارس، و غیره. آهی کشید که: خیلی جالب است، شگفت‌انگیز است. بعد خواست بداند آیا من از خواننده آمریکایی چون بائز خوشم می‌آید؟ اسمش را شنیده بودم. گفت همین امروز صفحه ۳۳ دور LP او را خریده است، و دوست دارد یک نفر را داشته باشد که با هم گوش کنند... چون بائز از تبار امریکای لاتین، و خواننده آهنگهای قشنگ تازه شور یگانگی انسانهای روی زمین بود.

آن شب کار زیادی نداشتم، تنها هم بودم. این بود که از یک فروشگاه سوپر «کروگر» مقداری خوردنی و یگ گالن شراب «پال مسان» خریدیم، و به آپارتمان کوچک من در ته خیابان «ستیت» کنار رودخانه رفتیم. نشستیم و کم‌کم نوشیدیم و چون بائز گوش کردیم. از من درباره شاعر ایرانی عمر خیام (اومار کایام) پرسید که شنیده بود خیلی فلسفه «گناستیک» والایی دارد. کتابش را توی کتابخانه داشتند. خواست از «روایات» خیام اگر یادم هست، برایش یکی دو تا ترجمه کنم، و من هم یکی دو تایی را تا آنجا که می‌توانستم جور کردم و خواندم... حالا روی زمین، روی موکت جلوی پای من نشسته بود، زانوهای مرا بغل گرفته بود و گهگاه با انگشتری فیروزه ابو اسحق دست من بازی بازی می‌کرد.

در این حیص و بیص از ایران برآیم تلفن شد و رفتیم از توی اتاق خواب

جواب بدهم. نمی‌خواستم جلوی مهمان جالب امریکایی‌ام فارسی هوار بزنم. مکالمه تلفنی‌ام تازه تمام شده بود و داشتم چیزهایی را یادداشت می‌کردم که آنجلا گاسینسکی آمد کنارم روی لبه تخت‌خواب نشست. ساکت به من و بیشتر به خودش در آینه نگاه می‌کرد. بعد شانه راست مرا لمس کرد و یکی از گل‌های رز زردش را به من داد.

«می‌خوام امشب با تو باشم...»

گل را گرفتم و گذاشتم روی تخت. بعد چانه‌اش را گرفتم و به چشم‌های سبزش نگاه کردم. چشم‌های زمردین خیلی خیلی روشن لهستانی - اوکرائینی داشت و چشم‌های سبز همیشه خوب بود. از او پرسیدم مطمئن است دارد دست به چه کاری می‌زند؟ سرش را پایین آورد که نگران نباشم، چون قبلاً تجربه داشته از قرص‌های «روز بعد» استفاده می‌کرد، مانعی ندارد. من به او گفتم چشم‌های زیبایی دارد و او به من گفت هنوز هیچی نشده از این ارتباط و آشنایی بین خودش و من خوشش آمده است. بعد گفت که همین تازگیها یک «رابطه» پر دغدغه خاطر را پشت سر گذاشته است - با جنتمن جوانی که حالا رفته بود و آشینگتن دی سی... رابطه‌شان این آخر سرها تقریباً دردناک و abhorring شده بود، اما حالا دیگر همه چیز تمام بود حالا یک رابطه دوستی و محبت ساده و مسکن می‌خواست، یک چیز آرام - و خوب. با یک مرد مسن و فهمیده و با تجربه، نرم و آرام‌بخش. هنوز به چشم‌های زمردین نگاه می‌کردم. دستش را گرفتم و چیزهایی در این زمینه به او گفتم. مثلاً: چرا کمی صبر نکنیم تا همدیگر را بهتر بشناسیم؟

پرسید چرا، مگر فکر نمی‌کنم او به اندازه کافی خوشگل و جالب است؟ این شد که رفتم بقیه «پال مسان» و لیوانها را از اتاق نشیمن آوردم. او

هنوز جلوی آینه نشسته بود و به خودش بهت زده بود. گفتم با توی آینه نگاه کردن دیگر بیشتر از این خوشگل نمی‌شود، با یک لیوان دیگر «پال مسان» چطور است؟ بلند شد و به طرف من آمد و لیوانش را گرفت. کمی نوشید. بعد دستهایش را به طرفم دراز کرد.

صبح فردا هنوز توی رختخواب بودیم و عمر خیام زمزمه می‌کردیم که من انگشتر فیروزه ابو اسحق را به او یادگاری دادم. او، نه، نمی‌توانست آن را از من بگیرد، مگر نگفتم خواهرم آن را به من داده بود. از او خواستم آن را برایم نگه دارد، چون می‌دانم که عاشق آن شده است. به شوخی گفتم که می‌تواند آن را برایم نگه دارد و هر وقت کمک خواست، در موارد اورژانس، بیاید و ابو اسحق را جلوی چشمم تکان تکان دهد. انگشتر را به انگشتمش کرد و تشکر کرد. بعد دستش را جلوی چشمم تکان داد.

بیشتر آن شب و یکشنبه تعطیلی آخر هفته تابستانی را در آن آربر در آپارتمان من گذراند، و بیشترش را در اتاق خواب. من برای آن شب صبح بخصوص، از قبل، برای رفتن به دیترویت قراری داشتم. قرار بود بروم دوستانی بسیار عزیز از دوران دانشگاه را در آنجا ببینم. بنابراین، صبح که ناشتا خوردیم از آنجلا گاسینسکی پرسیدم آیا حوصله‌اش را دارد چند ساعتی به دیترویت بیاید و دوستانی از دوران دانشگاه مرا ببیند یا اگر دلش خواست می‌تواند در آپارتمان بماند و ترجمه انگلیسی گزیده‌ای از غزلیات شاعر صوفی - عارف معروف ایران حافظ شیرازی را بخواند... و چیزهای بد بد یاد بگیرد. گفت اگر داوطلبی است برای حافظ ثبت نام می‌کند. بنابراین من نسخه ترجمه گزیده‌هایی از غزلیات حافظ و همچنین کلیدهای یدکی

آپارتمان را به او دادم تا اگر خواست برود بیرون و دوباره برگردد بتواند. من غروب بر می‌گشتم. تشکر کرد و گفت سعی خواهد کرد چیزی برای شام تهیه کند - ولی قول نمی‌دهد آشپزخانه منفجر نشود.

حدود هفت که برگشتم، خودش توی وان بود. یک رست بیف بزرگ توی فر، میز چیده، و یک بطر جدید شراب سفید «پال مسان» وسط میز. در اتاق خواب هم جلوی آینه، و هر دو طرف تختخواب، و حتی روی بالش من، گل‌های رز گذاشته شده بود - بیشترش زرد، یکی دو تا قرمز. روی تخت، علاوه بر گلها، یک کتاب قطع جیبی شیک از «گزیده اشعار امیلی دیکنسون» بود، که به من تقدیم شده بود. در کنار آن هم یک تکه کاغذ کارت پستی بود به رنگ شکوفه به ژاپنی با شعری از شاعره شب توی وان، با دستخط خودش. دستخطش زیبا بود و بطور معجزه آسایی شبیه نقاشیهای متون تاریخی از کتیبه‌های عهد عتیق.

عشق می‌تواند همه چیز را زنده کند

جز مرگ را،

که من در این نیز شک دارم -

هواگرگ و میش است و من و گاسپار با اتوبوس ایران پیمان از ترمینال غرب تهران در بالای «میدان آزادی» به طرف تبریز حرکت می‌کنیم. جاده اتوبان باز است و حدود هشت از قزوین می‌گذریم. از آنجا به بعد جاده دوطرفه است و ترافیک سنگین و راه دراز و یخزده و برفی. این چند روزه در تمام شمال ایران برف زیادی باریده و دشت و مزارع پوشیده از یخ و برف است. شهرهای کوچک و آبادیهای سر راه هم همه برف گرفته‌اند و خواب‌آلود، یا در بیهوشی. اتوبوس پر است. اگر چه شهرهای شمال غرب هم در دو سه روزه اخیر چند بار بمباران شده، اما مردم می‌روند و می‌آیند، بخصوص کسانی که در حومه شهرهای بزرگ سرپناه و سکونتگاهی دارند.

ناهار را در قهوه‌خانه بیرون زنجان می‌خوریم، و حوالی ساعت یک، دوباره راه می‌افتیم. اگر همه چیز درست پیش برود باید حوالی غروب به تبریز برسیم.

بعد از ظهر، توی جاده و وسط کوه و بیابان، گاسپار بزودی در صندلی کنارم خوابش می‌برد؛ ظاهراً باید چیزی از بطری جیش هم زده باشد. به

صندلی تکیه می‌دهم و راه دراز را در دل دشت و کوههای برف گرفته تماشا می‌کنم. آنجلا گاسینسکی... دوباره در ایران... و توی دردسر عظما... نمی‌توانم از ذهنم بیرونش کنم.

بر اساس آنچه گاسپار به من گفته و سؤالهایی که از او کرده‌ام، حالا می‌توانم تا حدی آنچه را در جریان ورود او به ایران اتفاق افتاده در مغزم جمع‌بندی و بازسازی کنم:

از واشینگتن تا لندن و از آنجا تا استانبول را با هواپیما می‌آید. استانبول به تهران راه، پس از مدتی مشورت با این و آن، تصمیم می‌گیرد با اتوبوسهای ایرانی بیاید. به او توصیه می‌کنند با توجه به شرایط فعلی اش بهتر است از راه مرز زمینی، از طریق ترکیه وارد شود، چون مرز بازرگان در این سالها بزرگترین مرز توریستی و بازرگانی ایران است و روزانه عملاً صدها اتومبیل و اتوبوس و کامیون از این منطقه در رفت و آمدند. رابطه دیپلماتیک ایران با ترکیه هم خوب و نزدیک است. ویزا هم لازم نیست. از این نقطه عبور از مرز برای او آسانتر است و راحت‌تر می‌تواند وارد سیستم پلیس و اطلاعاتی کشور بشود تا فرودگاه مهرآباد در تهران، که اگر چه خلوت‌تر است، ولی علاوه بر پلیس رسمی، تحت نظارت دهها واحد امنیتی و پلیس قضایی یا اطلاعاتی و نخست‌وزیری است. در بازرگان مأمورین بیشتر از هر چیز، بار و چمدانهای مسافری توریستی را می‌گردند که انواع و اقسام صنایع دستی و اجناس لوکس را برای خرید و فروش می‌برند و می‌آورند و مأمورین با مسافری خارجی سختگیری زیادی نمی‌کنند. در فرودگاه مهرآباد برعکس است، بخصوص پس از ماجرای ایران گیت، امروز ورود مخفیانه یک امریکایی به ایران بی‌شبهت به ورود خود شیطان رجیم با گذرنامه جعلی نیست.

اما بطوری که گاسپار می‌گوید، آنجلا هنوز گذرنامه معتبر و تمدید شده ایرانی خودش را از قدیم داشت: با گذرنامه‌ای تحت نام آنجلا توحیدیان، به عنوان همسر سابق و واقعی‌اش به ایران می‌آمد. دکتر عباس توحیدیان استاد دانشگاه جندی شاپور اهواز، که در سال اول انقلاب در خوزستان شهید شده بود. با داشتن گذرنامه ایرانی، او هنوز یک تبعه ایرانی محسوب می‌شد و به او گفته بودند برای ورود به ایران احتیاج به ویزا ندارد. در حقیقت هنگام ورود بطور عادی می‌توانست به عنوان یک خانم ایرانی مسیحی / ارمنی تلقی شود.

و به هر حال می‌آید. با اتوبوس تعاونی شماره ۱۵ از استانبول به مقصد تهران حرکت می‌کند. در این اتوبوس، بر حسب تصادف در صندلی مجاور، با گاسپار و زنش هم صحبت می‌شود که پس از یک دیدار دو هفته‌ای از پسرشان در ترکیه، به ایران بر می‌گردند. آنجلا چون فارسی بلد است، با آنها سر صحبت را باز می‌کند و پس از مدتی با هم دوست می‌شوند، بطوری که بیشتر مسافرین خیال می‌کنند آنجلا هم ارمنی است. اتوبوس ساعت ۶ صبح از استانبول راه می‌افتد و ساعت ۴ بعد از ظهر روز بعد در ایست بازرسی مرز بازرگان است. از اتوبوس که بیرون می‌آیند آنجلا با آنهاست و توی صفهای کنترل و مهر زدن گذرنامه‌ها و اعلام مقدار ارز و بالاخره چمدانها و تا ترخیص نهایی پیش می‌رود. هنگام پر کردن فرم ورود به کشور، آنجلا همه چیز را به خط خودش، هم به فارسی و هم به انگلیسی، با صحت و دقت کامل پر می‌کند. هدف از این مسافرت را، رفتن به اهواز نزد اقوام شوهر شهیدش برای دیدن فرزندش ذکر می‌کند. وقتی درباره این اطلاعات با افسر مأمور کنترل گذرنامه صحبت می‌کند، گاسپار و زنش پشت سر او هستند و کمکش

می‌کنند. مأمور برای او آرزوی موفقیت می‌کند و گذرنامه‌اش را مهر می‌زند. در قسمت کنترل اداره اطلاعات نیز مسئله‌ای پیش نمی‌آید. پنج هزار دلار ارز با خود دارد که آن را نیز با پر کردن فیش اظهارنامه وارد گذرنامه‌اش می‌کند. در هیچ جا مسئله‌ای پیش نمی‌آید و آنجلا توحیدیان به سلامت وارد خاک ایران می‌شود. ساعت ۹ شب است که مسافرین مجدداً سوار می‌شوند و اتوبوس به طرف خوی و تبریز حرکت می‌کند. و مسافرین صلوات می‌فرستند. کنترل و بازرسی دیگری بیرون شهر ماکو توسط افراد پاسدار صورت می‌گیرد، گذرنامه‌های مسافرین مورد بازرسی مجدد قرار می‌گیرد. ولی نه چندان طولانی. بزودی اتوبوس به راه خود ادامه می‌دهد.

حرکت نرم و سریع اتوبوس در دل شب در خاک ایران تسکین‌دهنده است، به طوری که بزودی آنجلا خوابش می‌برد. و در حقیقت مسافرین تصمیم دارند تمام شب را بخوابند و صبح زود در تبریز باشند! اما پس از سه چهار ساعت رانندگی و گذشتن از شهر مرند، حوالی سه یا چهار صبح، در محلی وسط بر و بیابان و تپه‌های برف گرفته، جلوی ساختمانی کوچک و در بسته، افرادی شبه نظامی پوش مسلح به کلاشینکف و یوزی، وسط جاده اتوبوس را متوقف می‌کنند. به راننده فرمان بازرسی مجدد چمدانها و گذرنامه‌های مسافرین را می‌دهند. معلوم نیست اینها افراد کدام یک از گروههای مسلح‌اند، افراد ژاندارمری‌اند، جزو کماندوها هستند، یا حتی از مجاهدین مسلح که به خاک ایران رسوخ کرده‌اند... یا چه؟

راننده سعی می‌کند با آنها صحبت کند و فرم ترخیص از مرز و فرم پلیس راه را نشان دهد، ولی ظاهراً این تفتیش اضطراری و حتمی است.

معلوم نیست افراد مسلح چه می‌خواهند و دنبال چه یا که هستند. وقتی کار به کشیدن گلنگدن اسلحه‌ها و آماده شدن برای تیراندازی می‌کشد، راننده تسلیم می‌شود. مسافری بیشتر ماتند و تسلیم.

دو نفر از افراد مسلح وارد اتوبوس می‌شوند و مسافرین را تک تک بازرسی می‌کنند. عکسهای گذرنامه‌ها را با صاحبان آنها تطبیق می‌کنند. زن‌ها حجابها را سفت‌تر می‌کنند. آنجلا زیاد ناراحت نیست، یا ناراحتی‌اش را بروز نمی‌دهد، چون این بازرسی را روال عادی تصور می‌کند. گاسپار و زنش نیز زیاد ناراحت نیستند. بعد دستور داده می‌شود که کلیه مسافرین مرد از اتوبوس خارج شوند و چمدانها و بارهای خود را برای بازرسی و کنترل امنیتی باز کنند. خواهران می‌توانستند در اتوبوس بمانند و معاف بودند.

تعداد زن‌ها حدود ۹ یا ۱۰ نفر است و بیشترشان زوجه مسافرین مرد هستند. به استثناء خانم آنجلا توحیدیان، که او نیز در اتوبوس می‌ماند. او فقط دوساک دستی درون اتوبوس دارد - که بیشتر لوازم شخصی و اندکی سوغاتی برای پسرش است. تعداد مردهای مسافر ۲۵ نفر است که همه بیرون می‌روند که چمدانهای خود را نشان دهند و باز کنند، تا تفتیش شود.

بعد از رفتن مردها، دو نفر از افراد مسلح مجدداً وارد اتوبوس می‌شوند و ساک دستی زنهای داخل اتوبوس را تفتیش می‌کنند. این کار را با حرکات سریع و مشخص و حساب شده و تقریباً تشریفاتی انجام می‌دهند. ظاهراً دنبال چیزی یا چیزهای بخصوصی هستند: احتمالاً اسلحه، یا مواد مخدر. پس از چند دقیقه کارشان تقریباً تمام می‌شود، بعد، گذرنامه‌ها و اظهارنامه‌های ارزی و اصل مقدار ارز را می‌خواهند، تا

کنترل مجدد شود. اسناد عده‌ای از زنها در گذرنامه «همراه» نزد شوهرهایشان بیرون از اتوبوس است. دو سه نفری که گذرنامه جداگانه دارند تحویل می‌دهند، منجمله آنجلا، که پوشه چرمی کوچک و شیک محتوی گذرنامه و اظهارنامه و پول و بلیتش را یکجا تحویل می‌دهد.

پس از بازرسی و کنترل تمام چمدانها و ساکهای بیرون اتوبوس، افراد مسلح کلیه گذرنامه‌ها و اظهارنامه‌های ارزی و اصل مقدار ارز مسافرتین مرد را نیز جمع می‌کنند و همراه لیست مسافرتین اتوبوس، برای کنترل و بازرسی تلفنی به داخل محلی که «ایست بازرسی» محسوب می‌شود می‌برند. به مردها اجازه داده می‌شود که چمدانها را ببندند و به داخل اتوبوس برگردند - تا کنترل اصل مدارک و هویت اشخاص و مقدار ارزها تکمیل شود.

آنجلا اکنون دچار کمی ترس و حتی هیستری شده است. گاسپار و همسرش سعی می‌کنند او را آرامش خاطر بدهند - که چیزی نیست درست می‌شود. آنها ارز زیادی با خود ندارند و به هر گونه بازرسیهای وسط راه و اینجا و آنجا نیز عادت کرده‌اند.

اما کنترل مردان مسلح درون «ایست بازرسی» مدت مدیدی طول می‌کشد. ظاهراً مشغول چک کردن و تلفن کردن به مقامات بازرسی در مرز یا در جاهای دیگر هستند. مسافرتین وسط برف در اتوبوس منتظر می‌مانند. عده‌ای فحش می‌دهند، عده‌ای تفرین می‌کنند، عده‌ای دعا می‌کنند. نیم ساعتی می‌گذرد. بعد یک ربع ساعت دیگر. تا بالاخره راننده و شاگردش با اعتراض و سر و صدا و فریاد مسافرتین به درون «ایست بازرسی» می‌روند تا خواهش کنند بیشتر از این معطلشان نکنند... اما پس از چند ثانیه هر دو مرد هراسان بیرون می‌آیند و به اطلاع مسافرتین

می‌رسانند که محوطهٔ به اصطلاح «ایست بازرسی» قهوه‌خانه‌ای است خالی و متروکه، و مردان مسلح هر که بودند، در سیاهی شب برفی، از در عقب فرار کرده‌اند. و تمام گذرنامه‌ها و اظهارنامه‌های ارزی و پولها را هم برده‌اند!»

محشر کبرایی بین مسافرین در دل شب برفی و وسط بیابان برهوت برپا می‌شود. ولی جز تسلیم و رضا چاره‌ای نیست. باید به تبریز بروند و در آنجا شکایت کنند، چون سی چهل کیلومتر بیشتر نمانده.

اما در تبریز که اتوبوس جلوی اولین پاسگاه ژاندارمری توقف می‌کند و راننده و مردان مسافر بیرون می‌ریزند تا شکایت کنند، آنجلا سر جایش می‌ماند. نهایتاً، و بیشتر از روی ترس، تصمیم می‌گیرد از شکایت کردن به مقامات خودداری کند. در اتوبوس پهلوی زن گاسپار می‌ماند - گگیج و مبهوت. نمی‌تواند تصمیم بگیرد واقعاً چکار کند. نمی‌داند در داخل پاسگاه بین مسافرین و مقامات چه حرفهایی رد و یدل می‌شود، چه تصمیمهایی گرفته می‌شود، چه فرمهایی پر می‌شود. او یک زن امریکایی است و تنها مدرک شناسایی ایرانی خود را از دست داده است. خوشبختانه یا بدبختانه اسمش را هم در لیست مسافرین اتوبوس ندارند. اگر او خود را به مقامات دولتی معرفی کند چکارش می‌کنند؟

فعلاً تنها ملجأ و پناهِش می‌تواند کمک این زن و مرد ارمنی خیر باشد که به او گفته‌اند کارشان خدای در یک کلیسای ارمنه در شمال شهر تبریز است.

تمام هفته بعد را هم کم و بیش تقریباً هر شب آمد. می‌نشستیم و «پال مسان» می‌نوشیدیم و حرف می‌زدیم و غذا می‌خوردیم و به آهنگهای جون باتز گوش می‌کردیم، یا به آهنگهای فرانک سیناترا و بابی دیلون. توی رختخواب حافظ و امیلی دیکنسون می‌خواندیم.

گاهگاه نمبها دیر وقت، مرا می‌برد قدم بزنیم. به «آیلند پارک» می‌رفتیم که آنطرف رودخانه بود یا می‌رفتیم آنطرف شهر، و توی قبرستان زیبای مشجر و گلکاری شده آن آربر، قدم می‌زدیم. آنجا را دوست داشت.

طی این قدم زدن‌ها، بیشتر او حرف می‌زد: از خودش، و از لزوم یگانگی بین مردم کشورهای مختلف جهان سوم و کشورهای بزرگ. انسانهای کشورهای بزرگ و کوچک دنیا، بخشی از وجود او بودند. ما در دنیایی زندگی می‌کردیم که هی کوچک‌تر و کوچک‌تر می‌شد؛ انسانها به هم نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شدند؛ او خودش را در انسانهای دنیا عجیب می‌دید؛ دوست داشت یگانگی باشد. اوائل فکر می‌کردم این لابد حال افسردگی خاص این روزهای اوست.

خانواده‌اش در شهر لنسینگ میشیگان بودند، که زادگاه او بود. پدرش مهاجر لهستانی‌الاصل بود و متخصص صنایع فولاد ICC محسوب می‌شد و آنجلا سه ساله بود که او را از دست داد. مادرش یک طراح هنرمند بود، از یک خانواده قدیمی انگلیسی، از شهر بوستون در ایالت ماساچوستس. مادرش هنوز در خانه خودشان در لنسینگ میشیگان زندگی می‌کرد.

برایم تعریف کرد کسی که با او قبل از من رابطه داشت - ولی هرگز «پیوند واقعی و بامعنی» بین آنها به وجود نیامده بود - یک دانشجوی خارجی فوق لیسانس در دانشگاه میشیگان بود، به نام عمر آل مصطفی، از کشور عربستان سعودی. عمر فوق لیسانسش را آنجا گرفته و بعد برای درجهٔ Ph.D به دانشگاه جورج تاون در واشینگتن رفته بود. او و عمر رابطه‌ای خیلی پرتلاطم و پر از جر و بحث و مسئله را پشت سر گذاشته بودند. اگر چه عمر می‌خواست با او ازدواج کند، اما خانواده‌اش که به شدت پایبند سنتها و شعائر قومی بودند، اجازه نمی‌دادند. بعد از اینکه طرف به واشینگتن می‌رود، چند بار آنجلا را به آنجا دعوت می‌کند و باز صحبت و مذاکره می‌کنند، ولی وقتی پدر عمر در ریاض از «عمق ارتباط» آنها باخبر می‌شود، او را حتی از صحبت کردن و امکان ازدواج با «یک دختر امریکایی» منع می‌کنند...

بعد از اینکه تعریف این داستان زندگیش را شنیدم، برای پدر لهستانی‌الاصل و متخصص صنایع فولادش، و برای مادر انگلیسی هنرمندش احساسی پیدا نکردم. اما برای این مادر سگ عمر آل مصطفی چرا...

در طول مدتی که با هم بودیم، دو بار هم مرا به «فلت» کوچک خودش برد. جای سکونتش در آن آربر یک محله مسکونی آرام بود، در انتهای جاده «والهالا»، یعنی بهشت، که صدها و صدها درخت بلوط و شاه‌بلوط و اقاکیا تمام چشم‌انداز محله را دنج و قشنگ می‌کرد. درون ساختمان آپارتمانش، هم مدرن بود و هم اجق و جق. دکوراسیون داخل آپارتمان یک خوابه، معجونی بود از معماری و وسایل برقی امریکایی و مبلمان داخل خیمه یک عرب میلیونر در ریاض و بو و حال داخل یک معبد برهمایی در تبت و نقاشیهای نئو آستره از هیپی‌های حشیشی امریکایی سانفرانسیسکو... حتی عود و اسفند و کندر هم داشت که ظاهراً گهگاه می‌سوزاند و به آپارتمان بوی معبد زرتشتیان ایران یا هندوهای هندوستان را می‌داد چیزهای زائدی مثل میز و صندلی و تلفن و تخت‌خواب و این جور چیزها نداشت. اما خوب بود. همینطور هم غذای اسپاگتی و گوشت کله گنجشکی‌یی که دستپخت ناب خودش بود اما از قوطیهای Heinz در می‌آمد. یک گالن شراب ارزان قیمت «گالو» هم وسط سفره روی زمین بود...

مرا «جی» صدا می‌کرد، چون دوست داشت. این ساده بود و به من می‌آمد. یک شب که معنای لغوی دو کلمه جلال آریان را در زبان فارسی پرسید و برایش معنی کردم، به این نتیجه فوری رسید که کلمه «جلال» — برای من — یک خرده زیادی mystic و ملکوتی بود — اگر چه خوب بود و عتیقه صدا و معنی کلمه «جلال» (جالال) حال و لحنی کهکشانی داشت، ولی به شخصیت واقع‌گرا و کمی هم خام من نمی‌خورد. من یک آدم آموزشی «فنی» بودم، و تمام زندگی‌م را وقف کار در یک شرکت نفت، جایی

در جنوب ایران کرده بودم — و زن بگیر هم نبودم! اما خوب، بد نبودم، قوی بودم، جا افتاده و با تجربه بودم، ضمناً مسکن بودم — بخصوص حالا که او تجربهٔ عمر آل مصطفیٰ هذا و کذا را پشت سر گذاشته بود و کمی «دیرسیون» داشت.

اما آشنایی با او برای من چیز تازه و دیگری بود. در واقع پس از یکی دو هفته که با هم بودیم، احساسی برایش داشتم. شبهایی که نمی‌آمد جایش خالی بود. موجودی به اسم آنجلا گاسینسکی به زندگیم آمده بود که دلم می‌خواست تغییراتی بیاورد. علی‌رغم پدیدهٔ دختر امریکایی پر زرق و برق و آکنده از احساسهای نمایشی انسان / جهان / آزادی / عشق / زن / شعر — دوستی آنچه که از وجودش تشعشع می‌کرد، خوب بود. وقتی پیشم بود و تنها بودیم و او امیلی دیکنسون می‌خواند، یا شعرهای خودش را می‌خواند، مرا به یاد یک نفر دیگر می‌انداخت، و می‌خواستم زمان همانجا بایستد، چون به آخر خط خوب رسیده بودیم.

شعرهای خودش را بیشتر دوست داشتم، چون خودش با احساس درونش، و اغلب وقتی کنارم بود برایم می‌خواند.

«زن تو خاک خشک زمینی،

مرد ترا در دستهایش آب می‌دهد

و بارور می‌سازد.

او ترا در دریای شراب عشق تعمید می‌دهد،

با شعله‌های هوس گرم می‌کند،

ترا به سوی آسمانها و ستارگان بلند می‌کند

بعد سرنوست ترا، با بی‌توجهی در میان بادها پرت می‌کند.

زن بودن ساده است.

ساعت پنج بعد از ظهر و هوا رو به تاریکی است که به تبریز می‌رسیم. گاسپار هنوز خواب است. هوا بدجوری سرد و بورانی است. بیدارش می‌کنم.

بیرون ترمینال، گاسپار هنوز در حال خمیازه است ولی یک تاکسی خالی گیر می‌آورد و بعد از چک و چانه‌زنی، به حساب من، تاکسی ما را در بست به یک خیابان فرعی نزدیک کلیسای آرامنه ارتدکس، در انتهای بولوار شمس تبریزی می‌آورد.

شهر علی‌رغم بمباران صبح، حتی زیر برف، زنده و پر جنب و جوش است. باد تکه‌های درشت برف را در هوا و روی ترافیک پخش می‌کند. تنگ غروب که پشت چراغ قرمز چهارراه چهار رود می‌ایستیم، در یک گوشه بمباران شده خیابان، ویرانه‌های چند دکان و خانه در اثر بمباران توی چشم می‌خورد. افراد کمیته امداد سپاه از آنها مراقبت می‌کنند. دورتر، زیر قسمتی از سقف نیم فرو ریخته یک ساختمان دو طبقه چند **کلاغ کز کردماند و غار غار می‌کنند.** خوشگلند.

راهنما ترک زبان تاکسی می‌گوید در بمباران آن روز صبح تبریز چند

«منطقه») شهر یا بکلی ویران شده، یا خیلی خیلی آسیب یعنی زیاد خیلی زیاد آسیب دیده. کم کم می فهمم که بیشترین صدمات و آسیبها مربوط به دانشکده فنی دانشگاه تبریز است. آمبولانسها هنوز آژیرکشان این ور و آن ور می روند. راننده تا کسی هم مرتب به ترکی فحش می دهد.

سر یک کوچه فرعی سوت و کور و خالی پیاده می شویم. اثری از کلیسا نیست. گاسپار کلاهش را می کشد پایین و مرا از دو کوچه فرعی دیگر پیاده می برد. ظاهراً باید سیستم استراتژیک ایزگم کردن باشد. شاید هم نمی خواهد تا کسی را با وجود من درست جلوی کلیسا بیاورد. ولی من دیگر به او و تا کسی و کلیسا فکر نمی کنم.

برف زیاد بخصوص مرا یاد میشیگان هم انداخته. انگار خود آنجلاست که از فرعی پشت کتابخانه می آید و همان کاپشن زیتونی روشن تنش است.

می پیچیم توی یک کوچه فرعی دیگر که من در ته آن ساختمان بزرگ سنگی سیاه و سفید را وسط برف ریزان می بینم. دیوارهای بلند سنگی از زمین بلند شده است و یه گنبدی هرمی شکل و زاویه دار منتهی می شود که سبک تیبیکال کلیساهای آرامنه است. اما امروز غروب، کل ساختار بی شباهت به یک صومعه قرون وسطی نیست، که در آن راهبه کوری بخاطر حاملگی از شیطان برای بار سی و سوم به صلیب کشیده شده باشد.

گاسپار در عقب کلیسا را که به کوچه متروک دیگری باز می شود، با کلید باز می کند، داخل می شویم، در را دوباره می بندد و قفل می کند. بعد می گوید: «اینجا شما پانچ دقیقه، داه دقیقه، صبر کن مهندس جان. تا من اول باهاش حارف بزنم برگردم.» صدایش خفه است.

«باشه.» دستهای یخزده‌ام را فوت می‌کنم. آنقدرها هم بدوی و بی فکر نیست.

«بیا بفارما زیر این طاقی وایسا، بارف رو سرت ناخوره.»

«خیلی خوب، برو، برو گاسپار. راه بنداز.»

یک گوشه ته حیاط، نیمدر دیگری را با کلیدی از دسته کلیدش باز می‌کند. بالای نیمدری طاقک دارد و زیرش بد نیست. قبل از اینکه داخل شود، باز به طرف من بر می‌گردد، با دست اشاره می‌کند، «پانچ دقیقه یا داه دقیقه. همین جا.»

«باشه.» بعد با صدای آهسته می‌گویم: «فقط دو سه کلمه‌ای با او

حرف بزن، بگو کی آمده. بعد من میرم پهلوش.»

«آها... چاشم آقا. البته. خدا پدرت بیامرزه.»

کیفم را در جای نسبتاً خشک تری می‌گذارم زمین. دستها را بیشتر به هم می‌مالم و صبر می‌کنم. دستمالم را در می‌آورم و صورت و چشمها را پاک می‌کنم. برف حالا سنگین تر است و دانه‌هایش درشت تر شده. شاید هم توی حیاط فسقلی پشت کلیسا اینطور به نظر می‌آید. یک لامپ ۶۰ وات اسرام بالای طاقک است، خاموش - احتمالاً از زمان جنگ جهانی دوم، یا دوران پیشه‌وری. یک پوستر هم به پشت نیمدری ورودی چسبانده‌اند. نظیر این پوستر را وقتی می‌آمدیم، پشت در حیاط هم زیر برف دیده بودم. پوستری به اندازه ۵۰ در ۷۰ سانت است که شهادت یک سرباز جوان شهید ارمنی در جبهه گیلانغرب را اعلام می‌کند. یک عکس هم دارد. پسرک جوان ارمنی، با سیبلی که تازه پشت لبش سبز شده، خوش تیپ، در لباس خدمت سربازی، کلاشینکف به دست. کتیبه زیر عکس، به دو زبان فارسی و ارمنی گزارش می‌دهد: «سرباز شهید یوریک

سرداریان. محل شهادت گیلانغرب، تاریخ شهادت ۱۳ آبان...» آرامنه هم خون می‌دهند.

من اینجا چه غلطی می‌کنم؟ جنگزده فراری از آبادان. توی حیاط اندرونی یک کلیسا، توی تبریز. وسط طوفان و برف. صورتم را در شیشه تیره بالای نیمدوری نگاه می‌کنم. خودش است. جلال آریان - پیش‌نویس یک زندگی ناتمام و گمشده، پرت شده توی جمهوری اسلامی ایران. زنی از امریکا آمده اینجا، پنهان شده، منتظرم است. اما این آن آنجلا گاسینسکی سیزده سال پیش دانشجوی دانشگاه میشیگان در آن آربر نیست. یک مادرِ خل نیمه امریکایی - نیمه ایرانی هم نیست. یک خانم امریکایی ساده، یا یک استاد ساده دانشگاه هم نیست. نمی‌دانم خبر بمباران خانه پدر شوهرش را شنیده یا نه. یا احتمال مرگ بچه‌اش را در بمباران حساب کرده یا نه. به هر حال زن بی‌فکر و هرزه‌ای هم نیست، احق هم نیست. بنابراین مواظب باش...

گاسپار در را باز می‌کند و سرش را بیرون می‌آورد. کیفم را برمی‌دارم و راه می‌افتم و دنبالش از پله‌های سنگی عریضی پایین می‌رویم. از یک راهرو دخمه‌ای وارد زیرزمین وسیعی می‌شویم. کل زیرزمین ستونهای سنگی کهنه و دیوارهای آجری تقریباً سیاه دارد. سینه دیوارها گونیه‌های جورواجور، احتمالاً از زغال‌سنگ و چوب و چیزهای دیگر گذاشته‌اند. روی بعضی از تاقچه‌های هلالی شکل سمتی هم مواد خوراکی توی قوطی و کیسه و همچنین شیشه‌های خاک گرفته مربا و ترشی و غیره و غیره ذخیره شده. اما بیشتر از هر چیز بوی رطوبت و خاک است، و تار عنکبوت و ترک دیوار و ریختگی سقف. یک لامپ ۶۰ وات دیگر زور می‌زند کل زیرزمین را روشن کند.

در منتهی الیه زیرزمین بزرگ، سینه دیوار، یک قفسه چوبی کهنه است
 پر از لباس کشیشی و کفشها و خرت و پرتهای دیگر. گاسپار به قفسه
 نزدیک می شود، یک گوشه آن را می گیرد و کل قفسه را جلو می کشد. به
 پشت قفسه می لغزد. نیمدر کوتاه و کوچکی را باز می کند. بعد بر می گردد
 و به من اشاره می کند. جلو می روم و دنبالش از نیمدری کوچک و توسری
 خورده پایین می روم و بالاخره وارد دهلیز یا انباری کوچکی می شویم که
 کف و دیوارهای سنگی دارد. در یک گوشه دهلیز دو سه تا پتو پهن است
 با مقداری وسایل خواب و یک ساک بزرگ سفری، یک ساک دستی و
 یک رادیو باطری دار. از سقف، لامپ عریان ۶۰ وات دیگری آویزان
 است که اندک نوری می ریزد. یک بخاری نفتی علاءالدین هم هست. اما
 خاموش.

موجود زنده‌ای که در یک گوشه کز کرده لای مقدار معتناهی پوشاک
 جورواجور کلفت پیچیده شده. شلوار مخمل میاه، دو سه تا بلوز و پولیور،
 شال گردن پشمی، کلاه پشمی سیاه و کلفت آذربایجانی که تا روی گوشها
 می آید. تمام وجودش انگار وسط البسه پشمی سیاه، در بافت دهلیز -
 انباری سنگی تیره متحجر شده است.

من هیچوقت زندانهای زیرزمینی آن شعر پوشکین در سبیره را، یا
 مقبره‌های زیرزمینی تمدن آرتک در کوههای جنوب کشور پرو را
 ندیده‌ام. اما از آنچه خوانده‌ام می توانم بگویم که پیش اینجا یک سوئیت
 در رویال هیلتون بوده‌اند... چیزی هم آن گوشه دهلیز ایستاده، نگاه
 محترمش را به صورت من دوخته، زل زده است.

دوباره احساسی که در لحظه ورود به کلیسا داشتم توی مغزم موج
 می زند. این آنجلا گاسینسکی نیست، حتی آنجلا توحیدیان هم نیست.

روح گمشده عیسی مسیح است که او را از صلیب پایین آورده‌اند، مسخ کرده‌اند، بعد مومیایی کرده و اینجا ایستاده‌اند. تنها چیزی که از آنجلا گاسینسکی آن آریر دارد، یک جفت چشم سبز است، به رنگ زمرد. فقط می‌توانم سرم را تکان بدهم و بگویم: «این کار شما خودکشی بود.»

او هم سرش را تکان می‌دهد. «من بخاطر بیجهم آمده‌ام!»
ساکم را می‌گذارم زمین. آهی می‌کشم و به فارسی می‌گویم: «سلام، دیر آشنا...» به طرفش می‌روم.

فقط دستهایش را دراز می‌کند و به طرفم می‌آید. «اوه... جی، جی!... خدا را شکر که آمدی. خودتی؟...» به انگلیسی حرف می‌زند.
من هم به انگلیسی می‌گویم: «خوش آمدی به جمهوری اسلامی ایران در جنگ خلیج.»

نگاهم می‌کند و جدی می‌گوید: «جی، می‌خوام منو از اینجا بیرون ببری.»

«البته...» شانه‌هایش را، سرش را، پشتش را یا دلگرمی و ملاحظت نوازش می‌کنم.

«من تمام وجودم درده... و کثیف.»

«امشب میریم.»

«کجا؟... من می‌خوام از این جهنم دره خارج بشم... میریم؟ کجا؟»

«تهران؟»

«آرام استاد. میریم یه جا که برای تو امن و خوب باشه.» بر می‌گردم و نگاهی به گاسپار می‌اندازم که دارد ما را نگاه می‌کند، کمی با تسکین خاطر، کمی با خوشحالی، کمی هم با متنگی، چون نمی‌فهمد چه

می‌گوئیم. از او خواهش می‌کنم چایی چیزی برای ما بیاورد - و یک چیزی که برای اعصاب همه ما خوب باشد، البته اگر دارد... منظورم را می‌فهمد. یک «روی چشم، آی مهندس جان» می‌گوید و غیث می‌زند. وقتی تنها می‌شویم آنجلا بازوی مرا محکم بغل می‌گیرد. نفسش هم مثل هوای دهلیز متحجر سرد است.

می‌گویم: «بیا بشین یه دقیقه... باید یه کمی بنشینیم و فکر کنیم، یه کمی حرف بزنیم، ببینیم چه میشه کرد. بگذار گاسپار بیاد، ببینیم برای رفتن به تهران چه امکاناتی هست...»

بعد می‌پرسم: «حالت چطوره؟ درد و ناراحتی و کسالتی نداری؟»
 «Oh, God!... چه کابوسی!» فریاد می‌زند. هنوز خودش را در آغوش من نگه داشته است. بغضش می‌ترکد. بعد سرش را بلند می‌کند و به من نگاه می‌کند. چشمهایش را با یک دست پاک می‌کند. «خودت چطوری، جی؟»

«زنده‌م... نفس می‌کشم... من شخصیت فنی دارم، و خام... مگه یادت نیست؟» چند کلمه‌ای از خودم و فرنگیس در تهران می‌گویم. مجبورش می‌کنم کنارم روی پتو بنشیند. کمی آرام شود.

«کجا می‌خوای مرا ببری؟»

«یک فکری می‌کنیم... پس شما پاسپورت نداری؟»

«دزدیدند... من فقط می‌خوام از اینجا برم بیرون... از این شهر، از ایران، برم بیرون. مهمتر از همه، نمی‌خوام بیشتر از این مزاحمت و خطر برای این انسانهای بدبخت بیچاره فراهم کنم، که مرا، یک امریکایی بی‌پاسپورت رو پناه دادن، قایم کردن - این گاسپار هوسپیان و زنش اما... و دو تا بچه‌شان. من یک روز براشون تلافی می‌کنم، اما فعلاً می‌خوام

برم به دنیا بگم در این سرزمین... چه میگذره.»
 نگاهش می‌کتم. پاکت سیگارم را در می‌آورم، یکی به او می‌دهم و
 خودم هم یکی بر می‌دارم.
 «آنجلا گاسینسکی، بیا فعلاً واقع‌بین و منطقی باشیم. آن بیرون توی
 کشور شما و دیگر کشورهای غربی به اندازه کافی رومانیتیک بازی و
 دموکراسی بازی و احساساتی بازی هست. بسه.»
 «مقصودت چیه؟»

سیگارها را روشن می‌کنم. «بحث فعلاً باشه. بهترین راهی که تا این
 ساعت به فکر من رسیده اینه که شما رو ببریم به تهران و برسونیم به
 سفارت سوئیس. سفارت سوئیس در تهران در حال حاضر حافظ منافع
 ایالات متحد در ایران. تو یک خانم تبعه آمریکا هستی. یک استاد
 دانشگاه، یک مادر، و بر حسب تصادفی خارج از توانایی خودت در این
 کشور دچار مسئله شده‌ای و پاسپورتت مفقود شده. در جو ضد امریکایی
 فعلی و در شرایط داغ سیاسی دشمنی دولت امریکا هیچ احدی از ما
 نمیتونه به شما کمک رسمی و قانونی بکنه. آنها - سفارت سوئیس -
 بخشی دارند که مربوط به اتباع و منافع امریکاییه... شما میتونی در دست
 مقامات دیپلماتیک سوئیس، در داخل سفارت و تحت حمایت آنها قرار
 بگیری و آنها وسایل خروجت را فراهم کنند. سویسیها برای اینجور کارها
 آدمهای درست و مناسبی هستند. شما که نمیخوای اینجا به شهربانی و
 کمیته و ژاندارمری مراجعه کنی - میخوای؟»

آهی می‌کشد. «من فقط میخوام از اینجا برم بیرون.» پک عمیقی به
 سیگارش می‌زند و به سرفه می‌افتد. ظاهراً تا حالا «تیر» نکشیده.
 می‌گوید: «(من دیده‌م جنگ وحشیانه و زدن شهرها به سر مردم این کشور

و این مردم بیگناه چه میاره. من دیده‌م چه کارها می‌کنند. یک اتوبوس مسافری بین‌المللی را وسط بیابان در ساعتهای بعد از نصف شب متوقف می‌کنند و اسبابهای مردم را زیر و رو می‌کنند، هر چه دلشان خواست بر می‌دارند... و مردم را عذاب می‌دهند، راهزنی می‌کنند. خدا میدونه حالا دارند با پاسپورت و مدارک من چکار می‌کنند. آیا جامعه حقوق بین‌المللی بشر این نوع نقض قوانین انسانی رو میشنوه؟ میفهمه؟ آیا رسانه‌های خبری و مطبوعات ما از اینها باخبر میشن؟»

من هم یک بلندی می‌زنم. خامی و پرت از مرحله بودنش در این وانفسا خوشگل است. می‌گویم: «تند نرو، دختر. آرام باش. همه جای دنیا دزدی هست. آره، رسانه‌های خبری و مطبوعات شما خیلی چیزها رو میدونند و مخفی می‌کنند. اینجا جنگه، جنگ موشکی شهرها که پدیده جدیدیه، اما مطبوعات شما به ندرت به خودشان اجازه ذکر می‌دهند. چون از عراق حمایت می‌کنند. همین دیروز پریروز عراقیها یک مدرسه دخترانه رو در شهر کوچک میانه نزدیک تبریز بمباران کردند. یکی را هم در شهر بروجرد نابود کردند و بچه مدرسه‌ایها را می‌کشند. امروز صبح جنگنده بمب‌افکنهای عراق ساختمان دانشکده فنی دانشگاه تبریز را بمباران کرده‌ن، شما هم احتمالاً صداس رو اینجا شنیدی. خدا میدونه چند نفر تلفات داده. آیا این حوادث در رسانه‌های خبری و مطبوعات جنابعالی منعکس میشه؟ در مراکز حقوق بین‌المللی بشر جنابعالی شنیده و فهمیده میشه؟ بنابراین کمی آروم باش.»

با حیرت می‌گوید: «دانشگاه تبریز رو بمبارون کرده‌ن؟! من... صدای بمب و موج انفجارش رو حتی اینجام می‌شنیدم. از وحشت داشتم می‌مردم. به خودم گفتم اگر یکی هم روی کلیسا بخوره چی؟ رادیو هم

مرتب آژیر «وضعیت قرمز» پخش می‌کرد... آژیر آمبولانسها هم بند نمیومد... جنون! دیوونگی و جنونه! دنیا باید بدون اینجا سر آدمها چی میاد.»

نگاهی به در اتاق می‌اندازم. هنوز از گاسپار خبری نیست.
 «آنجلا... گوش کن. خوشحالم که تو رو می‌بینم و زنده می‌بینم. تو حتماً بی دلیل نیومدی اینجا. اما موقع بدی رو انتخاب کردی. این جنگ و انقلاب مربوط به تو نیست. خواهش می‌کنم از اینجا برو. اصلاً چرا بلند شدی توی این وضع اومدی ایران!... وسط این جنگ... این اغتشاش جهنمی؟»

سرش را می‌اندازد پایین. دوباره که حرف می‌زند، لحنش غمگین و سرخورده است. «من برای خاطر بچه‌م اومدم. پسر من رو که از من گرفتند هنوز در اهواز... این آخر سریها هر چی به شما نوشتم، جوابی نمی‌گرفتم. از دوستان دکتر نمازی هم مدتی خبر ندارم. حالا دیگه نمیدونم هنوز هم زنده است یا نه - توی این همه سال بمبارون و موشک زدن دزفول و اهواز و اونجاها، میخوام پیداش کنم، بینمش، اگه بشه از اینجا با خودم ببرمش. اگه بتونم.»

می‌پرسم: «دلیل و هدف فقط همینه؟» نگاهش می‌کنم. از نگاه مستقیم به چشمهای من طفره می‌رود.

«جی، من بخاطر پسر، بخاطر بچه‌م اومدم. من مادرم... بطور رسمی به اینجا اومدم، گرچه با نگرانی و پر از دلشوره... و حالا این.»

«بسیار خوب. قبول. و حالا هم باید از طریق مراجع رسمی از ایران خارج بشی. بی شک از شما بخاطر مقالاتی که این اواخر دیوونه شدی نوشتی فهرست دارند.»

«متشکرم... اما من نمیخوام، جرأت نمی‌کنم برم به ادارهٔ برادران حزب‌اللهی بگم من یک امریکایی‌ام و ادعا کنم پاسپورتم را دزدیده‌اند... فقط همون که گفتم میخوام. بچم رو میخوام، و میخوام از این برزخ خارج بشم.»

«بسیار خوب. آروم باش. تو رو هر طور شده می‌فرستم. اما شاید بد نبود قبل از اینکه به «برزخ» بیایی یه کمی بیشتر پژوهش می‌کردی، واقعیتها رو داده پرداز می‌کردی - و بعد از مرز ترکیه رد می‌شدی... اینجا دیگه سرزمین رؤیایی و مکش مرگ مای عهد ریچارد نیکسون / شاهنشاه آریامهر نیست. اینجا حالا سرزمین اسلامی و جهاد مقدسه. شمام باید برگردی بری.»

«میدونم... داری به من میگی؟»

«آیا از اونوقت تا حال این دفعهٔ اولته که به ایران بر می‌گردی؟» مقصودم گرفتن حقایق است. اما او این سؤال را یک جور عدم اعتماد و استنطاق تلقی می‌کند.

نفس بلندی می‌کشد. «نه. من هر سال مخفیانه مثل موش خرما با اکیپ مک فارلین و اولیور نورث و قربانی فر اومدم اینجا برای معاملهٔ اسلحه و جاسوسی... آخه من یک فاحشه با مأموریت ویژه، با مصونیت پارلمانی از کنگرهٔ امریکا... من یک فاحشهٔ دیپلماتیکم...» روی دو سه کلمهٔ آخر جیغ می‌زند.

«خیلی خوب، جوش نیار. شما این چند روز و شب زیر فشار و تنش غیر نرمال بودی، اعصابت داغونه. من هر کاری از دستم بر بیاد می‌کنم. معذرت میخوام.»

«جی، خوب گوش کن. این سفر من فقط و فقط بخاطر بچم و به دلیل

نیاز من به بچه‌م بوده و هست. چند بار تکرار کنم؟ من تصمیم گرفتم، انتخاب کردم که پیام اینجا.» کمی ساکت می‌ماند، سرش را می‌اندازد پایین. بعد دوباره مرا نگاه می‌کند. «و خوشحالم که تو رو دوباره می‌بینم. تمام این سالها امیدوار بودم دوباره تو رو ببینم. ما با هم دنیا و عشقی داشتیم. اما... من یک انسانم. بچه من یک انسانه، اینجا توی این «جنگ شهرها» رنج می‌بیره. من می‌خوام نجاتش بدم. همین.» مدتی به من نگاه می‌کند، انگار مطمئن نیست که من این چیزها را بفهمم یا حتی درست بشنوم. در ذهن او من همیشه دشمن ازدواج و دشمن بچه‌دار شدن بوده‌ام. «جی، این آخر سریها جوری بود که دیگه فکر و تحمل دور بودن از او برایم محال و کشنده شده بود. در اعماق سینه و روحم به فکر تو و اینجا هم بودم... اما نیروی محرکه این سفر مهدی‌یه. و باید می‌آمدم از دست اول اوضاع را می‌دیدم. باید می‌فهمیدم اینجاها چه خبره. من یک روز با عشق به این کشور آمدم. از وقتی که خیلی جوان بودم، در اینجا زندگی کردم، تدریس کردم، تا موقعی که مادر شدم، سالهای مهم زندگیم در اینجا گذشت... مگر این گناهه؟»

گاسپار نازنین بالاخره پیداش می‌شود. با یک سینی چای و بیسکوئیت و یک مشربۀ کوچیک مایع تعمید - حمد بی قیاس بر عیسی مسیح مقدس. در واقع آنجلا تنها کسی نیست که به راحت کردن اعصاب احتیاج دارد. گاسپار به ما اطلاع می‌دهد که رادیو هنوز «وضعیت قرمز» پخش می‌کند و دو تا بمب دیگر حوالی جنوب شهر خورده. زن و بچه‌های خودش هم حالا آمده‌اند توی زیرزمین، یک گوشه دیگر.

بعد از کمی چای شیرین و فیض عیسی مسیح، من و آنجلا و گاسپار حالا درباره‌ی اینکه چطور می‌توانیم «خانم آنجلا توحیدیان» را همراه من

به تهران برسائیم مذاکراتی می‌کنیم. حالا فارسی حرف می‌زنیم و فارسی آنجلا و فارسی گاسپار یکی از یکی پر فصاحت تر است. من از تهران برای آنجلا مقداری لباس و حجاب و خرت و پرت آورده‌ام. می‌گویم به عقیده من بهترین راه این است که صبح زود، با یک وسیله نقلیه عمومی، مثلاً اتوبوس یا قطار به تهران برویم - اگر بلیت گیر بیاید. برای امشب، من ترجیح می‌دهم هر طور هست همین جا، توی زیرزمین کلیسا به نحوی بیتوته کند، چون برای میسز آنجلا گاسینسکی توحیدیان در جمهوری اسلامی و وسط بمباران عراقیها احتمالاً امن ترین مکان همین جاست. اما او فریاد می‌زند: «(No!)» می‌خواهد از این دهلیز برود جایی حمام کند، لباس عوض کند. می‌گوید تمام تنش بو گرفته و تمام استخوانهایش درد می‌کند.

گاسپار حالا کنه‌اش را می‌خاراند و به اطلاع ما می‌رساند که در شهر یک دوستی «آرمانی» دارد که صاحب یک مهمانخانه کوچک است. می‌تواند «یاواشکی» اتاقی برای ما جور کند. به نام یک خانم و آقای شرکت نفتی از تهران. ما بزودی تقریباً روی این برنامه توافق می‌کنیم و پس از چند دقیقه صحبت و قرار و مدار، گاسپار بلند می‌شود و راه می‌افتد برای تلفن کردن و تماس گرفتن با دوستش.

آنجلا هنوز ناراحت است و به من نگاه می‌کند. می‌پرسد: «جی، این کار... برای تو دردسر نمیشه؟» حالا باز انگلیسی حرف می‌زند. هنوز روی زمین، سینه دیوار نشسته و سرش را بین دستهایش گرفته است. اکنون کمی آرام‌تر و به اصطلاح relax به نظر می‌رسد.

می‌گویم: «نگران من نباش.»

«من هنوز می‌ترسم. آاه.» مقدار دیگری از فیض مسیح می‌نوشد.

به آرامی پشت دستش را نوازش می‌کنم. «خیلی خوب. هر چه می‌خواهی بترس. چون اینجا و الان، ترس و ندامت و توبه برای یک زن نامور مثل شما فضیلت خوبی‌یه...» بعد می‌گویم: «گوش کن. من با خودم مدارک رسمی و معتبر دارم که نشون میده من چند سال است با یک خانم امریکایی الاصل ازدواج کرده‌م... به من درست اعتماد کن و قبول کن. از امشب شما خانم مریم آریان هستی...»

«مریم؟» با اخم ولی با لبخند بربر نگاهم می‌کند. «کدوم مریم؟ مریم ناصریه؟ یا مریم مجدلیه؟» کمی احساس شادی دارد.

«... مریم آریان. بلند شو، خانم عزیز. شما احتیاج به کمی دلگرمی جانانه داری.»

«و عشق...» سرش را به طرف سقف زیرزمین کلیسا بلند می‌کند.

می‌گوید: «یا مادر مقدس عیسای مسیح.»

می‌گویم: «BE NOT SO HARD... سخت نگیر... چون بائز رو یادت باشه... من میتونم تو رو برای خودم عقد کنم، و می‌کنم.»

لبخند ملایمی می‌زند و دستم را می‌گیرد. برای اولین بار نگاهش مثل گذشته‌هاست.

پس از ساعتی، وقت خداحافظی فرا می‌رسد، خداحافظی با گاسپار و اما خانم زن گاسپار و با زیرزمین دهلیزی کلیسای دلمرده. همه با هم ماچ و بوسه می‌کنند و آنجلا تلفن و آدرس دقیق آنها را می‌گیرد، تا بعد تماس بگیرد.

گاسپار خودش ما را با پیکان قراضه‌اش محتاطانه به بولوار شمس تبریزی، به مهمانخانه دوستش می‌برد.

دیر وقت شب است و خیابانهای مرده تبریز خالی. فقط صدای زنجیر

تایرهای پیکان روی اسقالت پوشیده از برف می‌آید. سفر کوتاه از کلیسا به هتل در خیابان شمس تبریزی توی تاریکی، با پیکان قراضهٔ گاسپار، در خیابانهای خالی تبریز، بی‌شبهت به سفری با کاروان حله از دهستان اغتشاش آباد به حومهٔ تیسفون گمشده نیست.

یکشنبه سردی از اواسط سپتامبر بود که مرا با شورت کوروت سبز رنگ و دو در جمع و جورش به لنسینگ برد. می‌خواست من زادگاه قشنگ و «دوست داشتنی»‌اش را ببینم، می‌خواست خانه‌ای را که او در آن به دنیا آمده بود، ببینم... اما مرا به داخل خانه و پیش «مامی» نبرد. گفت به دو دلیل: اولاً چون به «مامی» قبلاً تلفن نکرده بود — ظاهراً این مهم بود — و نمی‌دانست کسی بهلوی «مامی» هست یا نه. دوم اینکه من «اختصاصی» بودم.

شهر مرکز ایالت میشیگان را، با هزاران ساختمان قدیمی و سبک قرن ۱۹ فرانسوی، با پارکهای زیبا و تمیز و خنک و غرق مناظر پاییزی این قسمت از شمال آمریکا نشانم داد. با آرامش و راحتی و افتخار و ایمان و خوشحالی در خیابانهای شهر طوافم داد. «دبیرستان لینکلن» را که در آن درس خوانده بود، و محله دبیرستان را دور زد و نشانم داد. بعد «پارک جفرسون مموریال» را که «بزرگ‌ترین! آکواریومهای طبیعی گل و گیاهشناسی آمریکا» در آن قرار داشت نشانم داد؛ و کاخ مرکز ایالت را که «مرکز قانونگذاری ایالت» بود، و چه و چه و چه.

و بالاخره نزدیک ظهر عرا به گورستان لنسینگ برد. اسم رسمی این گورستان «رز گاردن» یا «گلشن گل سرخ» بود. قبر پدرش («ددی») را نشاتم داد

بعدها فهمیدم که این سنت یکشنبه‌های او در لنسینگ بود. قبر پدرش، یکشنبه‌ها همیشه. سر راه مقداری رز و داودی هم خرید. من گورستانهای پر گل و درخت زیادی در فرانسه (پرلاشز)، در کالیفرنیا (دالی سیتی) و حتی در تهران (ظهیرالاسلام) دیده بودم، اما درختستانها و باغچه‌های متعدد «رز گاردن» لنسینگ میشیگان چیز دیگری بود. اینجا تأکید بویژه بر انواع رنگهای مختلف دو گل بود: رز و داودی، که به کل محل منظره یک گلستان یا موزه گل را می‌داد، سحرآمیز و روحبخش. بیشتر گلستان بود تا گورستان. سنگ مزارها هم هر یک فرم و طرح زیبایی داشت، با حکاکیهای گوناگون و سنگ نوشته‌های گوناگون. مزار جوزف گاسینسکی در واقع ظریف‌ترین و هنرمندانه‌ترین بود. مادرش طراح هنری بود، و احتمالاً کار و هنر او بود.

آنجلا ایستاد و دسته گل را در جایی پایین سنگ گذاشت. مدتی به سنگ و به گلها نگاه کرد. بعد به من نگاه کرد. گفت: «قشنگ نیست؟»

«سنگ قبر؟»

«اوهوم...»

«قشنگ و عجیب.»

یکشنبه روز یادبود خاکسپاری پدرش بود. نام و تاریخ فوت جوزف گاسینسکی، و کلمات «امید است که او با رحمت جاودانی خداوند در آرامش بهشت باشد» انگار نه تنها روی سنگ قبر شیک، بلکه روی قشر مخ آنجلا گاسینسکی حک بود.

وقتی در سایر نقاط زیبای گورستان قدم می‌زدیم و تماشا می‌کردیم، گفت او هم مثل مادرش، طراحی و کنده‌کاری و گراور سازی را دوست داشته و از بچگی می‌آمده اینجا و از طرح سنگ قبرهای مختلف قدیمی و جدید گراور می‌ساخته. آلبومی از طرحهای مختلف گراور شده در رنگهای مختلف از سنگ مزار پدرش داشت. این چهره‌های تازه، یا روحیه‌ای تازه از آنجلاگاسیتسکی بود که تا آن روز ندیده بودم. و حالا نوبت من بود که یک جور لبخند کمی اخم‌آلود، کمی پژوهشی و آکادمیک تحویلش دهم. حدود ساعت یک، قبل از اینکه به آن آربر برگردیم، مرا برای ناهار به یک رستوران لوکس بوهمی - لهستانی برد، به نام «راسپوتین»، پشت کاخ مرکز ایالت. ظاهراً در آنجا آشنا داشت. مدیر رستوران آمد و با او با تعظیم و احترام سلام و احوالپرسی کرد. این، رستوران دلخواه پدرش بود. بار شیک و سالن خوبی داشت. استیک فیله مینیون خوردیم، با یک بطر آلیاجاکتا که توی سطل یخ آوردند. صورتحساب را که آوردند، آنجلا نگذاشت من پرداخت کنم؛ به خط خودش مبلغی نیز به صورتحساب به عنوان انعام گارسون اضافه کرد، بعد صورتحساب را امضاء کرد و کارت اعتباریش را روی صورتحساب گذاشت. گارسون که قیافه‌اسلاوی و صورت سرخ و سفید و چاقی داشت، با تشکر و احترام بیشتر تعظیم کرد و رفت.

آن شب در آن آربر، در آپارتمان کوچک من، کنار رودخانه، وقتی در کنارم بود، احساس تازه‌ای داشتم. بانوی «مجسمه آزادی» در جزیره «ساتن» نیویورک داشت یا عقده مرگ پدر در «گلشن گل سرخ» بهشت مرا به قلمرو عشق می‌کشاند.

آخرین روزهای آن سپتامبر، قبل از اینکه من با پروازهای «بریتیش ایرویز» و «ایران ایر» از طریق لندن و آتن به آبادان برگردم، یک سفر دو روزه به شهر «مینیاپولیس» در ایالت مینه سوتا رفتم. این سفر کوتاه برای دیدار دوست و استاد بسیار عزیزی بود از زمان دانشگاه، که من قول رفتن و دیدنش را از ماهها پیش داده بودم. پروفیسور آلمر فرگوسن و زنش مارگریت، تنها رفتم — یعنی بدون آنجلا. پروفیسور آلمر فرگوسن هفتاد و دو سال داشت، بازنشسته بود، و بخاطر ناراحتی قلبی، در عزلت خانه نشین... و من هیچ میل نداشتم با بردن یک دختر سوپر سکسی بیست ساله به خانه‌اش، که معلوم نبود آن شب توی اتاق مخصوص مهمان آنها، پشت اتاق خواب آلمر و مارگریت، کدام یک از سر و صداهای آنچنانی‌اش را در بیاورد رئیس پیو دیپارتمان فیزیک دانشگاه ایالت مینه سوتا در سن پال را به خالقش تصعید دهم.

جمعه صبح زود رفتم و یکشنبه عصر برگشتم — اگر چه در تمام طول سفر، آنجلا روی صفحه مغزم بود، بخصوص آن دو شب توی مینیاپولیس توی اتاق مهمان خالی و سوت و کور، پشت اتاق خواب آلمر و مارگریت. یکشنبه کمی زودتر از آنچه قبلاً تصمیم داشتم به آن آربر برگشتم. وقتی به شهر رسیدم و به آپارتمان آمدم اول به مراسم سنتی خانه آمدن پرداختم؛ دوش گرفتن، صاف و صوف کردن، بعد یک نوشیدنی و بعد نشستن و باز کردن پاکتهای پستی... علاوه بر یکی دو نامه از ایران و چند پاکت از اینطرف و آنطرف، نامه یادداشت گونه‌ای هم از آنجلا بود، که جمعه ظهر پست شده بود. مطابق معمول، شعری هم از خودش با خط کتیبه‌ای زیبایش بالای نامه نوشته بود، با روان نویسه‌های قرمز و نارنجی... دلش برآیم تنگ بود جای من خالی بود. عشق...

آپارتمانش تلفن نداشت، و چون یکشنبه بود حدس زدم باید احتمالاً به لنسینگ رفته باشد و دیر برگردد. بنابراین تا اوایل غروب صبر کردم، بعد آماده شدم و رفتم بیرون تا شامی بزنم، و ببینم چه می‌شود کرد.

یک رستوران جوجه سوخاری کنتاکی «کلنل ساندرز» مقابل کلیسای بزرگ خیابان «مین» باز بود. من و آنجا چند بار در آنجا غذا خورده بودیم، چون تقریباً همیشه آرام و خلوت بود. بعد از شام با ماشین انداختم دور «آیلند پارک» و شب پاییزی را که با قرص ماه تمام و ستاره‌های قشنگ روی پارک فرو می‌نشست تماشا کردم. شب بقدری روشن بود که حتی برگهای ریخته زرد و قرمز را در حاشیه رودخانه به خوبی می‌شد دید. شب آنجا گاسینسکی بود. بنابراین دور زدم و آرام آرام رفتم طرف جاده «والهالا». خیابانهای آکنده از برگهای زرد و سرخ ریخته بلوط و شاه‌بلوط و آقاقیا هم خوب بود.

هم شورلت کوروت سبز رنگ و هم دوچرخه کورسی‌اش هر دو بیرون در فلت / بنگله‌اش پارک بود. چراغ اتاق سالنش هم روشن بود. بنابراین ماشینم را پارک کردم، قفل کردم، رفتم طرف در. پیش از آن هیچوقت خودم تنها به آنجا نرفته بودم، بنابراین مدتی دنبال زنگ در گشتم و بالاخره فهمیدم توی دستگیره در است. از داخل سالن، صدای یک موسیقی آرام جاز، به سیک «لیبراجی» می‌آمد. صدای تقریباً بلند گفت و گوی دو نفر هم می‌آمد که زبان همدیگر را درست نمی‌فهمیدند، اما ظاهراً اوقات خوب و باصفایی داشتند و احتمالاً کله‌هایشان هم گرم بود. این بود که زنگ را فراموش کردم، چون نمی‌خواستم «پارتی شکن» باشم. تصمیم گرفتم برگردم. یکی از صداها البته صدای آنجا بود. صداش کمی مست بود، یا از مواد مخدر شل بود، یا هر دو. صدای دیگر از مرد جوانی بود با

لهجۀ غلیظ ترکی یا یونانی... صدای او بیشتر از آنجلاکشش مستی داشته شاید هم نشأۀ طافج. معلوم نبود دارند چکار می‌کنند اما حوصلۀ حدس زدنش را هم نداشتیم. برگشتم.

ساعت از هفت گذشته بود که یک فقره بطری اسمیرنوف چاپ آبی ۲۰۰ پروف از فروشگاه «پارتی» نبش خیابانهای مین و هشتم خریدم و به سوی خانه گز کردم. در آپارتمان سوت و کور، اول یک نوشیدنی حسابی درست کردم. بعد نشستیم تلفن دوستی قدیمی مال اوایل تابستان را گرفتیم که در یک شرکت «اسکورت» خصوصی برای آقایان کار می‌کرد. من و این دوست و شرکت، اوایل تابستان با هم در سهام شرکت مشترک‌المنافع بودیم. اما آن شب دوستم هم پیدایش نبود. ظاهراً شب جلال آریان نبود. شب اسمیرنوف بود و آب گوجه‌فرنگی هاینز و کمی فلفل و آبلیمو. و فیلم قدیمی «کازابلانکا»ی هامفری بوگارت و اینگرید برگمن در کانال ۷.

یادم نیست ساعت چند آخرهای شب بود که یکی زنگ زد. سرم حسابی گرم بود و هامفری بوگارت در فرودگاه کازابلانکا اینگرید برگمن را ترک کرده بود و وسط مه راه می‌رفت و با خودش حرف می‌زد. اول گفتم ولش کنم، هر که هست باشد، اما هر که بود دوباره زنگ زد، ول کن نبود. بنابراین لیوان به دست بلند شدم، اندکی تلوتلو خوردم و رفتم و در را باز کردم. می‌توانست اینگرید برگمن باشد، یک درینک بخواهد.

آنجلاگاسینسکی بود، با همان شلوار بلند سفید فابریک درایلون. یک کاپشن زیتونی نظامی براق، از نوع چیزهایی که خلبانهای جنگنده بمبافکنهای نیروی هوایی امریکا وقتی از عملیات بر می‌گردند می‌پوشند هوشیار هم بود، تقریباً. دستش را هم با یک شاخه گل رز زرد رنگ تگزاس به طرفم دراز کرده بود. پرسید آیا می‌تواند بیاید تو؟ نفس

بلندی کشیدم و نگاهش کردم. دلش را نداشتم (یا عرضه‌اش را نداشتم) که بگویم برو واشینگتن پهلوی بقیه عشاق بین‌المللی‌ات. یا چیزی کثیف‌تر. ساکت ماندم. چون ضمناً داشت با دست دیگرش انگشتر فیروزه ابواسحق لعنتی را توی صورتم تکان تکان می‌داد. بنابراین من هم دیپلماتیک بازی در آوردم و تعظیم کردم و اجازه دادم داخل شود. اما آن شب با او به قلمرو عشق قدم نگذاشتم. آن شب نه! من هم ارزشها و تمامیت شخصیت خودم را داشتم. با دختری که سر شب با مرد دیگری بود کاری نداشتم... نه خیر... نه همان شب!

اما در ساعت یک دقیقه بامداد روز بعد مسئله مورد بحث توانست مورد بررسی و تصمیم‌گیری مجدد قرار گیرد. ما در امریکا بودیم.

بقیه آن سال را من در آبادان بودم و او به من نامه می‌نوشت. روی کاغذ، او باز همان آنجلا گاسینسکی شب اول در آن آربر بود. عشق و شعر و زیبایی. از عشق می‌نوشت و از انسان در این جهان، از یگانگی انسانهای زمین خدا، و اندکی عرفان حافظ. از ابدیت و از گریختن از بندهای جامعه سنتی، از شراب و باز از عشق. ایران و حافظ و خیام زیر پوست دختر میشیگان رفته بود، چه جور هم.

نوشت امسال سال آخر کار دانشگاهش است و ژوئن آینده فارغ‌التحصیل خواهد شد. می‌گفت یک بورس تحصیلی که مربوط به تدریس زبانهای نادر است به او پیشنهاد شده که می‌خواهد بپذیرد. با دستخط کتیبهای بسیار پر طمطراقش گاهی مشکل می‌توانستم تمام حروف و کلمات او را درست کشف کنم و باید حدس می‌زدم، بخصوص شعرهایش را. کاغذ و پاکت هم همیشه سوپر شیک و زرق و برقی و زیبا

بود و اغلب در آنها گلهای مختلف در رنگهای مختلف حک و گراور شده بود «یک روز، به سرزمین رؤیایی و جذاب «پرشیا» خواهیم آمد...» در واقع ظاهراً برنامه داشت، یا طرحی داشت، که پس از فارغ‌التحصیل شدن و گذراندن دوره یکساله فوق لیسانسش، اگر شد، به ایران سفر کند.

اما راویان اخبار و ناقلان آثار می‌دانند که اوایل دهه ۱۳۵۰ هجری شمسی، ایران شاهنشاه آریامهر رؤیایی را در ارکان شاهنشاهی جادویی خود داشت... ایران و خلیج فارس در صلح و آرامش خفته بودند و خواب می‌دیدند. یا ظاهرشان اینطور بود. شاهنشاه محمدرضا پهلوی، با قدرت و قوای نظامی و پلیسی محکم مواظب بود که خفتگان رؤیا رفته در کرانه‌های مست «جزیره ثبات» آسوده بخوابند و پاهایشان با شلپ شلپ یکی دیگر از طوفانهای ادواری خلیج فارس خیس نشود. بویژه، ارتباط ایران و امریکا در این سالها در اوج شیرینی و قربان صدقه همدیگر رفتن بود. شاه ایران در جهان یکی از مسن‌ترین و باتجربه‌ترین رهبران محسوب می‌شد. از جنگ جهانی دوم، از سالی که پرزیدنت فرانکلین روزولت به تهران آمد (همراه وینستون چرچیل و یوسیف استالین) و آنها شاه را به تخت طاووس کیانی نشانند، سی و سه چهار سال می‌گذشت. دو کشور ایران و امریکا ارتباط سیاسی و اقتصادی و نظامی و فرهنگی داشتند بطوری که اکنون دهها هزار امریکایی در ایران کار و زندگی می‌کردند. بنابراین رؤیای آنجلا گاسینسکی برای آمدن به ایران می‌توانست به آسانی با یک سفر «پان امریکن» نیویورک - رم - تهران به واقعیت تبدیل شود. می‌توانست یا درجه فوق لیسانس زبان در یکی از دانشگاهها یا مؤسسات آموزشی زبان در ایران تدریس کند - چیزی که ظاهراً آن سال در ذهنش بود.

پس از حدود نیم ساعت رانندگی، به ساختمانی می‌رسیم نه چندان بزرگ، ولی به سبک قفقازی - ارمنی تمیز و لوکس، که تابلوی «پانسیون کریستال» دارد. گاسپار ما را پیاده می‌کند و خودش هم می‌آید و ما را به ارمنی با ادب و تمیزی به اسم زاون معرفی می‌کند که بزودی معلوم می‌شود صاحب و مدیر و دفتردار و مسئول آشپزخانه و دربان و پادوی تشکیلات است. او توی لابی کنار میز کوچکش منتظر ماست.

وقتی گاسپار مرا به او معرفی می‌کند، زاون بلند می‌شود و من با او دست می‌دهم. سلام و احوالپرسی می‌کنیم. گاسپار خودش کمی دور و بر می‌پلکد تا من فرم ثبت‌نام مسافرتین مهمانخانه را پای میز پذیرش پرکنم و مقدمات صورت می‌گیرد. به دیوار پشت میز، یک عکس بزرگ و قاب شده امام خمینی است در کنار رهبر اقلیت ارمنه ایران اسقف مارکاریان. کنار یکدیگر روی زمین نشسته‌اند و هر یک دستهایشان را در هم فرو برده‌اند و به یکدیگر تفقد می‌کنند. من به زاون کارت شناسایی شرکت ملی نفت ایران‌ام را نشان می‌دهم و او دیگر از بقیه مراسم فاکتور می‌گیرد. من کارمند بازنشسته‌ای هستم از شرکت نفت خوب رژیم سابق. خانم

آریان نیز بانویی تحصیلکرده به نظر می‌رسد، و امشب کمی بیمارگونه. ما معتبر و بی‌خطریم، آدمهای حسابی ولی بدبخت و بی‌آزار سابق هستیم. زاون یک اتاق دو تخته خوب - «با حمام خوب» - در طبقه همکف به ما می‌دهد که گرم و خوب است. آنجلا بعد از خداحافظی با گاسپار، فوری به اتاق می‌رود و به زاون هم چیزی جز «سلام علیکم» و «مرسی، خیلی متشکرم» نمی‌گوید. بعد از رفتن گاسپار، من هم کار ثبت‌نام را تمام می‌کنم و از زاون دربارهٔ امکان غذا سؤال می‌کنم. می‌گوید غذا هست، بنابراین من دستور دو تا شام برای حدود ساعت ده را می‌دهم، و تشکر می‌کنم.

در اتاق کوچک، آنجلا هنوز با تمام لباس، سر یکی از تختخوابها نشسته است، و هیچ کاری نمی‌کند، مات است. فقط روسریش را در آورده است.

«بلند شو کمی تمیزکاری کن. ظاهراً طبقه پایین آب گرم هست.»

«خدا را شکر...» او هم به فارسی جواب می‌دهد. «متشکرم، جی.»

«گفتم شام را ساعت ده بیاره... بنابراین یک ساعتی برای حمام و

تمیزکاری وقت داری.» پرده‌ها را می‌کشم. می‌آیم، دستی هم به سرش

می‌کشم. «پاشو حمام و استراحت کن.»

«م م م... متشکرم.»

«تا شما حمام می‌گیری من میرم با زاون و شرکاء دربارهٔ فرصت و

امکانات برای وسیلهٔ سفر فردا به تهران صحبت کنم. بینم چی هست،

چی نیست...»

دستم را می‌گیرد.

«اوه، جی. خواهش می‌کنم تنهام نگذار.» اما ظاهراً خیلی هم

نمی‌ترسد. بلند می‌شود و شروع می‌کند به باز کردن دکمه‌های مانتوش.
 «من همین بیرون توی لابی‌ام. حرف می‌زنم، تلفن می‌کنم. نگران
 نباش. منم نگران نیستم. اینجا راحتیم. Relax»

بالاخره لبخند می‌زند، با انگشت و با لهجه کابوی‌های فیلمهای
 امریکایی به من اشاره می‌کند: «شهر رو ترک نکن.»

من هم با همان لهجه می‌گویم: «سعی کن جلوم رو بگیری.»
 می‌خندد و می‌گوید: «باشه، برو. من یه حموم میگیرم - تا تویای.»
 اما زاون دربارهٔ وسیلهٔ سفر به تهران امیدوار کننده نیست. با وضع
 تشدید بمباران شهر در این روزها، ظاهراً جمعیت گُر و گُر تبریز را ترک
 می‌کنند. بلیت "قاتار" که اصلاً نیست. بلیت "هاوایما" که هیچی. برای
 بلیت اتوبوس هم باید از چهار صبح برید توی "صاف". مینی‌بوس هم که
 "شان شما" نیست. «سوارها هم که پول خون پدرشونو میگیرن - آگه
 باشن. اوضاع "خارابه" آقای مهندس. خیلی "خارابه"».

در واقع بزودی می‌فهمم که زاون راست می‌گوید. بعد از چند تلفن به
 بنگاههای مسافرتی و سواری کرایه معلوم می‌شود آنها هم بخاطر وضع
 بعد برف و جاده‌ها و کمبود سوخت حرکت نمی‌کنند. صرف ندارد.
 درست هم ندارند. حتی آژانسهای تاکسی تلفنی هم نمی‌برند. ربع
 ساعتی با این و آن تماس می‌گیرم، بی‌نتیجه.

اما من مایل هم نیستم آنجلا را با وضع فعلی در تبریز نگه دارم. هر چه
 زودتر به تهران برگردیم و به سفارت سویس برسیم بهتر است. بنابراین
 سیگار دیگری روشن می‌کنم. از زاون دربارهٔ امکانات شخصی و
 خصوصی می‌پرسم. تأکید می‌کنم که پول مسئله‌ای نیست. این روزها این
 پیشنهاد معمولاً صورت مسائل را تغییر می‌دهد، بخصوص با آرامنه. تأکید

می‌کنم که خانم آریان می‌بایست هر چه زودتر به تهران به بیمارستان برسند.

بعد ناگهان به برکت پدر و پسر و روح‌القدس گشایش ایجاد می‌شود. زاون دست بر قضا برادری دارد که با پیکان شخصی‌اش مسافرکشی می‌کند. می‌تواند با برادرش صحبت کند، شاید بخواهد و بتواند خیر کند و خدمتی بکند. از او بی‌نهایت تشکر می‌کنم «این در واقع ایدئال است، آقای زاون.» پیشنهاد می‌کنم اگر اخوی‌اش بتواند ما را صبح زود حرکت دهد، می‌توانیم پنج هزار تومان تقدیم کنیم. این قیمت بالایی است، حتی در این مواقع اضطراری و بمباران.

زاون می‌پرسد: «برای هر کدام؟...»

مسیحی خیر و نیکوکاری است، اما ماشاءالله Businessman هم هست.

«باشه، برای هر کدام، ده تومن دو نفری. نصفش بیعانه اینجا، بقیه در تهران. البته درست.»

«باله، البته. من حالا باهاش "حارف" می‌زنم، بینم وضعش چطوره، اما قولی نمیدم. بنزین الان ده برابر قیمت دولتی‌یه. روغن ماشین حلبی هفتصد تومنه. روغن ترمز قوطی ششصد تومنه. اما حالا باهاش "حارف" می‌زنم بینم چی میشه، چی نمیشه. سعی م‌را می‌کنم. شما تشریف ببرید اتاق. امیدوارم امشب اوقات خوبی داشته باشید. ما آدمهای خوبی هستیم. ما مثل اونها نیستیم.»

از او تشکر می‌کنم و خواهش می‌کنم یک شماره تلفن تهران برایم بگیرد. وقتی می‌گیرد و فرنگیس می‌آید روی خط، مدتی بی‌عجله با خواهرم صحبت می‌کنم. تنها چیزی که می‌داند این است که من در تبریز

به یک دوست قدیمی که ناراحتی دارد کمک می‌کنم. به او می‌گویم کارها خوب پیش رفته و تقریباً تمام شده، و درباره شهر قشنگ تبریز و هوا و برف و هتل ارمنی خیلی خوب حرف می‌زنم و می‌گویم احتمالاً فردا غروب به تهران بر می‌گردم، یا حداکثر روز بعدش.

بعد از تلفن به فرنگیس، تلفن دیگری به تهران، به دوستم دکتر نصرت‌الله زرین‌نگار می‌کنم. وقتی نصرت می‌آید روی خط، انگلیسی حرف می‌زنیم. از بچه‌های خوب و تحصیلکرده آمریکا و از کارمندان قدیم شرکت نفت و بعد وزارت امور خارجه است. با وجود پاکسازی شدن و ممنوع‌الخروج بودن هنوز توی دنیای دیپلماتیک تهران چند نفری را می‌شناسد. وقتی می‌شنود که می‌خواهم ملاقاتی با یکی از اعضای سفارت سوئیس داشته باشم - درباره یک موضوع خصوصی، مربوط به یک خانم از میشیگان، که بزودی قرار است به تهران بیاید - می‌گوید شاید بتواند کمک کند. می‌پرسد چه وقت؟ می‌گویم در ظرف یکی دو روز آینده باز تماس می‌گیرم.

می‌پرسد: «خودت کجایی جلال؟ تهرونی؟ صدات یه جووریه. از کجا حرف می‌زنی؟»

«از لوس آنجلس.»

«باورم نمیشه... داری شیطونی می‌کنی.»

«منم باورم نمیشه. نگاه کن. دارم جدی حرف می‌زنم. اون موضوع رو پیگیری کن. وقت بگیر برای پس فردا، هر ساعت. من فردا شب باز تماس می‌گیرم.»

«باشه.»

وقتی دوباره به اتاق بر می‌گردم، آنجلا حمامش را تمام کرده و روی

تختخواب جلوی آینه نشسته است. کیمونوی تمام قد روشن بژ - نارنجی رنگ تنش است، و دارد با بروس موهایش را شانه می زند. امشب شکل اینگرید برگمن در فیلم «ژاندارک» است، اما یک ژاندارک مسن و واخورده با موهای بلندتر. رنگ تقریباً نارنجی روشن کیمونو، زمردی چشمهایش را تشدید می کند. اما زیر چشمها، هنوز حلقه های گود رفته وجود دارد.

هر دو خبر را به او می دهم. هم وسیله سواری خصوصی به تهران، و هم موضوع سفارت سویس که او می تواند جمعه مراجعه کند. انگلیسی حرف می زنیم که زبان رسمی و جدی و واقعیت گرا برای اوست. نفس راحتی می کشد، تشکر می کند. دستهایش را به طرفم دراز می کند، هنوز بروس سر توی یک دستش است.

کنارش روی لبه تختخواب می نشینم. «خدا بخواد صبح زود حرکت می کنیم. آیا به اندازه کافی قوی هستی؟»

«آره، نگران نباش. وقت زیاده.» بعد می گوید: «اما حالا حتماً لازمه که من پناهنده سیاسی بشم، و بچپم توی سفارت سویس؟ واقعاً؟...»
 «یکهویی منطق شل نشو، استاد، هیچی نشده. آره... شما حالا فقط یک حموم گرفتی و کمی احساس آرامش می کنی. اما در خطری. شما اینجا را حالا نمی شناسی. و شخصاً هم در مسائل و مخمصه های عمیق تشریف داری! یک زن امریکایی، بدون پاسپورت، در جمهوری اسلامی ایران که با دولت ایالات متحد امریکا نه تنها... قطع روابط سیاسی کرده، بلکه عملاً در جنگه...»

«(من فقط بخاطر مهدی... اومدمه اینجا... For Mehdi's sake)»

«(بخاطر کی؟)» کلمه sake را بکار برده که در بعضی جمله ها القایی از

تقدس دارد و حالا گیج کننده است. خودم هم خسته و منگ هستم و خوابم می‌آید.

«بخاطر پسر، بچم... بخاطر مهدی.»

«اوه.» بعد می‌گویم: «چند ثانیه‌ای نفهمیدم مقصودت کیه.»

نگاهم می‌کند. «ش ش ش. من می‌خوام بچم رو پیدا کنم، بینمش، و از اینجا، آگه بشه، بیرمش بیرون. بخاطر خدا - یا هر که می‌پرستی.»
من هم مدتی نگاهش می‌کنم. «مطمئنی مهدی بی هست؟» درباره‌
شنیدن خبر بمباران خانۀ پدر شوهرش حاج آقا توحیدیان در کیان پارس
فعالاً چیزی به او نمی‌گویم.

«چی؟... مستی؟... منظورت چیه؟» با چشمهای تلخ و عصبانی
نگاهم می‌کند.

دستش را می‌گیرم. «مرا بیخش. در سالهای اخیر در اهواز بمبارانهای
شدیدی بوده. دقیقاً چند وقته که شما حتی از او خبری نداشتی؟»
«نزدیک دو سال.»

«نزدیک دو سال در جمهوری اسلامی در حال جنگ مدت زمان
بسیار بسیار درازی‌یه. بخصوص در اهواز و دزفول و اونجاها که مرگ
مهمان ناخوانده و متجاوز روزانه و شبانه است... با پرزیدنت صدام
حسین، اون ور مرز. پسر باغبون من در آبادان که بعد از شروع جنگ هم
در آبادان ماند و به بسیج مستضعفان ملحق شد، در ظرف چند ماه یک پا
و یک دست و یک ور صورتش رو از دست داد.»

«اوه، جی، خواهش می‌کنم...»

رادیویش روی موج کوتاه است و ردیف بی‌بی‌سی، که برنامه
«سرویس جهانی» پخش می‌کند. با واقعیت وقوع بمبارانهای متعدد در

شهرهای ایران توسط عراق و جنگ شدید در جبهه‌های غرب و جنوب **ایران**، سر خط اخبار جهان از این رادیوی جهانی این است که آیا **پرزیدنت رونالد ری گن** واقعاً "اطلاع داشت" که مشاورین امنیت "کاخ سفید"ش در تلاش معاملهٔ فروش اسلحه به ایران عمل کرده‌اند یا نه. و این سؤال که چقدر از پول سود این معامله را **آدمیرال پوینت دکستر** و **سرهنگ اولیور نورث** به انقلابیون «کتر» داده‌اند، که با دولت **نیکاراگوئه** و **دانیل اورتگا** مبارزه کنند.

آنجلا آهی می‌کشد که: «من می‌خوام بفهمم...»

«دربارۀ معاملهٔ اسلحه؟ یا دربارۀ انجیل مقدسی که **رونالد ری گن** فرستاده؟ یا دربارۀ شروع روابط سیاسی و دیپلماسی بین ایران و ایالات متحده؟»

«اوه، جی، بچه نشو. تو هیچوقت، هیچی رو جدی نمی‌گیری... دربارۀ

بچه‌م، پسر... من می‌خوام بفهمم بچه‌م کجاست، در چه وضعی به.»

زاون خودش شام ما را، در یک سینی بزرگ، می‌آورد دم در. می‌روم سینی را می‌گیرم و از او تشکر می‌کنم. چشمک دوستانه‌ای هم می‌زند و می‌گوید شب بخیر. بعد از شام فقط کافی است سینی را پشت در بگذاریم. باز تشکر می‌کنم. در را می‌بندم و می‌آیم و سینی را روی میز کوچک کنار تخت می‌گذارم و بزودی هر دو با گرسنگی شروع می‌کنیم، در حالی که آنجلا هنوز سعی می‌کند برنامه‌های انگلیسی زبان ایستگاههای مختلف رادیوی جهان را بگیرد و از اخبار جنگ و بمباران شهرها باخبر شود. اما هیچ یک از رادیوها خبری در این مورد پخش نمی‌کنند الا صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. صدای امریکا و بی‌بی‌سی و رادیو کلن که همهٔ اخبار «ایران گیت» را دارند و بیشتر

رادیوهای عربی زبان منطقه هم، من جمله رادیو بغداد، موسیقی عربی شاد و دنبک‌دار رقص شکم پخش می‌کنند.

شام چلو ماهی است، یا دیس بزرگی آوردور ماهی تون و خیارشور و زیتون و پنیر سفید با نان بربری. بطریهای پپسی انگار با یک چیز جانانه تری تقویت شده است، احتمالاً از کرامات آب حیات گاسپار...

خلاصه اخبار آخر شب رادیو تبریز را می‌گیریم. یازده شهر ایران مورد «حملات هوایی ددمشانه دولت بعثی - صهیونیستی» قرار گرفته و تعدادی از زنان و کودکان امت شهیدپرور به شهادت رسیده‌اند و در عملیات متقابل حمله به شهرهای ایران، هفت شهر رژیم متجاوز عراق نیز مورد حملات هوایی خلبانان تیزپرواز «لشکریان شجاع اسلام» و حملات موشکی واحدهای جان بر کف «پاسداران اسلام» قرار گرفته است.

آنجلا با شنیدن این اخبار باز غمزده و سرخورده به نظر می‌رسد، بخصوص که اهواز و دزفول در میان شهرهای بمباران شده در ایران هستند. به او می‌گویم احتیاج به یک خواب حسابی دارد. از او خواهش می‌کنم آماده شود دراز بکشد و یکی دو تا از دیازپامهای خواب‌آور خودم را برایش می‌آورم، که قبول می‌کند ولی چیزی ندارد که قرصها را با آن بخورد.

سینی خالی غذا را می‌آورم می‌گذارم پشت در. بعد از زاون فنجانی شیر گرم می‌خواهم و او فوری آماده می‌کند.

وقتی به اتاق بر می‌گردم، آنجلا روی یکی از تختها دراز کشیده، و قرصها توی مشتش است. فنجان شیر گرم را به او می‌دهم.

«ایا بز، یک خواب حسابی، تا برای فردا صبح انرژی کافی داشته

باشیم.» چراغ خواب کوچک کنار تخت را روشن می‌کنم و چراغ سقف را هم خاموش.

پس از اینکه قرصها را می‌خورد، فنجان را می‌گیرم، کناری می‌گذارم و پتو و ملافه رویش می‌کشم و جمع و جورش می‌کنم. دستهایش را به طرفم دراز می‌کند.

((بیا...))

((امشب فقط خواب. اون ترانه چیه بود؟... BABY NOT

TONIGHT

نوری که از چراغ خواب کوچک، از روی میز کوتاه گوشه اتاق می‌آید، به صورتش نمی‌رسد و چهره‌اش را در سایه روشن غمگین‌تر نشان می‌دهد.

((باید برگردم با مسیو زاون صحبت کنم ببینم درباره ماشین کنایه برای فردا صبح آخرین قرارها را گذاشته یا نه؟ زود بر می‌گردم.))
 ((باشه.)) هنوز آستینم را گرفته است.

شانه‌هایش را به نرمی از روی پتو نوازش می‌کنم... نفس بلندی بیرون می‌دهد که انگار یک موقعیت بحرانی بزرگ و بد را به پایان رسانده‌ایم. به فارسی می‌گوید: «یکی از غزل‌های حافظ را برایم قشنگ دکلمه کن.» «الان؟» خدا را شکر که نگفته از «حدیث‌های کلثوم‌ننه» را دکلمه کن. «Please» خستگی و دیازپامها و شیر گرم چشمانش را سنگین کرده است.

بهترین تقلای آبکی‌ام را با یکی دو خط از دیوان خواجه رند شیراز می‌کنم. «یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور / کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور... / هان مشو نومید چون واقف نه‌ای ز اسرار

غیب / باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور...
 می‌گوید: «این مصرع آخر رو دوباره بگو...»
 تکرار می‌کنم.

می‌گوید: «بازیهای پنهان... بازیهای پنهان غم مخور... عشق القاء
 میکنه، مگه نه؟ قشنگه، صدق میکنه. دیکسون هم میگه:

وقتی می‌آید، هستی گوش می‌دهد،
 سایه‌ها بی‌نفس‌اند.
 وقتی می‌رود، همچون دور دست‌هاست
 در دیدگاه مرگ...»

شب‌بخیر... حالا بخواب، آنجلا خانوم...
 «جی، تو خانمی به اسم فریده تیلور رو در دانشگاه جورج واشینگتن
 میشناسی؟» صدش بیشتر خواب‌آلود شده است، اما دستم را ول نمی‌کند.
 «نه... خانم فریده تیلور کی باشند؟»
 «یه ایرانی لوس‌مهاجره که به یه امریکایی دیپلمات اسرائیلی الاصل
 شوهر کرده.»

«آنجلا گاسینسکی... بخاطر عیسی مسیح ناصری، بخواب...»
 لبخند محوی می‌زنند. «فریده تیلور از دانشگاه جورج واشینگتن عقیده
 داره که موضوع «ایران گیت» معاملهٔ محرمانهٔ جنگ‌افزار از طرف کاخ
 سفید با ایران، تغییر «قابل توجهی» در نیروهای پتانسیل‌درگیری
 «جنگ خلیج» به وجود نیاره. این را در مصاحبه‌ای با رادیو اسرائیل
 می‌گفت. ما امریکاییهای انسان دوست در نهایت فقط می‌خواستیم

گروگانهای عزیز را به کمک ایران، از جنگ حزب الله لبنان خلاص کنیم.
متوجه هستی؟»
«خواب.»

«چند دقیقه باش، بعد برو.»

«چرت و پرت‌های علی‌امخدره فریده تیلور فعلاً به من و شما مربوط نیست.»

«من او رو تو امریکا، تو واشینگتن می‌شناختم. شما هم ممکنه از او خوشت بیاد. خوشگله.»

«چرا نگیریم یکی دو ساعت بخوابیم، آنجلا؟ جدی.»

«من حالا می‌فهمم ما غلط می‌کردیم که اخبار جنگ ایران و عراق را سرپوش می‌گذاشتیم. غلط می‌کردیم به عراق کمک تبلیغاتی و تسلیحاتی و غذای می‌دادیم و میدیم.»
«لالا...»

«او همچنین فکر میکنه - یعنی فریده تیلور - فکر میکنه «جنگ خلیج» یه فته - بازی ابرقدرتها بخصوص امریکاست، برای فروش و تست اسلحه‌هایشان در خاورمیانه - برای دلارهای نفتی.»

لبانش را با نوک انگشتهایم می‌بندم و بسته نگه می‌دارم. بالاخره چشمهایش را می‌بندد و بعد از مدتی از اتاق بیرون می‌روم.

در دفتر زاون، با او حرف می‌زنم. قرار است برادرش ساعت هفت برای سوار کردن ما بیاید. به زاون قول می‌دهم که قبل از هفت آماده خواهیم شد. زاون می‌خواهد بداند - از آنجا که فقط من و خانم هستیم - آیا اشکال ندارد زن و بچه برادرش هم با ماشین بیایند؟ خیلی بی‌طاقتی می‌کنند و می‌خواهند به تهران بروند، توی مهرشهر کرج، خونه یکی از

اقوام... می‌گویم اشکالی ندارد. بعد یا لبخند اضافه می‌کنم («و البته چون دیگر در بست نیست باید روی هزینه سفر تجدیدنظر کنیم. تخفیف؟») «تاختیف؟ آقای مهندس ماشین مال خودتانه. اصلاً هیچی ندیده. خوب یکی چهار تومن.»

«باشه، مرسی.» چهار هزار تومان بیعانه را همانجا به زاون پرداخت می‌کنم تا به برادرش بدهد، و خیال همه راحت باشد. زاون تشکر می‌کند و قول می‌دهد حدود شش و نیم صبح ناشتای ما را به اتاق بیاورد. وقتی به اتاق بر می‌گردم، آنجلا در خواب سنگینی فرو رفته. تصمیم می‌گیرم حمام کردن را بگذارم باشد تا تهران. کت و کفشها را در می‌آورم، کمر بند را شل می‌کنم و زیر پتویی روی یک مبل دراز می‌کشم. صدای نفس کشیدن ملایمش راحت و خوب است. نمی‌دانم خواب مهدی‌اش را می‌بیند یا خواب روزهای میشیگان‌اش را.

اوایل پاییز سال بعد، سپتامبر ۱۹۷۵، باز او را در آن آربر دیدم. از اواسط تابستان آن سال، با عود آزار مجدد مرض کلیه‌ها دست به گریبان بودم. اواخر تابستان، برای ادامهٔ معالجات باز سفری به امریکا رفتم. برای بستری شدن در بیمارستان سنت جوزف در آن آربر. آن پاییز، بجز چند روزی که در بیمارستان بستری بودم، و معاینات و تستها و تراپیها انجام می‌شد، تقریباً بیشتر مدتی را که او می‌توانست با هم بودیم. من آپارتمان بزرگتری در قسمت جنوبی جادهٔ «واشتنا» گرفته بودم که به بیمارستان نزدیک بود. روزها، بخشهایی از کتاب‌کنزایی را بین سی. زینر به نام «طلوع و غروب دین زرتشتی» را برای دوستی به فارسی ترجمه می‌کردم. آنجلا به من در تهیهٔ مراجع و پانویسها و غیره در کتابخانه کمک می‌کرد. مثل تمام دخترهای خوب آکادمیک، کرم تحقیق در متون و پیگیری در مراجع و جر و بحث دربارهٔ کتاب را داشت. ضمناً از کار من در ترجمهٔ متون، هم حیرت می‌کرد، هم خوشش می‌آمد، چون باورش نمی‌شد من اصلاً چنین فهم و شعوری داشته باشم، یا صبر و حوصلهٔ این کار را. دیگر اینکه مطالعهٔ متنی دربارهٔ توضیح آیین زرتشتی

دین ملی ایرانیان، و پژوهش در متون زرتشتی و پارسی قدیمی به زبان انگلیسی، برای اولین بار دانش و احساس عمیقی از تاریخ باستانی ایران به او می‌داد. به عقیده او این کار عالی بود. در واقع حتی پیش از آمدن من به این سفر، خودش شروع به خریدن و جمع‌آوری کتب مختلف مربوط به ایران و ایرانیان و فرهنگ ایرانی کرده بود.

مطمئن نبودم آن سال دوست پسر یا معشوق دیگری داشت یا نه. قدر مسلم این بود که او این پاییز با دوست دختری هم آتاق بود. آنها آپارتمانی در همان حوالی جاده «والهالا» داشتند. گرچه چند بار دعوت شدم، ولی هیچوقت به آنجا نرفتم.

شبهایی که می‌آمد و می‌ماند، باز شبهای آنجلا بود... خودش حالا دو سه دفتر اشعار داشت که نمی‌دانم برای چاپ آنها اقدامی کرده بود یا نه. وقتی از او پرسیدم گفت حوصله «تایپ» کردن ندارد و ناشرین و وکلای ادبی هم دستخط قبول نمی‌کنند. وقتی با هم بودیم از او می‌خواستیم که برایم بخواند، و هر وقت می‌خواند می‌دیدم که کارش خوب است، اصیل است، و بعضی از آنها حتی تکان دهنده و مثل خودش تعجب‌آفرین.

در میان کتابهایی که من این سفر برایش محض تفریح و خنده برده بودم، یک جلد کتاب کوچولوی قطع جیبی جلد کاغذی و تقریباً عتیقه زمان قاجار بود به نام «حدیثهای کلثوم‌ننه»، درباره آداب و سنن و اخلاق ایرانیان و دستورات و فضیلت‌های شرعی و عرفی - که بخواند روشن شود و لذت ببرد و به اصطلاح با سایر ریشه‌های جامعه‌ای که می‌خواهد به آن بیاید آشنایی پیدا کند. گاهی بخشهایی از آن را برایش می‌خواندم و ترجمه می‌کردم، که لذت می‌برد و غش‌غش می‌زد. مثلاً بابهایی در فضیلت انگشتر به دست کردن، آداب سرمه کشیدن، فضیلت مجامعت و

مباشرت با زنان، فضیلت مسواک کردن، آداب بیت‌الخلا رفتن، و در فضیلت مصافحه و معانقه یعنی دست یکدیگر را گرفتن و دست در گردن هم انداختن... عاشق کتاب شده بود.

اما در میان کتابهایی که خودش از آثار کلاسیک ادبی ترجمه شده ایران خریده بود، شاهنامه فردوسی بود و لیلی و مجنون نظامی، که این دومی را بیشتر دوست داشت و دوست داشت وقتی با هم بودیم بخوانیم. من نسخه فارسی تولدی دیگر فروغ فرخزاد را هم برایش برده بودم، آن را هم با هم می‌خواندیم من ترجمه می‌کردم و او ترجمه‌ها را در حاشیه کتاب با مداد می‌نوشت.

او آن سال مراحل پایانی اخذ درجه فوق لیسانسش را در رشته اختصاصی تدریس زبانهای خارجه می‌گذراند، و عملاً در تلاش پیدا کردن شغلی برای سال آینده در ایران بود. نامه‌هایی به مراکز مختلف در ایران نوشته و پیشنهادهایی نیز دریافت کرده بود. آن سال پرزیدنت ریچارد نیکسون و همسرش پت به دعوت رسمی شاه و ملکه به تهران رفته بودند، و سر خط تمام اخبار رادیوها و تلویزیونهای امریکا حضور نیکسون در تهران و استقبال باشکوه از او بود. در آن سال چیزی شبیه ۶۵۰۰۰ امریکایی در ایران کار و زندگی می‌کردند. آنهایی که کار می‌کردند اکثراً در نیروهای مسلح ارتش شاهنشاهی، در صنعت نفت، در سازمانهای دولتی و در دانشگاهها بودند. البته حتی در بخشهای خصوصی... آنجلا به کمک سایر آشنایان ایرانی به «انجمن ایران و امریکا» در تهران نامه نوشته بود. این انجمن تشکیلات عظیمی برای تدریس کلاسهای زبان انگلیسی در تهران و شهرستانهای عمده داشت. من به او بویژه توصیه کردم که نامه‌هایی به دیپارتمانهای زبان دانشگاههای عمده ایران بفرستد.

بخصوص دانشگاه پهلوی در شیراز، دانشگاه صنعتی آریامهر در تهران و دانشکدهٔ زبانهای خارجی دانشگاه تهران. خودم نامهٔ مفصلی برایش به رئیس دپارتمان زبان دانشگاه پهلوی در شیراز فرستادم، چون رئیس آن را می‌شناختم. این نه تنها بزرگترین دانشگاه در حال رشد ایران و زیر نظر شهبانو فرح بود، بلکه تنها دانشگاه بزرگ ایران بود که در آن زبان انگلیسی زبان تدریس کلیهٔ دروس و آزمایشگاهها بود و با دانشگاه پنسیلوانیای آمریکا همکاری گسترده در زمینهٔ مبادلهٔ استاد و دانشجو داشت.

اوایل آن زمستان، قبل از اینکه با بهبودی تقریبی از مرض کلیه‌ها به آبادان برگردم، او هم اولین پاسخهای مثبت را از طرف دانشکدهٔ زبان دانشگاه پهلوی دریافت کرد. بنابراین شب کریسمس را که شب قبل از پرواز من از دیترویت به لندن و آبادان بود، به چندین جهت جشن گرفتیم. من از او خداحافظی کردم و موفقیت در آینده را برایش در هر جا که می‌شد آرزو کردم. او را تقریباً به حال وداع همیشگی ترک می‌کردم، چون خیلی جوان بود، زیبا بود، تخصص داشت، زندگی خوبی در آینده در انتظارش بود.

دی ماه آن سال من باز به آبادان برگشتم — سرکار و فعالیت در مرکز آموزش فنی پالایشگاه، و یکی دو درس هم در دانشکدهٔ نفت. هنوز یک ماه نگذشته بود که در یکی از نامه‌های خبرهای خوب را به من داد. دانشگاه پهلوی قرارداد خدمتی با او به عنوان استادیار زبان انگلیسی بسته بود، برای سال بعد و در بیست و دوم اوت — یکم شهریور — در شیراز منتظرش بودند! حتی این نامه هم بیشتر قلمفرسایی و شعر بود — و همان رویای عشق. از من تشکر می‌کرد که این فرصت خوب و ارزشمند را برایش میسر ساخته بودم. قبل از اینکه جواب نامه‌اش را بنویسم، به

فاصله دو روز نامه گلکاری و گراور شده دیگری آمد، و روزی هم که جواب هر دو نامه را پست کردم، نامه دیگری آمد. و این میانگین میزان مکاتبات آنجلا و من در آن سالها بود — سه به یک، من در نامه‌ام به او تبریک گفتم و از اوقات خوش و محبت و زحماتی که او در آن آربر برای من متحمل شده بود، تشکر کردم و نوشتم اگر از دست من برایش کاری بر می‌آید ملاحظه نکند. همراه نامه، یک قاب خاتمکاری نفیس با یک تابلو مینیاتور از عشق‌بازیها و شرابخواریهای عارفانه خواجه شیراز هم برایش فرستادم. و مکاتبه ادامه یافت.

با مرور ایام، با وجود سرگرمیهای خودم در کار و زندگی در آبادان، وقتی مدتی نامه‌اش نمی‌آمد، حدس می‌زدم باید سرگرمی تازه‌ای پیدا کرده، یا شاید شخص جدیدی وارد زندگی‌اش شده باشد. فکر می‌کردم دنبال زوج ایدئال است — از من که آبی گرم نمی‌شد. اما باز نامه بلندبالایی با شعر و پیامی می‌رسید که از ته دل برخاسته بود. اگر چه ارتباط ما خیلی جدی و مهم نبود، به هر حال، من باعث پیوند او با ایران بودم، و او جذب ایران شده بود. خودم هم ته دلم احساسی داشتم، و مشتاق نامه‌هایش بودم، که زیباییهای منحصر به فرد او را داشت. هیچکس آنجلا گاسینسکی‌های این دنیا را فراموش نمی‌کند، و وقتی یکی روی خط زندگی آدم افتاد، اثرش ماندگار است.

ماه آخر تابستان سال بعد را من در ایتالیا پیش خواهرم بودم. وقتی او بالاخره اوایل آن پاییز به ایران آمد و در شیراز در حال مستقر شدن در شهر و جا افتادن در دانشگاه و کلاسها بود، میانگین میزان مکاتبات ما به حدود پنج به یک رسید. به اصرار او، قرار ملاقاتی را هم در شیراز یا در آبادان یا در تهران به هم قول دادیم — هر وقت هر دو توانستیم همزمان فرصتی

داشته باشیم. من دوره‌های فشرده گزارش نویسی فنی به زبان انگلیسی را تدریس می‌کردم. هم در آبادان برای مهندسین پالایشگاه و هم در اهواز برای مدیران و مهندسین ایرانی شرکت اکتشاف و تولید. پس از گذشت سه ماه از ورود او به ایران، بالاخره موفق شدیم پس از گذراندن یک دوره گزارش نویسی من در اهواز و تعطیلات میان ترم او در شیراز، قرار ملاقات را در تهران بگذاریم.

او یک روز زودتر از من به تهران رفت و طبق قرار و پیشنهاد من، در هتل سمیرامیس اتاقی گرفت و تلفن کرد و فردای آن همدیگر را در فرودگاه مهرآباد دیدیم. وقتی من از پله‌های پرواز DC 10 Friendship مخصوص شرکت نفت پیاده می‌شدم، او جلوی نیمدر ورود مسافرین از باند هواپیما ایستاده بود و دست تکان می‌داد. یک بارانی آبی رنگ روشن تنش بود، با پوتینهای چرم سفید، در یک دستش دو شاخه رز سفید داشت و یک جلد ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد فروغ فرخزاد. دست دیگرش که آن را با شدت و حدت تکان می‌داد انگشتر کنده کاری نقره داشت - با فیروزه ابو اسحق.

با یکی از تاکسیهای فرودگاه به خیابان روزولت نزدیک تخت جمشید رفتیم. کمی نرسیده به هتل پیاده شدیم، و جداگانه وارد شدیم. احتیاط لازم بود. من زرویشن داشتم و پس از ثبت نام به طبقه پنجم رفتیم که او نیز اتاق داشت. ربع ساعتی گذشت و من کمی تمیزکاری کردم. روز فرو نشسته بود اما در سایه روشن شفق، کوههای قشنگ برف گرفته البرز از پنجره پیدا بود. مدت زیادی طول نکشید که کسی به در اتاق ضربه زد و ثانیه‌ای بعد آنجلا آهسته لغزید تو. فقط سه ماه بود که در ایران زندگی می‌کرده ولی خیلی چیزها یاد گرفته بود. اینجا آن آربر نبود.

آمله و پس از مدتی که با هم دیدار تازه کردیم و من مالبرو روشن کردم و حرف زدیم، دیدم خوشبختانه آنقدری که حواسش جذب چیزهای دیگر ایران افسانه‌ای و زیباست، جذب من نیست.

اولاً عاشق شیراز شده بود. یک بند از شیراز حرف می‌زد. آیا می‌دانستم که شیراز طی قرن‌ها و قرن‌ها چندین بار عملاً پایتخت کشور پارس یا ایران بوده؟ حتی در دوران شاهنشاهی کوروش کبیر که شیراز پایتخت نبوده، و پایتخت تخت جمشید بوده - که یونانیان آن را «پرس پولیس» یعنی «ایران‌شهر» می‌نامیدند - این شهر زیبا و افسونگر وجود داشته... آیا می‌دانستم کوروش کبیر، بنیانگذار دودمان هخامنشیان امپراتوری بزرگ «پرشیا» را بیست و پنج قرن «پیش» از تاریخ امریکای ابرقدرت در جهان گسترش داده بود؟ خرابه‌های تخت جمشید هنوز در شمال شیراز وجود داشت و خیلی قشنگ بود - اگر چه کمی غمناک و ملال‌آور... ولی عظمت نشان می‌داد. یک روز جمعه بعد از ظهر رفته بود و آنجا را دیده بود. در آن موقع هنگام غروب، منظره خورشید طلایی که در افق نارنجی فرو می‌رفت، چه پانورامای عظیمی را به یادگار نشان می‌داد! این منظره او را، به نحوی، به یاد منظره «خورشید در حال طلوع» روی دسته صندلی ریاست در «سالن استقلال» در فیلادلفیا، و آغاز ایجاد دولت ایالات متحد آمریکا انداخته بود، که خودش در بچگی با «مامی» و «ددی» رفته و دیده بود. در آن سالن، روی آن صندلی، جورج واشینگتن نشسته بود و اولین جلسات استقلال آمریکا را رهبری کرده بود! اما تخت جمشید بهتر بود، عظیم‌تر بود گرچه عظمتی بر باد رفته، که کمی دلتنگی می‌آورد. نام شیراز در کتیبه‌های تخت جمشید هم زیاد آمده بود - آیا این را می‌دانستم؟ نه، نمی‌دانستم. من فقط یک معلم زبان فنی و گزارش نویسی فنی و بازرگانی

بودم که شخصیت خام داشت... اوه، نباید با همه چیز شوخی کنم. در حقیقت شیراز مرا به یاد او می‌آورد. و چه شهریت زیبایی داشت، در همه جا. و چه باغهای بسیار بزرگ و قشنگی در اطرافش. آیا می‌دانستم شیراز دو تا رودخانه داشته — یعنی هنوز دارد؟ خوب، رودخانه‌های خیلی خیلی بزرگی مثل می‌سی‌سی‌پی و میسوری و اینها نیستند، یا حالا نیستند، و در واقع خشک بودند، اما خوب بودند. و مردم شیراز... مردمش خیلی خوب و مهربان و گرم و ادب دوست و فرهنگی بودند. آیا من حقیقتاً می‌دانستم که کوروش در واقع اولین دولت جهانی را در تاریخ تمدن «جهان»، در دنیای آن روز به وجود آورده بود؟ یعنی یک دولت ایرانی که چندین کشور دیگر جهان، از مشرق به مغرب، از هندوستان تا مقدونیه و از شمال به جنوب از ارمنستان تا بین‌النهرین و مصر و اتیوپی را در تحت حکومت خود داشته؟... واووو، چه روزهای جلال و عظمتی...

واقعاً سر آدم را می‌خورد. پرسیدم: «شبهای با عظمت شیراز چی؟»
سیگار دیگری روشن کردم و موضوع را عوض کردم. «چطور لباس بپوشیم بریم یک شامی هم بزنیم.»

«هوم؟ مقصودت چیه — شبهای شیراز؟»

«شبهای شیراز هم مثل شبهای آن آربر «پانوراما» داره؟»

«اوه، جی! س س س... در شیراز همه خوب و مهربان و گرمند.»

«تا حالا دوستی چیزی پیدا کردی؟...»

«البته. راستشو بخوای، من از شیراز و از دوستانم خیلی لذت می‌برم، از خانواده‌ای شیرازی که پیششان اتاق دارم و غذا می‌خورم خیلی راضی و خوشحالم. اونها پدر و مادر یکی از دانشجوها هستند.»
«پسر یا دختر؟»

«اوه، جی! چقدر اذیت می‌کنی. البته که یک دانشجوی دختر... آنها خیلی هم خوب و محافظه‌کارند، در حقیقت با شخصیت و با فرهنگند، مسلمان خوبی هم هستند. پدرشان مدیر یک دبیرستانه. مادرشان از کارمندان اداره آموزش و پرورشه. سه تا دختر دارند. همه‌شان، مثل مادرشان با حجاب بیرون می‌روند؛ یعنی روسری، نه چادر. حقیقتش را بخوای، من در خانه آنها احساس می‌کنم که برای اولین بار در جایی، یعنی در خانواده‌ای زندگی می‌کنم که بین افرادش محبت و یگانگی و خوبی است... زن و شوهر هر دو اهل آموزش و مطالعه‌ن. کتابخوانند.»

«کتاب «حدیث‌های کلثوم‌ننه» رو هم دارند؟»

نگاهم کرد. «فکر نکنم...» لبخند زد و به نرمی بازویم را نیشگون گرفت.

«خوب این یک چیز رو ثابت میکنه.»

«چی؟»

«که عشق مشق خبری نیست.» انگشت سیابام را به نرمی سرِ دماغش گذاشتم. «به همین دلیل نیست که دنبال من پیرمرد افتادی و پناهنده شدی به سمیرامیس؟»

«آخ، جی...» به شوخی گلوی مرا گرفت و فشار داد. و این کافی بود که یکی دیگر از صحنه‌های شاعرانه - احساسی به سبک خودش را داشته باشد.

سه روز در تهران بودیم و اوقات خوب و مطبوعی گذشت. روزها را در کتابخانه‌ها و موزه‌ها و پارک‌ها می‌گذراندیم. شبها بهتر بود. عید همان سال باز همدیگر را در تهران ملاقات کردیم. این بار هم فقط سه روز با هم بودیم، چون او قرار بود برای تعطیلات نوروزی با دو سه

نفر دیگر از اساتید همکار امریکایی به آتن برود. من هم می‌خواستم به آبادان پیش خواهرم برگردم، چون شوهرش به تازگی فوت شده بود. این بار در هتل دربند، بالا‌های تجریش ملاقات کردیم، عملاً توی کوه‌های البرز با شاخه‌های کاج و جوانه‌های تازه چنار پشت پنجره اتاقمان.

صبح، گرچه برف بند آمده، اما هوای تبریز سرد و یخبندان است و لرزه به مغز استخوان می اندازد. خیابانها برف پوشیده و یخزده است.

برادر زاون زود می آید و ما بعد از ناشتا و قبل از اینکه آفتاب بزند، حرکت می کنیم، تا به تاریکی و ترافیک اتوبانهای شب در تهران بر نخوریم. اسمش نوریک و به قول خودش یک راننده نیم حرفه ای است. هم در یک گاراژ مکانیکی کار می کند هم بطور نیمه وقت برای یک آژانس تاکسی. جوان بیست و هفت هشت ساله و ریزه ای به نظر می آید، اما پیکانش خوب و قبراق است، با یخ شکنهای نو، بخاری خوب، و سی لیتر بنزین زاپاس. زن و یک بچه کوچکش را هم آورده و آنها را روی صندلی جلو کنار خودش نشانده، که بزودی بچه به خواهش آنجلا می آید عقب پهلوی او، تا جلوی دست نوریک هم گرفته نشود. دخترک سه ساله قشنگی است به اسم ماریا، و آنجلا فوری عاشق او می شود و همه چیز ظاهراً روبراه است.

نوریک جاده کمربندی طرف جنوب را می آید و بالاخره از جلوی ترمینال وارد جاده میانه - تهران می شود، که در پنج شش کیلومتری آن،

صفهای بسیار طولی از کامیون و اتوبوس و مینی‌بوس و وانت منتظر سوخت کنار پمپ بنزینها صف کشیده‌اند.

بزودی توی جاده میانه هستیم و من چشمم به کنار جاده است و منتظر گذشتن از محل پاسگاه پلیس و ایست بازرسی پاسداران، و غیره. ولی فقط پلیس راه است، آن هم برای اتوبوسها، بنابراین به خیر می‌گذرد. برعکس دیروز، امروز آسمان باز و روشن و آفتابی است، و جاده، به علت ترافیک زیاد نسبتاً خشک. خورشید تمام دشت برف پوشیده را چون بستری از کریستال زرق و برق می‌دهد. به آنجلا نگاه می‌کنم که با ماریا دل داده و قلوه گرفته است، و ظاهراً تمرین فارسی می‌کند. فارسی دختر کوچک ارمنی از لحاظ لهجه و جملات شکسته بسته شبیه لهجه و جملات فارسی خود آنجلا است، بنابراین با هم جورند. تکیه می‌دهم و می‌گذارم سرگرم باشند.

حدود ساعت ده از شهر کوچک میانه عبور می‌کنیم، با خیابانهای عریض و دکانهای بیشتر یک طبقه و قدیمی. وقتی به آنجلا می‌گویم که از چه شهری عبور می‌کنیم، حرف زدن با ماریا را قطع می‌کند و می‌خواهد اگر ممکن است توقف کنیم تا او منظره مدرسه دخترانه‌ای را که گفته بودم عراقیها بمباران کرده‌اند ببیند. کجاست؟ بعد از اینکه از دو سه پاسبان و عابر سراغ می‌گیریم، ما را به یکی از خیابانهای فرعی نه چندان دورتر از میدان انقلاب راهنمایی می‌کنند و صحنه هولناک و دلخراش را از دور می‌بینیم. نوریک سعی می‌کند به محل ساختمان مدرسه نزدیک شود، اما دور ساختمان را با طناب و محافظ و ماشینهای امداد بسیج محاصره کرده‌اند. در مورد تمام محلهای اصابت بمب و موشک روال عادی کار همین است - برای بیرون آوردن اجساد، تعیین میزان خسارت، محافظت

لز محل. آنجلا می خواهد که پیاده شویم، جلو برویم، نگاهی بیندازیم، شاید عکسی هم بگیریم. منصرفش می کنم، چون ممنوع است... نوریک هم جلوتر نمی رود. در واقع آنچه از ساختمان مدرسه باقی مانده چیزی نیست جز تلی از خاک و آوار و دیوارهای مخروبه.

در جاده زنجان آنجلا تا مدتی ساکت و مات است. انگار فکر مدرسه بعبازان شده از سرش بیرون نمی رود. اما بعد دوباره با ماریا شروع به صحبت می کند. برای ماریا قصه های «سیندرلا» و «پیتروپان» را تعریف می کند، و آب و تابی افسانه ای به آنها می دهد. نمی توانم بفهمم که آیا این نشخواری است از سالهای مادر بودن خودش در اهواز، یا یادآوری زمان عتیقی از دوران سه سالگی خودش در لنیننگ میشیگان. بچه سه ساله درون او هر از گاه قل می زند و بیرون می آید، گاهی خوب و لذتبخش، گاهی ترسیده و غمزده. شاید هم مرگ زده.

او با ماریا سرگرم است و من تنها، بیابان برف پوشیده را تماشا می کنم. هم می خواهم سعی کنم و فکر کنم که آن شب در تهران چکار باید بکنیم و او را کجا ببرم، هم نمی خواهم، ایده ای ته معزم هست، می گذارم فعلاً باشد. تکیه می دهم و می گذارم آنجلا با ماریا بازی کند و خودم برای سرگرمی دست دراز می کنم و کتاب داستانی فارسی فسقلی و کوچکی را که مال آنجلا و کنار دستش است بر می دارم و نگاهی به آن می اندازم. این را روز اول ورودش به خاک ایران در کیوسک کتاب و مجله «بنیاد شهید» در سالن مرزبازرگان خریده است. از این کتابهای هفتاد هشتاد صفحه ای قطع جیبی است با جلد مقوای سفید، درباره تقدس و فضائل شهادت و عشق و خون. روی جلد، تصویر تمام قد دختر معلول جوانی است با چادر و کلاشتیکف. دخترک با چادر و مقنعه است و یک پا ندارد. لاله سرخ

قشنگی روی تمام صفحهٔ جلد سوپر ایمپوز شده و اسم کتاب عشق: کارنامهٔ یک زندگی است. نظیر همهٔ شرح حالها و بیوگرافیها و خاطره نویسیهای ساده و خام و دست اول برای فرهنگ شهادت و عشق شهادت است که این روزها همه جا دیده می‌شود. زیر نام اصلی کتاب، با حروفی ریزتر، نوشته شده: «خاطرات و آخرین وصیتنامهٔ یک دختر مبارز بسیج.» روایت به زبان اول شخص مفرد است. انگار با خودش حرف می‌زند - همانطور که آنجلا را جذب کرده بود. می‌گفت آن را چند بار وقتی در زیرزمین کلیسا تنها بود خوانده است، و دوستش دارد. دخترک راوی در یکی از اردوگاههای بسیج در گیلانغرب اسکان یافته و اگر چه معلول است، در آنجا کار می‌کند. روایت می‌کند که چگونه پنج برادر بزرگترش به شهادت رسیده‌اند، و چگونه خودش نیز از دوران طفولیت عاشق اسلام بوده و اکنون هم عاشق شهادت شده و زندگانش را وقف خدمت به رزمندگان کرده است. اسمش صغرا است.

در کتیبه‌ای پیش از شروع داستان، صغرا پاراگرافی از یک کتاب (که نام نبرده) دربارهٔ «حوا» آورده است که احتمالاً معنا و تز کتاب زندگی خودش را القاء می‌کند: «اولین زن عالم حوا «جفت» حضرت آدم علیه‌السلام بود، اگر چه نام او در کتاب آسمانی نیامده است. ده مکافات بر حوا حکم شد. از جمله خونریزیهای ماهانه، آبستنی، درد زایمان و غیره. تنها رحمت او در این بود که اگر هنگام زایمان بمیرد، جزو شهداء به بهشت خواهد رفت...» صغرا فصل اول کتابش را اینطور شروع کرده:

من صغرا دختری از استان تاریخی خراسانم. تاریخ تولدم روز یکم ماه محرم الحرام، ماه پیروزی خون بر شمشیر است، یا

این چنین در شناسنامه‌ام ثبت شده است. محل زادگاهم دهکده‌ای در حومه شهر مقدس مشهد است، که شهادتگاه حضرت موسی‌الرضا امام هشتم شیعیان جهان می‌باشد. من هفتمین بچه و اولین دختر خانواده بودم. بنابراین عزیز بودم. پدرم که خدایش غریق رحمت فرماید، گوسفندچران بود. مادرم نیز که خدایش رحمت آسمانی و پناهگاه فرشتگان نصیبش فرماید در سن ۲۵ سالگی از این جهان رخت بر بست، شبی که آخرین پسرش، یک طفل مرده به دنیا آمده را زاید. در آن تاریخ من سه سالم بود.

ناهار را در اوایل خیابان بولوار ورودی شهر تاجکستان می‌خوریم و اوایل بعد از ظهر است که وارد اتوبان قزوین - تهران می‌شویم. من با آنجلا به تفصیل و با تجزیه و تحلیل درباره آن شب و برنامه‌مان بعد از ورود به تهران صحبت می‌کنم. به انگلیسی حرف می‌زنیم - بعد از اینکه می‌پرسم و مطمئن می‌شوم کسی جز او و من در ماشین نمی‌فهمد. بهترین جا برای او مقارت سویس در تهران است، که امن و راحت است و معقول‌تر. من می‌توانم با دوستم زرین‌نگار تلفنی صحبت کنم و مطمئن هستم او قراری با یکی از کارکنان سفارت سویس گذاشته است. یک راه دیگر برای امشب، ماندن در آپارتمان ماست. اما این کار وقت می‌خواهد، تا من خواهرم فرنگیس را آماده کنم... او ناراحتی قلبی دارد، سیاستیک دارد، دوستانی دارد که می‌آیند و می‌روند. اخیراً هم با تشدید جنگ و ناراحتیهای عصبی حال خواهرم تنش‌دار است. آوردن ناگهانی و مخفی کردن یک زن امریکایی بی‌پاسپورت به خانه کوچک او، کمی

زیاد است. خطر هم دارد. آنجلا هم مطمئن نیست که این را می‌خواهد. بخصوص این روزها، با افشاء موضوع «ایران گیت» و مک فارلین و اولیور نورث و جنگ تبلیغاتی امریکا، وضع زیادی حساس است. گذرنامه‌ او ممکن است هم اکنون در دست مقامات اطلاعاتی افتاده باشد. بنابراین، سفارت سویس کلام آخر به نظر می‌رسد.

اما تازه به اتویان کرج - تهران رسیده‌ایم که ناگهان آنجلا دستم را می‌گیرد و خواهش کذائیش را از من می‌کند.

«جی، خواهش می‌کنم یکی دو شب به من وقت بده، فکر کنم.»

«یکی دو شب؟ که به چی فکر کنی؟»

«خواهش می‌کنم، یک شب، دو شب. هر جور خودت صلاح

میدونی. من واقعاً باید کمی فکر کنم. میدوتم غلطهایی کرده‌م. اما الان

میخوام به بچهم و به اوضاع کمی فکر کنم.»

«شما غلط نکردی. شما بخاطر پسرت اومدی. شما همسر یک استاد

شهید هستی، منتها گیر کردی و بدشانسی آوردی. خودت خواستی که

بخاطر عزیزت جان خودت را تا سرحد رنج و مرگ به خطر بندازی...»

آهی می‌کشد، می‌گوید: «میدونستی توی آلمان، راننده‌هایی رو که

بیشتر از سه تا خلاف در حال حرکت میکنن و در گواهینامه و پرونده

کامپیوتری اداره راهنمایی و رانندگی شون ضبط میشه مجبور می‌کنند

چکار کنند؟ مجبور می‌کنند بروند به تست بلاهت Idioten تست

بدهند... یک نفر باید به من با آن چیزهای ابلهانه‌ای که نوشتم و بخاطر

آمدنم به ایران در این برهه از زمان برای پیدا کردن بچهم Idioten تست

بده.»

«درست میشه.»

«وئی جی، فقط یکی دو شب میخوام بمونم، بعد ببینم چه باید کرد. بگذار فکر کنم و راههایی را که دارم بررسی کنم. میدونم سخته. میدونم اینجا آن آربر نیست. اما خواهش می‌کنم.»

«من با فرنگیس زندگی می‌کنم. در یک آپارتمان دو اتاق خوابه. در این شرایط جنگی، وارد کردن یک خائم مسن با ناراحتی قلبی و مرض سیاتیک در این ماجرا کمی وقت میخواد. ما در طبقه دوم ساختمان چند طبقه‌ای زندگی می‌کنیم که بالا و پایینش مردم جورواجور زندگی می‌کنند. مردم حرف میزنن و میخوان سر از همه چیز در بیارن. شبها که آژیر «وضعیت قرمز» میزنن و بمباران میشه، همه باید بریزیم توی زیرزمینی که زیر پارکینگ و به اصطلاح پناهگاهه. حضور شما رو چگونه توضیح بدیم؟»

آهی می‌کشد. «نه... او را فعلاً بگذاریم کنار. میفهمم. هتل چطوره؟»
 «هتلها و مهمانخانه‌های پایین شهر که اصلاً اعتبار ندارن. هتلهای بزرگ هم برای ثبت‌نام مدرک شناسایی عکس دار میخوان. من ساکن تهرانم. نمیتونم آدرس دروغ در دفتر ثبت هتل وارد کنم.»
 آه بلندی می‌کشد. «جی، من نمیخوام حتی یک ثانیه از تو دور باشم.»
 مضطرب و واخورده به نظر می‌رسد.

«نگران نباش... درستش می‌کنم. من یه ایده‌ای هم دارم.» بعد از مدتی می‌گویم: «اگر هیچ‌جا نشد، میتونی توی یک اتاق - انباری که در زیرزمین ساختمان داریم یکی دو شب بمونی. زیاد بزرگ نیست، اما مفروشش کردیم و مقداری خرت و پرت توش گذاشتیم. برای شبهای بمبارون.»

«اوه... چه خوب.»

روز کوتاه زمستانی به غروب رسیده است و ما حالا وسط ترافیک نزدیکیهای تهران در آزادراه کرج - تهران هستیم. پس از گذشتن از ایست عوارضی، از اتوبان جلال آل احمد و خیابان شهید گمنام، نوریک را راهنمایی می‌کنم و از خیابانهای یوسف آباد و شهید مطهری وارد جاده قدیم می‌شویم.

شب فرو آمده است که از او خواهش می‌کنم ما را به اوایل خیابان تکش برساند تا زحمت را کم کنیم. مسافت خوبی از آب در آمده است، چون او به هر حال هم پسر خوبی است و هم راننده بسیار خوبی بوده. بقدری نرم و آرام ما را آورده رسانده که حالا علاوه بر بچه‌اش زنش هم در خواب است. پس از عبور از یکی دو خیابان فرعی برف زده ما را به سر خیابان تکش می‌رساند.

نرسیده به ساختمان خانه از او می‌خواهم یک گوشه خلوت خیابان نگه دارد و ما را پیاده کند. بدون حرف قبول می‌کند. ما پیاده می‌شویم و من ساکهایمان را بیرون می‌آورم. زن و بچه نوریک هم بیدار شده‌اند و وقت خداحافظی است. نوریک تعارف زیادی می‌کند، ولی بقیه پول را می‌گیرد، و اصرار زیاد که اگر خدمت دیگری از او بر می‌آید بفرماییم. دست او را می‌فشرم. آنجلا هم با زن و بچه او ماچ و بوسه ایرانی بازی و خداحافظی می‌کند.

آنجلا رویش را سفت توی روسری سرمه‌ای پوشانده است و ما صحبت‌کنان با ساکها سرازیری کوچه را می‌آییم پایین. سر شب کوچه همیشه خالی است، بخصوص این شب سرد زمستانی و برفی. هم در پارکینگ باز است و هم در بیرونی ساختمان. با نوک پا و آرام می‌آییم. من نگاهی می‌اندازم و می‌بینم ادریس معلول، که حالا مستخدم و دربان

ماست، در اتاقک ته پارکینگ، روی یک پای مشهورش، مشغول اقامه نماز است.

آنجلارا به آرامی از پله‌های زیر پارکینگ به قسمت زیرزمین می‌برم. طبقه زیرزمین، علاوه بر یک اتاق - انباری برای هر واحد آپارتمان، یک آپارتمان بزرگ هم در قسمت جلو دارد، که متعلق به یک تیمسار پیر بازنشسته فسیل و زن پیر و چلاق او است که به ندرت از خانه بیرون می‌روند، یا کسی جز پسرشان پیش آنها می‌آید. شانس اینکه در آن لحظه در آپارتمان آنها باز شود یا چیزی بشنوند، یک در میلیارد است. بالاخره آنجلا را به سلامت و بدون اینکه کسی ببیند وارد اتاق - انباری شماره ۲ می‌کنم که متعلق به ماست و تنها کلیدش هم دست خودم.

کل ساختمان چهار طبقه مسکونی - تجاری است. طبقه اول ساختمان دفتر یک شرکت است که شبها پیداشان نیست. طبقه سوم و چهارم را هم اخیراً دو تازن و شوهر جوان و لوس پولدار تهرانی گرفته‌اند که از بمباران زهره ترک می‌شوند و اغلب در مواقع حملات هوایی به تهران، می‌ریزند توی زیرزمین، یا فرار می‌کنند پیش پدر و مادرشان، یا خارج از شهر. فرنگیس و من طبقه دوم هستیم. اتاق - انباری زیرزمین مان را این دو سه ساله کمی مرتب کرده‌ایم - برای سکونت در مواقع اضطراری. یک قالیچه و حتی مقداری وسائل خواب و رادیو باطری و فلاسک آب و حتی مقداری خوراکی و کتاب و مجله هم گذاشته‌ایم، و شبهای بد بمباران و آژیرهای متعدد («وضعیت قرمز») را در آنجا به عیش و طرب می‌گذرانیم.

آنجلارا به آرامی داخل اتاق - انباری می‌برم و در را می‌بندم. با دست اشاره می‌کنم که بنشینند و استراحت کنند. با صدای یواش می‌گویم:

«سمیرامیس نیست... متأسفم.»

می‌گوید: «خیلی هم خوبه، متشکرم.»

«شما بنشین، استراحت کن، یا با کتاب و مجله سر تو گرم کن، تا من برگردم. این بخاری برقی کوچک هم هست، روشن می‌کنیم.» پریز آن را وصل می‌کنم. «من یک سر برم بالا، پیش خواهرم. بعد بر می‌گردم.»
«مرا اینجا تنها می‌گذاری؟» سؤال جدی نیست.

«شما اینجا در امانی، مطمئن باش. در را از تو قفل کن. وقتی برگشتم سیگنال در می‌زنم و یواش صدات می‌کنم. فووش یکی دو ساعت طول میکشه تا برگردم. میخوام بینم فرنگیس چه کارهایی داره. میخوام احساس کنه وضع عادی‌یه. باید داستانی هم برای دیشب و برای امشب که پیشش نیستم جور کنم. تلفنی هم باید به دوستم دربارهٔ سفارت سویس بزنم. دربارهٔ آمدن تو هم به ایران میخوام با فرنگیس حرف بزنم، آماده‌ش کنم.»

«اوه، ای کاش میتونستم او رو بینم.»

«الان یکهو نه. گفتم که باید او را آماده کنم. برای اعصابش و قلبش خطر داره. اما آماده‌ش می‌کنم. اول بذار خودم از گیجی و شوک در بیام. وقتی برگشتم یک فلاسک قهوه و چیزی هم برای سق زدن میارم. بعد میشینیم حرف می‌زنیم.»

«جی، آیا این وضع و این کارها برای شما واقعاً خطری نداره؟ من نمیخوام برای تو و او خطر یا ناراحتی ایجاد کنم.» قوطی سیگارش را در می‌آورد.

«آروم باش.» به نرمی دستش را فشار می‌دهم. «ضمناً استاد آنجلا گاسینسکی، یا خانم مریم آریان، محل اقامت شما منطقهٔ «سیگار کشیدن

ممنوع» است - مثل تمام قیرها.»

«نکشم؟»

سرش را از روی روسری نوازش می‌کنم. «یکی دو تا اشکال نداره. بیشترش ممکنه دود از زیر در بره بیرون و این تیمسار بازنشسته و زنش رو که این پایین آپارتمان دارند به وحشت بندازه. اینجا تهویه نداره.» نگاهم می‌کند، اما لبخند می‌زند. «توالت چجی؟»

«آها، توالت... این میتونه کمی مشکل اساسی و بین‌المللی باشه... اما یک مستراح ایرونی کوچک اون ته هست، برای «دست به آب» و رفع حاجت... میدونی دیگه، توالت روی زمین، آفتابه، دست - به - آب... الان باید بری؟»

«الان نه، متشکرم. شما هم لازم نیست امشب کم‌دی بشی، جی. من از این توالتها قبلاً هم استفاده کرده‌م. خیلی هم خوبند.»
 «خیلی خوب. بنابراین خوش آمدی به پرشیای عزیز و خاطره‌ای.»
 «جی، خواهش می‌کنم!»
 «مواظب باش.»

تنها کلید اتاق - انباری را که توی دسته کلید خودم است درمی‌آورم و به او می‌دهم.

«در را از تو قفل کن. برای گوش کردن به رادیو هم میتونی از گوشی استفاده کنی، که هست. اگر احیاناً آژیر (وضعیت قرمز) زدند و صدایش رو هم از رادیو شنیدی، ممکنه صدای پاهایی هم بشنوی، چون خانواده‌های طبقه سوم و چهارم، اگر باشند، ممکنه چند دقیقه‌ای بریزن پایین، بمونن تا «وضعیت سفید» شه. به هر حال اگر شنیدی آمدند ساکت باش. حتی ممکنه اگر به همین زودیا آژیر بزنن من و فرنگیس هم بیایم پایین. اما

اینجا نمی‌آیم. اگر آمدیم ممکنه صدای ما رو بیرون در بشنوی.»

آهی می‌کشد. «خیلی خوب، خیلی خوب. نمی‌ترسم.»

«باریکلا... و در این صورت تو تنها موجودی هستی که نمیترسه.»

فرنگیس تنها نشسته است، اخبار تلویزیون را تماشا می‌کند. او را می‌بوسم. سلام و احوالپرسی می‌کنم. می‌گویند حالش خوب است. می‌پرسد قبل از شام حمام می‌گیرم؟ می‌گویم شاید یه حمام بگیرم ولی شام باید بروم بیرون، یکی از دوستان قدیمی احتیاج به کمک دارد. و احتمالاً تمام شب را بیرون می‌مانم. چیز مهمی نیست.

تلفنی برای من نشده است. تلویزیون تشییع جنازه دسته‌جمعی شهیدان دزفول را نشان می‌دهد. می‌پرسم امروز تهران بمبی چیزی نبوده؟ سرسری می‌گویند که حدود ساعت ده دو تا زدند. شنیده است یکی انگار حوالی خیابان کریمخان و یکی هم میدان فردوسی بوده. چیزی نبوده. درست می‌شود. هر سال این موقعها حوالی دهه فجر جنگ شدت می‌گیرد. به آشپزخانه می‌روم، یک فلاسک نسکافه شیرین / احیا شده با محلول مولتی ویتامین آشوت درست می‌کنم برای پایین، با مقداری بیسکوئیت و پنیر و میوه و باطری و آسپرین.

دارم خرت و پرتها را توی کیسه پلاستیک سیاه و توی کیف سامسونیتم می‌گذارم که صدای انفجار شدیدی می‌آید، با موج انفجار بدتری که ساختمان را، و بطور شدیدتری چارچوب فلزی پنجره‌ها و شیشه‌ها را می‌لرزاند. فوری به اتاق نشیمن بر می‌گردم. فرنگیس مثل برق گرفته‌ها ایستاده، ماتش برده، دارد امن یجیب می‌خواند. به طرفش می‌روم، دست دور شان‌هایش می‌اندازم و می‌پرسم میل دارد برویم پایین؟ می‌گویند فعلاً نه... حالا صدای آژیر «وضعیت قرمز» هم از

تلویزیون پخش می‌شود، و ضد‌هواپیها هم شروع کرده‌اند.

((نزدیک نبود... اما صدا و موج انفجار بدی داشت.))

می‌گویم: «شاید دیوار صوتی بوده.» اما حق با اوست، بمب و موج انفجار است. بعد تا مدتی خبر دیگری نمی‌شود الا صدای ضد‌هواپیها... این تقریباً طرح همیشگی دشمن است: یک یا دو ضربه، و بعد فرار.

پیش خواهرم می‌مانم تا آژیر «وضعیت سفید» کشیده شود. تلفنی هم به زرین‌نگار می‌زنم. به انگلیسی صحبت می‌کنیم. می‌گویند قراری گذاشته. شماره تلفنی هم به من می‌دهد. همه چیز OK است. می‌توانیم هر وقت می‌خواهیم برویم. فقط یک ساعت قبلش باید زنگ بزنیم. یک نام ایرانی و شماره تلفنی هم به من می‌دهد.

چند دقیقه دیگر هم آن اطراف می‌پلکم، سیگاری روشن می‌کنم، با فرنگیس حرف می‌زنم تا حدت بمباران بگذرد. با او چند کلمه‌ای از یک دوست آمریکایی قدیمی، خانم آنجلا گاسینسکی که بعد خانم توحیدیان شده بود صحبت می‌کنم، که سالها پیش در آبادان دو سه بار ملاقات کرده بودیم. به اطلاعش می‌رسانم که اخیراً به ایران آمده، و دنبال بچه‌اش می‌گردد. بچه‌ای که بعد از مرگ شوهرش، خانواده‌ی اهوازی شوهرش از او گرفته‌اند و شنیده‌ام بچه احتمالاً در بمباران خانه پدر شوهرش در اهواز کشته شده، اما او نمی‌داند. ممکن است فردا پس فردا از او خواهش کنم بیاید اینجا و تجدید خاطره‌هایی بشود. فرنگیس می‌گوید که به نظرش این کار بسیار خوب و فکری عالی و محبت بزرگی است. می‌گویم شاید یکی دو روزی بیاید اینجا پیش ما، اما موضوع آمدن او باید مخفی بماند و مثلاً به عنوان یک خانم ارمنی اهل آبادان باشد. می‌گویند البته؛ خوشحال می‌شود. برای اینکه وضع و حال را نرمال و آرام جلوه بدهم، درینک

کوچکی با مولتی‌ویتامین و غیره درست می‌کنم و می‌روم توی حمام، وان
آب را پر می‌کنم، لخت می‌شوم، چند دقیقه‌ای وسط آب گرم دراز
می‌کشم.

تابستان سال بعد، از اوایل تیر ماه به لنسینگ برگشت و یکدیگر را ندیدیم تا آذر ماه همان سال. در این مدت نامه‌های کمتری می‌آمد، به طوریکه گاهی فکر می‌کردم مرا به حال خودم گذاشته و فراموش کرده. ولی از شهریور که برای آغاز سال دوم قراردادش به ایران برگشت، باز میزان نامه‌ها بالا رفت. اصرار داشت سفری به آبادان بیاید و «آن قسمت زیبای ایران» را ببیند و من ترتیبش را دادم. به او هیچوقت نمی‌شد گفت نه. من که نمی‌توانستم.

اکنون تمام نامه‌هایش را تایپ می‌کرد که این، هم برای من مایهٔ تسکین خاطر و روح بود، هم تغییراتی عجیب و واقعیت‌گرا و جدی را در او نوید می‌داد... دیگر مجبور نبودم دستخط زیبا ولی کتیبه‌ای و همچون تارهای ابریشم و پر طمطراقش را ساعتها با رمل و اسطرلاب کشف معنا کنم، که گاهی خیلی اسرارآمیزتر از هنر نقاشیخط خطاطان کشور گل و بلبل خودمان بود. حرف خیلی مهم نبود، زیبایی خیلی مهم بود. برای آنجلا اکنون حرف مهم بود، زیبایی خیلی زیاد مهم نبود. اما شعرها هنوز وجود داشتند چون آنجلا گاسینسکی وجود داشت. و عشق... که حرف آخر

بود. کاغذهای قشنگ و گلاسه کلفت و شیک هم هنوز بود، با گل‌های گراور شده در نسج کاغذ، که از امریکا آورده بود و روی آنها تایپ می‌کرد، و می‌خواست بیاید خوزستان افسانه‌ای و جزیره آبادان و خرمشهر و اروندرود و اگر شد شوش و «بین‌النهرین»! را ببیند — که شنیده بود مردمش خوبند، گرمند، ولی سختی تاریخ و روزگار را هم کشیده‌اند. می‌خواست بیاید سرزمین آفتاب درخشان ایران و زرتشت و خلیج فارس را ببیند...

در شیراز، او تقریباً بطور کلی و به راحتی در ایران و با زندگی ایرانی - امریکایی آکادمیک، جا افتاده بود؛ که البته غیرمنتظره هم نبود. به کلاسهای زبان فارسی می‌رفت و از زبان فارسی «استفاده می‌کرد»، و خوب هم پیشرفت کرده بود.

اما خواهرم فرنگیس آن پاییز هنوز در آبادان زندگی می‌کرد تا دخترش ثریا دبیرستانش را تمام کند. آنها در خانه ۴۰۳ زندگی می‌کردند که از ویلای کوچک من زیاد دور نبود. در منطقه مسکونی شیک و آرام «بریم» خاص کارمندان نسبتاً عالی‌رتبه شرکت نفت، همه همدیگر را خانه به خانه نمی‌شناختند، ولی جمع و جور بودند. خواهرم یک زن سنتی و مسلمان قدیمی بود و نمی‌توانست هضم کند که جلال — برادر مهندس خویش — با یک دختر امریکایی — که با هم ازدواج نکرده‌اند — توی یک خانه بلوئد. می‌دانست من خلم و یک خرده بدم — اما نه آنقدرها. مردم چه می‌گفتند؟ این بود که برای خانم استاد آنجلا گاسینسکی، به عنوان استاد مهمان دانشگاه پهلوی شیراز، با یک بلیت پرواز دوسره «ایران ایر» شیراز - آبادان - شیراز، در هتل «اینترنشنال آبادان» برای سه روز رزرو جا ترتیب دادم. هدف ایشان بازدید از کلاسهای زبان انگلیسی در آموزش شرکت، و آشنایی با اساتید دپارتمان زبان دانشکده نفت آبادان بود.

ساعتی که ولرد شد، نزدیک غروب یکی از روزهای آفتابی قشنگ و تمیز بود و افق خوشرنگ و زیبایی روی زاویه نوک شمالی خلیج فارس و جزیره آبادان و اروندرود گسترده بود، با آسمان آبی، و اندک ابرهایی در شفق نارنجی - ارغوانی. ایستاده بودم و نشستن پروازش را تماشا می‌کردم. چمدان با خودش نداشت، فقط یک ساک و یک کیف دستی. از پله‌های هواپیما که پایین آمد، من کمی دورتر منتظرش بودم. من دست تکان دادم و او هم ابو اسحق را.

اول با ماشین دوری توی خیابانها و فلکه‌های اطراف هتل و منطقه «بریم» زدیم که مالا مال از نخل و گل خرزهره و مورت و شمشاد و سایر نباتات فراوان گرمسیری بود. هوا کمی شرجی و مرطوب، ولی خنک و خوب بود. کنار من توی ماشین محو زمین و زیبایی آن بود، می‌گفت همه چیز درست همان طوری است که او تصورش را می‌کرده، یا احساسش را داشته؛ و به یک جور وجد و شور روحانی رسیده. یکی دو ساعت بعد که او در هتل ثبت‌نام کرد و جا افتاد، ما شام را در رستوران باغ هتل، کنار استخر خوردیم. اما بقدری مشتاق رفتن بالا توی اتاق بود که «کوکتیل میگوی آوردور» مخصوص «شف» آشپزخانه هتل را نخواست، و دسر و قهوه هم میل نداشت. بالا، توی اتاق او، رو به اروندرود، منظره شبه جزیره فاو عراق، زیر قرص ماه زرد قشنگ، احساس خیلی آرامتر و بهتری می‌بخشید. یک شیشه بزرگ «رمی مارتن» هدیه لحظه استقبال او هم ما را تمام شب، تا ساعت‌های خوب سحر، گرم نگه داشت.

روز بعد، که پنجشنبه بود، من او را با یک زن و شوهر مسن امریکایی، بیل و لوتیز فیلدز، آشنا کردم که سالها بود در اداره‌های آموزش شرکت نفت در آبادان و اهواز زبان انگلیسی تدریس می‌کردند. آنجلا و خانم و آقای

فیلدز فوری با هم دوست و یکدل و یک زبان شدند — چیزی که بین امریکاییهای مقیم در کشورهای خارج ساده و حیاتی است، بخصوص در خاورمیانه، که فرهنگشان با فرهنگ امریکا تضادهایی داشت. و از طریق دوستی با لوئیز فیلدز بود که آنجلا کم‌کم به چند و چون و پیچ و خمهای گرفتن یک شغل تدریس در خوزستان آشنا شد — در شرکت نفت، برای وقتی که قرارداد سه ساله‌اش در شیراز پایان می‌یافت. آنها اسم و آدرس و تلفن همدیگر را گرفتند و یادداشت کردند و «قول دادند» که با همدیگر در تماس باشند. در مناطق نفت‌خیز خوزستان حقوق مدرسین زبان بطور محسوسی بیشتر بود، و اگر برای شرکت نفت کار می‌کرد، اقامتگاه بسیار خوب و راحتی هم جزو قرارداد بود.

در معیت بیل و لوئیز فیلدز بود که من بالاخره عصر روز دوم اقامت آنجلا در آبادان، او را به منزل فرنگیس بردم و آنها را با هم آشنا کردم. بیل و لوئیز فیلدز با فرنگیس آشنایی داشتند. آنجلا از اولین روزهایی که به ایران آمده بود، همیشه خواسته بود «این خواهر افسانه‌ای» مرا ملاقات کند، و اکنون میسر می‌شد. ثریا دختر خواهرم نیز هنوز با او زندگی می‌کرد. هر دو هنوز سیاهیوش بودند و هر دو از ملاقات آنجلا از صمیم قلب خوشحال شدند. از همان نگاه اول از او خوششان آمد و از او خواستند پیش آنها بماند. اما آنجلا آن شب را با «دوستان» قرار ملاقات داشت، ولی قول داد بزودی در سفرهای بعد حتماً نزدشان بیاید.

آن شب شام را همه مهمان بیل فیلدز بودیم، در باشگاه قایقرانی آبادان، و شب مطبوعی بود. آخر شب، بعد از اینکه همه از هم خداحافظی کردیم، من اول آنجلا را به هتل و بعد فرنگیس و ثریا را به خانه رساندم. بعد نمی‌دانم چرا به هتل برگشتم. چند لحظه‌ای در بار شلوغ پایین

نشستم، یک پیک کوروازیه نوشیدم، بعد با آسانسور رفتم بالا. یک نفر با نگلیزه لیمویی رنگ و باقی مانده شیشه «رمی مارتن» و دو تا گیلان منتظرم بود. برای هر دو مان ریخت. اما قبل از هر چیز سؤال کرد و خواست بداند چرا من در تمام این سالها — بخاطر عیسی مسیح و اهورامزدا ی زرتشت هر دو — به او نگفته بودم که پیش از این در امریکا ازدواج کرده بودم و همسرم هنگام زایمان بچه اولش در واشینگتن مرده بود؟... لیوانم را برداشتم، روی مبل کنار تخت خواب نشستم. کمی نوشیدم. گفتم نمی خواهم حرفش را بزنم. بعد آهی کشید و گفت که حالا می فهمد چرا من از ایران جدا نشدنی بودم. من ناآگاهانه عاشق خواهرم «فارانگیس» خانم بودم. گفتم عشق دارم تا عشق. گیلانش را روی میز آباژور گذاشت و آمد کنارم نشست. «جی، تو به یک زن، به یک همسر احتیاج داری. شنیده‌ام در احکام شریعت اینجا مرد میتونه زن رو برای خودش عقد کنه.»

«زن لزوماً نباید همسر باشه.»

«... زن عشقه، زندگیه.»

«کجا هستیم — در امرست ماساچوستس؟ یا در آبادان ایران؟»

«تو با یک زنی، جی.»

«با یک گل.»

«یک گل، یک گل است، یک گل است.»

«این را هم امیلی دیکنسون خودمون گفته؟»

«نه. این رو گرتروود استاین شاعره گفته — برای همینگوی — هر وقت

میخواستهمینگوی بیاد پهلوش. هر وقت احتیاج داشته.»

«الله را شکر که فردا جمعه است.»

ابو اسحق را جلوی چشمهایم تکان تکان داد.

حوالی نه شب است که با فرنگیس خداحافظی می‌کنم و می‌گویم منتظرم بیدار نماتد و با کیف سامسونایت از آپارتمان می‌آیم بیرون. از پله‌ها می‌آیم پایین و بیصدا می‌لغزم توی زیرزمین. هنوز همه جا ساکت و آرام است. بعد از اینکه با انگشت سیگنال مشخصی به در می‌زنم، آنجلا با کلید در اتاق-انباری را باز می‌کند و من می‌روم توی اتاق کوچک و در را پشت سرم می‌بندم. ظاهراً تمام این مدت را مثل بچه گریه‌ای مضطرب اما ساکت، آن گوشه، سینه دیوار، با رادیو دستی، زیر پتو نشسته. هنوز مانتو تنش و حتی روسری زیر گلو گره خورده‌اش سرش است. سیم گوشی رادیو از گوشش آویزان است. صورت سفید و گوشه موهای بور بلوطی و چشمان سبز او کرایینی‌اش، روی قالیچه خرسک قمی زیرزمین، بی‌شبهت به یک زنبق آبی از آکواریوم-گلخانه شهر لتسینگ میشیگان نیست، که به کویر لوت آورده و وسط خاک خشک نشاء زده باشند، و بعد همه چیز با موج انفجار یک‌وری شده باشد. کیف مخلفات را کنارش روی قالیچه می‌گذارم. کاپشنم را در می‌آورم. مقابلش می‌نشینم.

«این باید شما رو به قول جون بائز "از شب بگذرونه"...»

آهی می‌کشد و تشکر می‌کند. «ضمناً با دوستم و رابطی که در سفارت سویس دارد صحبت کردم. قرار OK شده. فقط باید یک ساعت قبل تلفن کنیم.»

نشیده می‌گیرد. «باز هم بمبارون بود، مگه نه؟»

«حمله هوایی بود... شما هم این پایین شنیدی؟» کمی بیسکوئیت و پنیر و میوه جلویش می‌گذارم، و آسپرینها را. بعد در فلاسک را بر می‌دارم و فنجان‌های برایش می‌ریزم.

«شنیدم؟!... مادر مسیح! تمام سلولهای گوش و مغز رو میلرزونه. اینجا از تبریز بدتره.»

«در تبریز شما در جای محکمتر و بهتری بودی... یه خرده قهوه بزن.»

«فرنگیس خانم چطوره؟»

«مقداری سیاتیک، مقداری ناراحتی قلبی، مقداری تنهایی و التجای

کامل به دعا... بنابراین حالش خوبه.»

«این جوری حرف نزن... جی، چیز آرامبخش تری نداریم، بخاطر

خداوند بخشنده مهربان...»

«دختر جان، یک فنجان قهوه مخصوص بنوش و شکر کن. باکرامات

مولتی ویتامین یکی از بهترین حواریون مسیح دلخواه من مخصوص

شده...»

«آآه...» فنجان را بر می‌دارد و مزه مزه می‌کند. «مممم. تو همیشه مرا

غافلگیر می‌کنی، آیا اینجا از اینها خوردن اشکال نداره؟

مولتی ویتامینه؟»

«بخور آروم باش.» به دیوار تکیه می‌زنم و پاهایم را دراز می‌کنم.

«خودت نمی‌خوری؟»

«فعلاً نه. نیاید.»

«اشکال قانونی و شرعی نداره؟ شنیده‌م حالا کیفر و مجازات میکنن.»
 «خانم گاسینسکی، مجازات فعل حرام مسکرات مولتی ویتامین، در
 مقابل مکافات یک خانم امریکایی بدون پاسپورت در این کشور، فعلاً
 قابلی نداره.»

«جی! خواهش می‌کنم، سعی نکن منو زیادى به وجد و شوق بیاری!»
 به او قول و اطمینان می‌دهم که در جای امنی است.

آرام آرام شروع به نوشیدن و ناخنک زدن به غذا می‌کند. من فقط
 ناخنک. یک ساعتی حرف می‌زنیم - بیشتر من - و سعی می‌کنم بطور
 واقعیت‌گرایانه و منطقی، باز متقاعدش کنم که بهترین راه‌حل موجود
 واقعه فعلی، همانا اسکان گرفتن او در سفارت سویس است، تا دوباره
 گذرنامه صحیح برایش درست کنند و او بتواند به مسیر عادی مسافرتش
 بپردازد. او یک تبعه عادی ملت امریکا، یک خانم معتبر، یک استاد
 دانشگاه است. نباید بی‌جهت و غیر لازم خودش را به مخاطره
 می‌انداخت. بخصوص، باز بر حسب تصادف، مصادف بودن ورودش با
 جنجال و آبروریزیهای موضوع مک فارلین و اولیور تورث. در مورد
 پسرش هم که به قول خودش نزدیک دو سال است خبری ندارد، پیدا
 کردنش وقت می‌خواهد. خانواده شوهر سابقش هم، اگر زنده باشند،
 هنوز با او دشمن هستند و احتمالاً نمی‌خواهند او را ببینند، چه رسد به
 اینکه همکاری کنند، یا کمک کنند. از همه بدتر، او نمی‌داند که آیا فامیل
 شوهرش هنوز در اهواز هستند، یا اصلاً در خوزستان هستند. یا اصلاً زنده
 هستند...»

در مدتی که حرف می‌زنیم، او به اخبار رادیوهای صدای امریکا و

بی‌بی سی هم گوش می‌کند. اخبار تقریباً تماماً باز دربارهٔ موضوع «ایران گیت» و «ایران - کنتر» موج می‌خورد و اسمی از جنگ ایران و عراق و جنگ شهرها نیست... پس از سالها سال جنگ، این اخبار دیگر برای رسانه‌های غرب مرده، یا آنها دفنش کرده‌اند. حال آنکه اخبار رادیوی ایران آکنده از این جنایات و مقابله به مثلهاست. دهها شهر ایران بمباران یا گلوله باران شده‌اند. صدها زن و بچهٔ بیگناه شهید شده‌اند. بعد از دو فنجان قهوهٔ خوب، او حالا هم مغشوش و خسته است و هم خوابش نمی‌آید.

نفس بلندی می‌کشد. «جی... من نمیدونم. نمیدونم واقعاً باید چکار کنم. یعنی مقصودم اینه که نمیدونم باید به سفارت سویس مراجعه کنم یا به سفارت ماداگاسکار، یا باید پناهنده بشم یا چی؟ ولی فقط یک چیز رو مطمئنم میدونم، مطمئنم که میخوام بچه‌م رو پیدا کنم. بچهٔ من توی این جامعه‌ست... و جی، این... این انقلاب که در فرهنگ این جامعه اتفاق افتاده...»

حرفش را قطع می‌کند. «آنجلا، خواهش می‌کنم دراماتیک - غم‌انگیز نشو. رؤیایی - عشقی فکر نکن... سعی نکن امروز در این جامعه غوطه‌ور بشی. این رؤیای تو نیست.»

باز حرفم را نشنیده می‌گیرد. «این جامعه مورد ظلم قرار گرفته و دنیا هم خفه خون گرفته. من حالا می‌بینم، می‌فهمم. اون بچه مدرسه‌ایهای کوچولو و بیچاره توی شهر میانه چه گناهی داشته‌ن؟ جدّاً؟ من میخوام بیشتر بفهمم و کمک کنم. اینها قربانیهای یک جنگ تجاوزکارانه و وحشیانه‌اند. آیا آن روز صبح که اون طفلکها از خواب بلند شدند انتخاب کردند که بخاطر یک ایدئال مقدس...»

باز به میان حرفش می‌دوم. «آنجلا... گوش کن.» گوشه‌آستین ماتئویش را می‌گیرم. «این جنگ و این تز شهادت مربوط به تو نیست. این کشور دیگه کشور تو نیست. این انقلاب هم دیگه انقلاب تو نیست. جنابعالی هم مثل رابرت جردن امریکایی همینگوی، نیامدی به اسپانیای در حال جنگ و انقلاب کمک کنی. خامی و اون لاطائلات دموکراسی بازی امریکایی دولتی و کمک به انسانهای دنیای سوم را نگذار توی مغزت رسوخ کنه، بخاطر خدا، خودت رو با اینها و اینجاقاطی نکن. این جنگ و این انقلاب یک پدیده‌ی اسلامی ایرانی و بسیار سیاسی و منطقه‌ای‌یه. حالا خواهش می‌کنم به من دقیقاً - خیلی واضح - بگواز من چه چیزی می‌خوای، از من چه کاری می‌خوای بکنم؟ اگه نمی‌خوای فردا صبح ترتیب ملاقات تو رو در سفارت سویس بدم؟ باز هم خواهش رو تکرار می‌کنم. واقع‌بین شو... فعلاً عشق رو بگذار کنار... سانتی‌مانتال بودن، سوسیال دموکرات بودن و رمانتیک بازی رو بگذار کنار. اینجا فعلاً جاش نیست.»

نگاهم می‌کند. «جی... تو خیلی خشک و کلبی مسلک شدی. آیا اینکه من می‌خواوم بچه‌م رو که در خطر مرگ دست و پا میزنه بینم و کاری برایش بکنم، سانتی‌مانتال بودن و سوسیال دموکرات بودن و رمانتیک بازی‌یه؟ به من بگو...»

«شما اصلاً دقیقاً میدونی این بچه، بچه‌ شما کجاست؟ مطمئنی خدای نکرده... اتفاقی برارش نیفتاده؟ با صدها بار که در عرض این سالها اهواز بمباران شده و هزارها نفر که شهید شده‌ن؟»

«خوب دقیقاً الان نه. اما من آدرس یک دوست قدیمی خودم و شوهرم رو در اهواز دارم - دکتر نمازی. او آدرس منزل حاج توحیدیان

اینها رو میدونه و اونها رو خوب میشناسه. مرد خیلی خوبی هم هست.»
 «این دکتر نمازی هنوز هم در اهواز؟»

«آره فکر کنم... او هم در جندی شاپور تدریس می کرد. ما با هم خیلی مکاتبه داشتیم. دو سال پیش بازنشسته شد. فکر می کنم هنوز هم در اهواز. اما یکی دو سالی هست که ازش هیچ خبری ندارم.»

«دقیقاً چند وقته که از او هیچ خبری نداری؟ یا از بچه خبری نداری؟» سعی می کنم در ذهنش واقعیت ایجاد کنم.

«تقریباً دو سال. و این منو ناراحت کرده. باید اتفاقی افتاده باشه. اما من آدرسش رو دارم.»

به چشمهایش نگاه می کنم.

«آیا خونه این نمازی تلفن هم دارن؟»

«نه، خونه شون تلفن نداشتند.» -

«خیلی خوب. شما برنامه تماس با مقامات سفارت سوئیس و تقاضای کمک رو شروع کن. اونها آدمهای خوبی هستند، از لحاظ امور بین المللی هم افراد قوی و حسابگری هستند، تمام وسایل و امکانات را هم دارند. من میرم اهواز، این دکتر نمازی رو پیدا می کنم، حال و روز بچه رو می پرسم و بهت اطلاع میدم. قول میدم، آنجلا.»

دستم را به حال التجا می گیرد و با چشمهای سرد نگاهم می کند.
 «متشکرم، جی...» ولی بعد از مدتی سکوت باز می گوید: «اگر... اگر من برم و این تقاضای لعنتی پناهندگی رو بکنم، آنها مرا می پذیرند، ولی پنهان می کنند، و من از هدفم و از کاری که آمده ام بکنم بریده میشم. پدر و مادر توحیدیان بچه منو به تو و به سفارت سوئیس نخواهند داد. من اونها رو می شناسم. اونها بچه منو از طریق دادگاه و به زور از من گرفتند. من

بچم رو میخوام. من مهدی م رو میخوام.» سرش را می‌اندازد پایین. نباید قهوه مولتی ویتامینه لعنتی را به او می‌دادم.

دستم را زیر گره روسری‌اش می‌گذارم و سرش را بلند می‌کنم. به چشمهایش نگاه می‌کنم. «خیلی خوب. باز هم می‌پرسم. بگو دقیقاً حالا میخوای چکار کنی؟ و بخاطر خدا یادت باشه ما اینجا چه امکانات محدود و واقعیتهایی جلو رو داریم و در مقابل چه درگیرها و خطراتی هستیم.»

نفس بلندی توی سینه‌اش می‌دهد، بعد سریع ول می‌کند. «خیلی خوب. حالا که پرسیدی من این چیزها رو میخوام: یک) میخوام بچم رو پیدا کنم و پیش خودم نگه دارم. دو) میخوام پاسپورت به دست بیارم - که شنیده‌م این کار حالا در ایران با پول انجام میشه. سه) میخوام به طریقی از مرز خارج بشم و شنیده‌م این کار هم با پول و تماس با اشخاص وارد امکان پذیره، و چهار) و البته این پیش درآمد تمام موارد فوقه، میخوام مقداری دلار از خارج به اینجا ترانسفر کنم، از حساب خودم در واشینگتن.»

نفس بلندی می‌کشم. باز آنجلا گاسینسکی آن آربر است. میخوام این کار را بکنی. میخوام آن کار را بکنی. می‌گویم: «آنجلا، نه...»
 «یعنی نه، کمک نمی‌کنی؟ موا به هیچ وجه و نوع کمک نمی‌کنی؟»
 «آنجلا، آنجلا. گفتن و خواستن این چیزها موقعی امکان داره که جنابعالی در واشینگتن هستی، یا در لندن هستی و مستی. اولاً در ایران این روزها، وقتی ارز از خارج ترانسفر میشه، تحویل گیرنده باید با پاسپورتش یا با حساب ارزی که داره از اون استفاده کنه. یا باید جزو مافیای قاچاق ارز در ایران باشه... نه... شما باید فقط، و تا میتونی، محتاطانه و به آرامی

از این کشور خارج بشی. و بعد، دوباره موقعی به ایران برگردی که وضع فرق کرده باشه، یا امکانات و وضعیت شما فرق کرده باشه.»
 کمی دیگر می‌نوشد و سرش را بر می‌گرداند.

«تو هنوز مرا دوست نداری، و هنوز اهمیت نمیدی، چون من برات مهم نیستم. یک انسان عادی و دردمند برای تو مهم نیست. این همه درد و خون و کشتار و مظلومه‌ای هم که اینجا اتفاق میافته برای تو دیگه اهمیت نداره...»

سرم را به دیوار می‌گذارم، نگاهش می‌کنم. شب تیره تهران آن بیرون ساکت و مرده است. عملاً به صورت زمزمه و پیچ‌پیچ حرف می‌زنیم، چون همه جای زیرزمین و اتاق-انبارهای خالی حالا در سکوت و مردگی آخر شب است. فقط صدای خر و پف ژنرال پیر شاهنشاه آریامهر را از آن ته زیرزمین می‌شنویم که انگار با هر خرناس فتق مضاعف و کهنه‌ای که دارد بیشتر بیرون می‌زند. آنجلا زانویش را بغل گرفته و ماتمزده نشسته است. آوردنش به اینجا هم اشتباه محض بود.

می‌گویم: «من همینم که گفتم... من فقط یک بازنشسته در نقطه صفرم. اینجا، در این گوشه فلاکت‌زده و جنگزده، یک آمیمم. با خواهر تنها و مریضم، با یک یتیم معلول جنگی آبادانی، خدمتکار.»
 دستم را می‌گیرد. «جی، خواهش می‌کنم...» بعد می‌گوید: «تو میتونی فقط راه و سرنخ‌ها رو به من نشون بدی.»

«نه... نه به تمام چیزهایی که گفتم. شما باید بری - از طریق سفارت

سوئیس.»

حالا گریه‌اش گرفته است. آهی می‌کشم و کمی برای خودم می‌ریزم.
 می‌گویم: «آنجلا، اول بیا موضوع پول رو بررسی کن - که البته

جزئی‌ترین عامل کاره... ارز در ایران امروز باید از طریق بانک ملی ایران رد و بدل بشه، والسلام. باید یا روی پاسپورت باشه یا توی حساب ارزی، یا با تجارت رسمی، از طریق وزارت بازرگانی. هر کار دیگری قاچاق و خطرناکه. شما پاسپورت نداری. من هم حساب ارزی ندارم. والان فقط بازار سیاه ارز و مافیای تهران به کاری که تو میخوای دست میزن. و اما در مورد پاسپورت قاچاق تهیه کردن. این کار بسیار بسیار خطرناکه، ولی خب شنیده‌م میشه، عده‌ای کرده‌ن. اما باید به قول معروف پول کلان داشته باشی و «تو باغ» باشی و پیه خیلی چیزها رو هم به تنت بمالی، مین جمله زندان رو. من کوچکتین ایده و اطلاعی ندارم که بازار سیاه گذرنامه یا به قول خودشون «پاس» کی هستند و کی تو باغ هست و کی تو باغ نیست. اما حالا فرضاً، فرضاً اومدیم و با یک معجزه بین‌المللی مقداری دلار ترانسفر کردی اینجا و به دستت رسید، و بعد از ماهها مجاهدت شاید تونستی یک «پاس» هم گیر بیاری. از کجا مطمئنی که میتونی بچه رو از چنگ قامیل شوهرت در بیاری و با خودت از راه غیرقانونی خارج کنی؟ شما که نمیخوای با ماجرای بچه‌دزدی هم قاطی بشی؟ شما گفתי میخوای برگردی امریکا و پیام این ظلم و وضعیت رو به گوش مردم دنیا برسونی...»

مدت درازی باز سرش پایین می‌ماند. بعد می‌گوید: «جی، اشتباه می‌کنی.» خم می‌شود و سرش را روی زانوی من می‌گذارد. نگاهم نمی‌کند، انگار به دنیای متزوی و تنهای خودش فرو می‌رود. در حالی که سرش پایین است می‌گوید: «مردم واقعی امریکا و مردم واقعی تمام دنیا اهمیت میدن - اگر دولتها بگذارند. مردم این جهان و به قول سعدی خودتان «بنی آدم» اعضای یک پیکر هستند. اعضاء یک بدن با هم

همکاری دارند. مردم واقعی امریکا و مردم واقعی ایران به هم اهمیت میدهند. ما مردم یک تمدن جدید و شما مردم یک تمدن بزرگ قدیم از یک گوهریم. دولت امریکاست که فعلاً میخواند مردم ایران خون بدن.»

«من نمیخواهم وارد این بحثها بشم.»

«تو هم مردم واقعی هستی. دولتمردها و دیکتاتورها میمیرن و نابود میشن. مردم واقعی و ملتها میمونن. افراد یک ملت گاهی از دست دیکتاتورها و دولتمردهای با ایدئولوژی شخصی رنج میبرن، خون میدن، با عشق، یا در فقدان آن عشق زندگی میکنند، میمیرن. مثل بعضی کشورهای آفریقایی، یا امریکای لاتین، یا افغانستان همسایه خودتان. اما ملتها باقی میمونن. الان مردم واقعی و «بنی آدم» در اینجا در تلاش و خونریزی اند. اما مردم واقعی انسانهای واقعی اند. این باید فهمیده بشه، دوست داشته بشه، کمک بشه. بچه من یک انسان واقعی یه، درگیر و دار این جنگ تحمیلی و هولناک. آیا نباید نجاتش بدم؟» بعد اضافه می کند:

«تو مرا برای خودت در زیرزمین آن پناهگاه تبریز عقد کردی. گفتی من مریم آریانم.»

«وای، خدای من. تو حالا داری شخصیت خام مرا هم مغشوش تر می کنی.»

«خیلی خوب، بیا فقط به یک مورد خاص توجه کنیم. من به عنوان یک انسان، از تو به عنوان یک انسان خواهشی کردم، باز هم خواهش می کنم که کمک کنی... هر کمکی که میتونی. بگو برای پیدا کردن و نجات بچه من از کجا میتونم شروع کنم؟... اشک توی چشمانش حلقه می زند.»

نفس بلندی می کشم «این شد یه حرفی.» از فنجان خودم کمی

می‌نوشم. «البته باید به اطلاعات برسونم که در کیان پارس اهواز بمباران‌هایی شده. دوستی داشتم، آقای رنجبری که خانه‌اش در کیان پارس بود، خانه‌اش بمباران شد و بیشتر افراد خانواده‌ش کشته شدند.»

سرش را بلند می‌کند، نگاهم می‌کند. «اوه...»

«شما اونها رو می‌شناختی؟»

«نه زیاد... اما همسایه دیوار به دیوار حاج آقا توحیدیان اینها بودند.»
هنوز دربارهٔ بمباران خانهٔ توحیدیان چیزی نمی‌گویم، می‌ترسم اگر الان بگویم فکر کند دروغ می‌گویم و تمام امیدش از من بریده شود.
بدنش را به طرف من بر می‌گرداند و یک بازویم را در بغل می‌گیرد. انگشتر فیروزهٔ دستش را جلویم نگه می‌دارد، با انگشت‌های دیگرش آن را تکان تکان می‌دهد. می‌گوید: «(من باید با چشم‌های خودم بچهم را ببینم... تو روزگاری منو دوست داشتی. ما با هم عاشق و معشوق بودیم. اگر چه تو هیچوقت نگفتی و به زبان نیاوردی که «دوستت دارم»، اما داشتی. میدونم داشتی. فکر می‌کنم هنوزم داری. آن وقتها برای من از دور اهمیت قائل بودی، برایم هر کاری می‌کردی. ته دلم احساس می‌کنم هنوزم قائلی و می‌کنی. تو دردی در اعماق وجودت هست، ضبطنی در لابلای نورونهای مغزت هست، که تو رو از عاشق شدن و درگیری پیدا کردن در یک رابطهٔ معنی‌دار با زنها منع میکنه، میترسونه. من نمی‌خوام تو رو اونجوری درگیر کنم، اما می‌خوام کنارت باشم.» بعد می‌گوید: «جی، من می‌خوام کمک کنی بچهم رو عملاً پیدا کنم و با خودم از ایران ببرم. یا از خوزستان بیارم پهلوی خودم.»

وقتی ساکت می‌ماند، دستش را فشار می‌دهم. «آنجلا، برای هزارمین بار، جواب تو سفارت سویس در تهرانه. مردمی که از بافت و فرهنگ

نوع خودت هستند... مردمی که امکانات واقعی و کافی برای کمک به تو رو دارن و میتونن به تو کمک درست و حسابی و مناسب بکنند.»
«اونها نمیتونن کمک کنن که من بچهم رو پیدا کنم.» باز اشکهایش را پاک می‌کند.

بنابراین به اینجا رسیده‌ایم.
مدتی در سکوت نگاهش می‌کنم. آنجلا گاسینسکی ایالت میشیگان، حالا بیوه‌ای گمشده و بی‌نام و نشان در جمهوری اسلامی است، دنبال بچه‌اش است، یا دنبال بچه‌ای می‌گردد که نمی‌داند کجاست، مطمئن نیست زنده است یا مرده، ولی در این تصور و رؤیاست که این بچه‌ی دیگر خونریزی و کشتار جنگ تحمیلی «خلیج» است.

آهی می‌کشم که: «باشه.»

تحمل‌گریه‌ی یک زن در دل شب هم چیز دیگری است.

اواخر فروردین سال بعد باز با هم در تهران بودیم — برای شرکت در یک سمینار یک هفته‌ای برای «آموزش زبان انگلیسی». برنامه توسط دپارتمان زبان دانشکدهٔ پهلوی شیراز، در تهران در محلی وزارت فرهنگ و آموزش عالی برگزار می‌شد.

اول که فرمهای دعوت شرکت در این سمینار از شیراز از طرف دکتر یارمحمدی برآیم آمد، البته اولین تصمیم این بود که بگذارمش در کوزه، یا بگذارمش توی کثو برای مراسم ابدی خاک خوردن. ولی همراه فرم دعوتنامه، در پاکتی جداگانه، نامه‌ای هم از خانم استاد آنجلا گاسینسکی بود. نامهٔ بلند بالایش را تایپ کرده بود. استقبالی از شعر گرتروود استاین را هم با خط زیبا و کتیبه‌وارش در پایین نامه داشت. «و ضمناً در پایان (بعد از تحریر) به اطلاعات می‌رسانم: هان ای دل عبرت بین: حدس بزن چه کسی به عنوان منشی برگزاری سمینار برگزیده شده است؟! جی، دعوت به سمینار، دعوت به یک هفته در تهران با تو است. A woman is a woman. is a woman. (بعد از بعد از تحریر) «برای من هم خوب است.»

گرچه همیشه از سمینارها و سمپوزیومها و این جور الم شنگه‌ها فراری

بودم، این یکی را بخاطر آنجا رفتم.

سمینار در واقع چیزی عبوس و دلمره هم از آب در آمد - حتی از ساعت اولش که مثلاً سمپوزیوم توسط «جناب آقای اسدالله علم» وزیر دربار شاهنشاهی با پیامی از طرف «علیاحضرت» شهبانو فرح گشایش یافت. اما در میان تمام این الم شنگه، ناگهان من با تعجبی دلپذیر، احساس کردم که برای اولین بار آنجلا گاسینسکی را می بینم که در مدیریت و اداره کردن یک پروژه رسمی فرهنگی در سطح کشور نقشی دارد و یار محمدی و سایر ناطقین را کمک و در حقیقت سرپرستی می کند و این کار را هم بسیار خوب و مؤثر انجام می دهد و ابراز شخصیت می کند. علاوه بر توزیع اوراق و جزوات روزانه بین شرکت کنندگان، اعلام برنامه ها و معرفی ناطقین نیز به عهده او بود. خوشبختانه، برای من، دو سه نفر دیگر از پرسنل شرکت ملی نفت ایران در سمینار شرکت داشتند، بنابراین من کم کم حضور مرتب در تمام جلسات را ول کردم - یعنی از بعد از ظهر روز اول.

در این سفر، همان طور که برنامه ریزی شده بود، ما هر دو در «هتل هیلتون» اتاقهای جداگانه ای داشتیم. اگر چه او وظایف بسیار زیادی در رابطه با اداره سمینار داشت، و تقریباً تمام ساعات روز را مشغول بود و تا دیر وقت کار می کرد، شبها همدیگر را در هتل می دیدیم، معمولاً در بار «پرشن روم». من خوشحال بودم که او بالاخره خودش را تثبیت کرده و شخصیتش در دانشگاه جا افتاده است، و می توانست کار آکادمیک عالی ارائه بدهد و رضایت فردی داشته باشد. می شنیدم که معلم بسیار خوبی هم هست. ترکیب معلم خوب و مدیریت خوب در کارهای اداری می توانست در ایران او را بالا ببرد و از او یک سرمایه خوب دانشگاهی

بسازد. جوان بود و پر انرژی، و می‌خواست کار کند و زندگی تازه‌ای در پیش داشت.

بعد از شب اول، او شبها دیرتر و دیرتر به هتل می‌رسید، اما به هر حال می‌آمد و مرا پیدا می‌کرد، نوشیدنی می‌زدیم و شام می‌خوردیم و با هم بودیم. نمی‌دانم در آن شبها سرگرمی دیگری هم داشت یا نه. اما یک واقعیت مهم آن روزها مسلم بود: در طی این سمینار بود که او برای اولین بار با دکتر توحیدیان آشنا شد.

دکتر عباس توحیدیان استاد و زبان‌شناس جوانی از دیارتمان زبان دانشگاه جندی‌شاپور اهواز بود، و خیلی فعال. او و آنجلا در کارهای اداری سمینار با یکدیگر همکاری نزدیک داشتند، و تصادفاً مقاله‌های ارائه شده هر دوشان هم در یک موضوع بود. ولی توحیدیان در هیلتون اقامت نداشت.

هر چه شبهای هفته می‌گذشت، آنجلا دیرتر و دیرتر به هتل می‌آمد. دنبال فعالیتها و مذاکرات و ترتیب کارهای روز بعد سمینار بود. از شب سوم و چهارم من کم‌کم دیگر برای شام منتظرش نمی‌ماندم، و بعد دیگر بیدار هم نمی‌ماندم. یک چیزی می‌خوردم و می‌رفتم توی اتاقم می‌خوابیدم. شب پنجم، سر شب بهرام آذری آمد و با هم رفتیم بیرون شیطانی و من نزدیکهای صبح برگشتم.

شب ششم، که چهارشنبه شبی بود، من سردرد بدی داشتم و آخرهای شب، با حال خراب، تازه به رختخواب رفته بودم و خوابم برده بود که آمد پشت در اتاق و در زد و صدایم کرد. نگاه کردم، ساعت یازده بود: حال و حس جواب دادن نداشتم، و گذاشتم باشد، یماند تا بعد. سر ساعت دوازده و یک و دو هم باز آمد و در زد و صدایم کرد. سر ساعت می‌آمد — که برای او

کار صحیحی هم نبود. لابد تصور می‌کرد من بیرون هستم. در ساعت دو صبح بالاخره آتش بس دادم و خواب‌آلود و گیج بلند شدم و در را باز کردم. دیوانه‌وار به درون اتاق آمد و تقریباً پرید و مرا خیلی محکم و عجیب، مثل بچه‌ای که بغل پدر گمشده‌اش ببرد، گرفت. حالی ترسخورده و تقریباً گریان داشت. پرسیدم: «آنجلا، بخاطر خدا... طوری شده؟ اتفاقی افتاده؟» آهی از ته سینه کشید و آرام شد. «نه... I just miss you فقط دلم برات تنگ شده بود.» گویی من ستون وجود و سرپا ماندنش بودم. هیچکس، هیچ چیز ممکن نبود مرا از او جدا کند، یا انکار کند، حتی خود من.

این یک جنبه دیگر، یا عمق دیگر از شخصیت آنجلاگاسینسکی بود که تا آن شب ندیده بودم... ناگهان مثل بچه بی‌مادری شده بود که از خانه دور افتاده و به گریه هیستریک حاد دچار شده باشد.

تمام شب را بیدار پیش من ماند. حدود ساعت هشت که بیدار شدم، هنوز بیدار بود، داشت نگاهم می‌کرد. حالش تغییر کرده بود و خودش بود. پیشنهاد کرد، یعنی خواست، دوست داشت، برویم قدم بزنیم... توی هوای عالی... (ظاهراً روز تعطیلی بود و جلسه سمیناری در کار نبود.) «بیا... برای تندرستی و قلب و این چیزها هم خوبه... وقتی برگشتیم ناشتای حسابی می‌زنیم.»

هر طور بود بلند شدم و با او رفتم، بالاچار.

از جاده پهلوی که به طرف پارک شاهنشاهی پایین می‌آمدیم، هنوز به بازوی من آویخته بود. شلوار جین تنگی پاش بود، با پیراهن آستین کوتاه زرد چهارخانه و کفش تنیس. من پیراهن و شلوار و جلیقه داشتیم، با کفش معمولی. در پارک، یک جا، زیر یک درخت بید مجنون تازه سبز شده و قشنگ، ایستاد. بازویم را گرفت، نفس عمیقی از اکسیژن صبح بهاری

شمال تهران کشید. «م م م... چقدر عالی و زیباست، مگه نه؟» با من هنوز به انگلیسی حرف می‌زد، گرچه با بسیاری از دیگران فارسی. ایستادم. نگاهش کردم.

«عالی و زیباست، مگه نه؟... می‌گن در یک روز آفتابی و روشن آدم میتونه همه چیز رو ببینه... زیبا نیست، عزیزم؟»

من هم نفس بلندی کشیدم، اما نه برای اکسیژن صبح آفتابی و روشن تهران. «آنجلا، آنجلا، آنجلا...»

«چی، چی، چی؟» خندید.

«تو واقعاً برای من زیادی... بیا بشینیم.»

«نه... بیا جاگینگ کنیم. می‌ای؟»

«من نه، دختر. تو باید برای بعضی از این کارها یکی هم قد خودت پیدا کنی. جدی. شوهر موهر پیدا کنی، و مرا یک دوست قدیمی توی خاطراتت بگذاری.»

با اخم اما با تبسم به من نگاه کرد. مدتی سکوت کرد. بعد نفس بلند دیگری کشید. چشم‌هایش حال یاری عزیز را داشت. پارک خلوت بود.

«چی، تو منو دوست داری؟»

«دوست داشتن انواع مختلف داره خانم آنجلا جرال‌الدین گاسینسکی.» اسم کاملش را گفتم تا جدی و رسمی باشد.

«من تو رو دوست دارم، چی. اما تو هیچوقت نگفتی منو دوست داری.»

«آیا منو دوست داری؟»

من هم نفس بلندی کشیدم. در یک روز آفتابی و روشن آدم می‌توانست همه چیز را ببیند. و این روز و اینجا، بی‌شک وقت و جای بسیار خوبی برای جمع‌بندی و نتیجه‌گیری همه چیز بود. شب سرمستی آن آوهر

میشیگان نبود. توی رختخواب نبودیم. صبح روشن تهران بود. در ایران بودیم، و هر دو هوشیار. ما با هم تا این حد آمده بودیم. هر کدام زندگی خودمان را پیش رو داشتیم. بویژه او. دستش را دوستانه وسط دستهایم گرفتم.

«آنجلا، بیا چند دقیقه اینجا بشین.»

«برای چی؟»

نشستیم.

«گوش کن. خواهش می‌کنم منطقی گوش بده. می‌خوام به زندگی‌هامون فکر کنی... و به زندگی، و به روال ساده هستی، اینطور که هست، توجه کنی.»

«امروز یه جووری هستی... اینها که میگی قراره چه معنایی بده.

نمی‌فهمم.»

«گوش کن... امروز که یه جووری هستم بیا رُک حرف بزنی. من سعی می‌کنم به زبانی حرف بزنم که تو خیلی خوب می‌فهمی... شکسپیر در «لیر شاه» از زبان کورنلیا میگه «من تو رو دوست دارم بر طبق بندهایی که ما را پیوند میده. نه بیشتر نه کمتر...» درسته؟ من یک مرد نسبتاً پیر و تنها هستم و یک دوست قدیمی تو، دوستدار تو... همین. تو جوانی، پر انرژی و زیبایی، فقط نصف من عمر کردی. باید زندگی خودت را داشته باشی... آنجلا ی عزیز من، تو نمیتونی تمام عمرت رو معشوقه پاره‌وقت و گهگاهی یک مرد بمونی. منصفانه نیست، برای تو... و این کارها مال امریکاست، ما متعلق به دو زمان مختلف، و دو دنیای مختلف هستیم...»

امیدوار بودم که قبول کند، نرم شود. یا «فکر» کند. اما آنجلا گاسینسکی مانند داد زد. «نه! من تو رو دوست دارم... و می‌خوام

همینطوری، هر طور هست، تا هر وقت که باشه، با تو... دوست باشم.»

بنابراین، من هم صدایم را بلند کردم. «آنجلا گاسینسکی، منطقی باش. تو یک دختر بیست و یکی دو سه سالهٔ آمریکایی هستی، خوشگلی، استاد دانشگاهی، یول داری، آزادی داری، زندگی خوب داری. من یک ماهی پیرم که تو یک روز در نهر آن آربر گرفتی مزه مزه کردی. خوب، این دیگه گذشته... حالا شما اینجا در دریای ماهیهای بهتری. بیا ما دوستهای خوب و همکارهای خوب باشیم و به هم فشار نیاوریم... من همان روز اول توی پیتزا فروشی «ویلیج این» گفتم: «دوستی آره، ازدواج نه... و تو به ازدواج احتیاج داری. اینجا ایرانه... یک کشور سنتی اسلامی به. الان کمی ولنگ و وازی هست... اما همیشه زیادی بی احتیاط و سنت شکن بود...»

با چشمهای مبهوت نگاهم کرد. «جی، من تو رو دوست دارم. من تو رو اونطور که یک زن میتونه یک مورد رو عاشقانه دوست داشته باشه، دوست دارم. فقط عشق. و میخوام رابطه و پیوندمون همینطور که هست بمونه. با عشق، عشق عاشقانه، یا عشق صوفیانه، با عشق، هر طور تو بخوای... و اهمیت دادن، و فهم... چه فرق میکنه ایران باشه یا امریکا...»

«نه!...» بلند شدم.

و تنها به طرف هتل راه افتادم.

صبح اول فوری سری به دانشکده می‌زنم. اوراق نمرت آخر سال کلاس را که آماده است تحویل دفتر آموزش می‌دهم. دو نفر از دانشجویانم که جزو بسیج به جبهه‌ها رفته و در امتحانات آخر سال شرکت نکرده‌اند یکی شان شهید شده و دیگری بازگشته و آمده و برای امتحان التماس دعا دارد. به او برای آخر هفته بعد وقت می‌دهم و روانه‌اش می‌کنم.

از دفتر کوچکم، با صرف نصف ابدیت معطلی برای آزاد شدن خط تلفن شهری، دو سه تلفن برای کارهای آنجلا به اینطرف و آنطرف می‌زنم. یکی به اهواز، به دکتر امان‌پور، یکی به بانک ملی شعبه تجریش، به سیستمی در بخش ارز، یکی هم به کاظم آقای خودمان که دو تا پسرش را با کلی دوز و کلک قاچاقی به کانادا فرستاده. یک زنگ هم به نصرت‌الله زرین‌نگار می‌زنم که رابط من با سفارت سویس است. بعد از دانشکده بیرون می‌روم و سری هم به بانک خودم می‌زنم. بعد از مقداری خرید برای فرنگیس، وقتی به خانه بر می‌گردم حدود ظهر است.

تتها کنید اتاق- انباری- پناهگاه را پیش آنجلا گذاشته‌ام تا خیالش راحت باشد و در را از تو قفل نگه دارد. بالا، در آپارتمان مدتی کارهای

فرنگیس را روبراه می‌کنم. می‌گویم برای ناهار باید بیرون بروم. ظاهراً خودش هم قرار است عصر برود بیرون، پیش دوستی. پس از مدتی با او خداحافظی می‌کنم و هنگام پایین آمدن، غذای ادريس را هم برایش به اتاقک ته پارکینگ می‌برم. ادريس حالش خوب و مشغول گوش کردن به رادیو، و دعای روز شنبه، بعد از اذان ظهر است.

آنجلا به محض در زدن من، در را باز می‌کند. هنوز رادیوی کوچک در دستش و گوشی آن توی گوشش است. تقریباً یک بسته سیگار را کشیده و اتاق پر از دود است. رنگش زرد و ویر است. گودی زیر چشمانش بدجوری قهوه‌ای رنگ است. وارد اتاق که می‌شوم، مدتی فقط به من می‌آویزد.

«دختر چکار می‌کنی؟... می‌خواهی خودتو با دود خفه کنی توی این

دخمه؟»

«گفتی قبر...» بعد می‌پرسد: «جی، تونستی با دکتر نمازی در اهواز تماس بگیری؟ حرف زدی؟» پچ‌پچ می‌کند. واهمه و ترسش از دیشب بیشتر است، که احتمالاً اثرات تنهایی طولانی و فکر و خیال است.

دستی زیر چانه‌اش می‌زنم. «هم آره و هم نه. بعداً برات تعریف می‌کنم. اول آماده شو بریم بیرون، قدم بزنیم، ناهار بخوریم.»

«اشکالی نداره؟»

«بچه نشو. اگر محتاط و معمولی باشیم، نمیریزن بازرسی کنن، بگیرن.

بیا.»

«OK» مشغول می‌شود به پوشیدن مانتو و روسری و مخلفات.

می‌پرسد: «نمازی چی؟ صحبت کردی؟»

«فعلاً بیا بریم بیرون.»

وقتی از توی راهروی زیرزمین می‌آمدم، آپارتمان تیمسار بازنشسته و زن پیرش را دیده بودم که نور چراغشان مثل همیشه حتی هنگام روز از زیر در معلوم بود - گرچه درشان بسته و خانه مثل همیشه سوت و کور و مرده بود. به هر حال، نمی‌شود به آنها اعتماد کرد، چون آنها را درست نمی‌شناسم. خیلی پیر و همیشه قایم شده و مثل سوسک ترسان و لوزانند، مدام منتظرند که پاسدارها بریزند و به جرم همکاری با طاغوت آنها را بگیرند، بخصوص که پسرشان که از کارمندان ساواک بوده گهگاه می‌آید پهلوشان.

وقتی آنجلا حاضر می‌شود، می‌آیم بیرون از اتاق، سرک می‌کشم. کسی را در راهرو و پله‌ها نمی‌بینم. اشاره می‌کنم، او هم در را قفل می‌کند و دنبالم می‌آید. در پارکینگ هم کسی نیست، و ما به راحتی بیرون می‌آیم. کوچه هم معمولاً در این ساعت از روز خالی است. بخصوص امروز که بعد از بمبارانهای دو سه روز اخیر مردم مطابق معمول کم و بیش رفته‌اند. بازویش را می‌گیرم و او نفس بلندی از هوای آزاد می‌کشد.

قدم‌زنان از جاده شمیران می‌آیم بالا. در نور روز، صورتش رنگ پریده‌تر و حتی ضعیف‌تر و لاغرتر می‌نماید. برایش شروع می‌کنم به تعریف تلاشهایی که مثلاً در رابطه با مسائل او انجام داده‌ام - که آنچنان آتش دهن‌سوزی هم نبوده. می‌گویم سعی کردم با نمازی از طریق دوستی در شرکت نفت اهواز تماس بگیرم، اما این دوست نمازی را شخصاً نمی‌شناخت، ولی گفت سعی می‌کند پرس و جو کند. اگر اطلاعات دقیقی به دست آورد، امشب تلفن می‌کند و خبر می‌دهد، ولی چون نمازی در اهواز تلفن ندارد شاید پیدا کردنش طول بکشد - اگر هنوز در اهواز باشد. با دوستم نصرت‌الله زرین‌نگار هم باز تماس گرفتم و

گفت که دوست کذائیش هنوز در سفارت سویس هست، حاضر است هر وقت خواستیم تماس بگیریم. از آنجلا می‌پرسم حالا نظرش چیست؟ تقریباً مطمئنم که آماده رفتن به سفارت سویس است.

بر می‌گردد و به صورتم نگاه می‌کند. در چشمانش دلمردگی و ماتم موج می‌زند. باد سرد بهمن ماه تهران پوست صورتش را رنگ پریده‌تر و دان‌دان کرده است - مثل جوجه پرنده‌ای که با کله برای فروش آویزان می‌کنند.

سرِ کوچه‌ای که از آن می‌گذریم، حجله یک شهید است. برای اینکه جوابم را ندهد، جلوی حجله می‌ایستد. محو آن می‌شود... این چیزی است که فکر می‌کنم او برای اولین بار در ایران می‌بیند. به آن توجه می‌کند، چون از پدیده‌های شکوفا شده این سالها در ایران است. صدای آژیر «وضعیت قرمز» هم از میوه فروشی نبش کوچه می‌آید، که تهرانیها، هنگام روز، بخصوص در خیابانها، دیگر اهمیت زیادی به آن نمی‌دهند. او هنوز جلوی حجله ایستاده است و به آینه و کریستال فراوان آن خیره شده. اول خیال می‌کنم دارد صورت خودش را در آن نگاه می‌کند. اما به صورت خودش نگاه نمی‌کند. به عکس قاب شده پسرک شهیدی که حجله را برای او گذاشته‌اند خیره شده. پسری بسیجی است حدود دوازده سیزده ساله...

«این چیه؟» فارسی حرف می‌زند.

«حجله‌س، سمل و یادبودی برای یک شهید... که ظاهراً از اهالی این کوچه بوده و در جبهه‌ها شهید شده. بسیجی‌یه - بسیج مستضعفان در دفاع مقدس.»

«پسر بچه است!...»

«خیلیهاشان بیچه سالند.»

«میتونیم یه عکس بگیریم؟» دورین ندارد، ولی من به او قول می‌دهم که می‌توانم عکسی از آن برایش فراهم کنم، بفرستم. می‌خواهم آماده رفتن باشد.

«قول میدی؟... پدیده خیلی منحصر به فرد و اسرارآمیزی یه.» هنوز به حجله و عکس پسرک شهید زل زده. بعد می‌گوید: «خیلی هم زیباست - یعنی ساختار حجله. توی خیابانهای شهرهایی که دیروز رد شدیم هم پر بود. اما تا حالا از نزدیک ندیده بودم.»

آستین ماتویش را می‌گیرم. «خانم آنجلا گاسینسکی، همچین خیلی منحصر به فرد هم نیست، نگاه کن.» به دو حجله دیگر که کمی بالاتر، سر کوچه دیگری آنطرف خیابان برپا شده‌اند، اشاره می‌کنم. پایین خیابان هم دو سه حجله دیگر هست. باز بر می‌گردد و به عکس پسر بیچه شهید حجله‌ای که جلویش ایستاده‌ایم نگاه می‌کند. بعد باز حرکت می‌کنیم. می‌پرسد: «چه وقت میتونیم با خود نمازی در اهواز صحبت کنیم؟»

«آنجلا گوش کن...» حالا باز هم به طرف شمال قدم می‌زنیم. «برای تماس با این دکتر نمازی، هر که هست، و نهایتاً با خانواده دکتر توحیدیان، شما عملاً باید سفری به اهواز بکنی - شاید هم به دزفول... و این مسافرت وقت گیره. شاید هم روزها، اونم در مناطق جنگی. این یک طرف مسئله‌ست. از طرف دیگه، گرفتن گذرنامه جعلی و مسافرت قاچاق کردن و گذشتن از مرز، برای خودت و برای بیچه - آگه بتونی او را پیداش کنی و از چنگ اونها در بیاری - اون هم وقت می‌خواد - شاید ماهها. و پول کلان حرام کردن و شناختن و تماس گرفتن با زد و بندچیها و این جور کارها. تازه، تمام کشور اسیر جنگه. مردم با ترس و لرز دست به هر کاری

می‌زنند، یا اصلاً نمی‌زنند. همه عصبی‌اند و در فکر خودشان. اینجا شهر زندگی نرمال و کشور برنامه‌ریزی نرمال نیست. مرگ و خطر مردن یک جور فلج نامرئی‌یه که از جسم و روان مردم بالا میره...»

باز بر می‌گردد و نگاهم می‌کند، انگار که تصمیمی در روح خودش دارد که به رأی نهایی رسیده و حکم شده و مهر خورده است. می‌گوید: «مقصودت از این حرفها چیه، جی؟»

«مقصودم اینه که به خودت فکر کنی، آنجلا، خودت باش، واقع‌بین باش... میدونم که ما دیشب خیلی حرف زدیم، قول و قرارهایی گذاشتیم و تصمیمهایی گرفتیم. اما تصمیمهایی که در شرایط پر تنش شب تاریک و بمبارانی گرفته میشه، می‌شود در آتمسفر آرام روز روشن به آن بازنگری کرد و دوباره ارزیابی کرد. بیا اینجا واسه من یک چلوکباب تمیز بخر، بعد اجازه بده با هم قدم بزیم بریم به جایی که برای تو امنیت و اعتبار و آسایش هست، و دسترسی به همه چیز. تلفن به همه جا، دسترسی به تلکس، به پول، به گذرنامه معتبر و خوب برای خودت، و برای هر کی که بخوای...»

«مقصودت سفارت سوئسه؟» صدایش می‌لرزد.

«بله... سفارت سوئس. بخش حافظ منافع دولت ایالات متحد امریکا.»

باز بازویش را روی ماتوی تیره لمس می‌کنم. «آنجلا، اگر بر حسب یک تصادف لعنتی ترا به عنوان یک زن امریکایی بی‌پاسپورت دستگیر کنن، و برای تحقیقات ببرند - که البته مقامات پلیس حق دارند - در این صورت نه تنها برای خودت، بلکه برای کسانی هم که تو رو دوست دارند در دسر و غم درست میشه.»

نفس بلند دیگری می‌کشد. «برای کی مثلاً - در دسر و غم درست میشه، برای شما؟»

«مثلاً برای مادرت در امریکا. و احتمالاً برای پسرت در اینجا؛ آگه دلیل واقعی آمدنت رو به اینجا براشون توضیح بدی. میرن میارن و از او بازجویی و بازپرسی میکنن.»

«من به اونها هیچ توضیحی نمیدم. به مامی هم این یکشنبه میخوام زنگ بزنم. سالگرد سی و پنجمین سال ازدواج او و باباست. هر سال به او با تلفن تبریک میگم. بش میگم که الان کجا هستم و چه منظوری دارم. میفهمه.»

«ماشالله، چه دختر خوبی هستی. آگه اینجا دستگیر شدی باید خیلی شانس بیاری که بتونی پنجاهمین سالگرد ازدواجشان رو تبریک بگی.»
 «نه... من آمدهم اینجا که بچم رو ببینم، و ازش نگهداری کنم. در این فکر هم بوده‌م که برای یک کتاب، کتابی که درباره انقلاب ایران و این پدیده عظیم شهادت در این قرن می‌نویسم، نت و ماتریال جمع کنم. اگر برای شما در دسر درست کرده‌م، یا ممکنه درست کنم، متأسفم. برای همه چیز متشکرم. یک جا یک چلوکباب تمیز می‌خوریم و خداحافظی می‌کنیم. خداحافظ گذشته‌ها.»

سرش را می‌اندازد پایین، و در حالی که دستهایش را توی جیبهای مانتوی سیاهش روی شکمش فشار می‌دهد، مدتی ساکت قدم می‌زند، و کم‌کم از من فاصله می‌گیرد. جاده حالا خلوت است و بجز صفهای جلوی نوبتی و قصابی و کیوسک روزنامه‌های عصر، جمعیت زیادی نیست. من ترنجش را یواش می‌گیرم. می‌ترسم بکھو بپرد، فرار کند، یا کارهای عجیب‌تری بکند.

«خیلی خوب. دیگه اون حرف رو پیش نمی‌کشم.»

«جی، من این همه که خطر کردم، نیومدم اینجا که گوشه یک کنسولگری فسیل بشم. نیومدم تا توی دخمه مصونیت دیپلماتیک یک سفارتخانه محبوس بشم. بالاتر از اینها، نیومدم گروگان حماقتها و ترس و تنبلی خودم بشم. من از دست این چیزها از امریکا فرار کرده‌م.»

«یه چلوکبابی اونجاست. بیا بریم یه چیزی بزنین فعلاً... و حرف بزنین، خوشگلنه. خدای من!»

«باشه.» او هم بازوی مرا از روی آستین پالتو فشار می‌دهد. مثل همیشه به کوچکترین کلام و پیام محبت می‌آویزد.

یک چلوکبابی سبک قدیمی است، توی زیرزمین، با یک چراغ زنبوری پایه‌دار روشن جلوی در و تابلوی «غذا حاضر است» به نمدری جلو. وارد می‌شویم و از پله‌های باریک می‌رویم پایین. سالن غذاخوری در چنین ساعت دیر وقت بعد از ظهر تقریباً خالی است. میزهای چوبی و صندلیهای فلزی ارج زهوار در رفته قدیمی در سراسر سالن بزرگ تقریباً لخت و رها شده به نظر می‌رسند. بجز دو نفر ته سالن کس دیگری دیده نمی‌شود. صاحب پیر دکان، پشت میز کوچکی، زیر عکس امام خمینی و ساعت دیواری نشسته است و به آخرهای اخبار ساعت دو گوش می‌دهد. شعار زیر تمثال امام اعلام می‌کند: «جمهوری اسلامی با خون شهیدان بنیانگذاری شده است.»

ما پشت میزی در یک نقطه دور از همه چیز می‌نشینیم و هر دو سلطانی سفارش می‌دهیم. تا سرویس و غذا برسد، آنجلا به دستشویی می‌رود. مدت زیادی طول می‌کشد، بطوری که وقتی بر می‌گردد هم سرویس شامل سالاد و ماست و نان و پیاز، و هم غذای اصلی همه چیز

رسیده، که شامل چلو و یک سیخ برگ و یک سیخ کوبیده و یک سیخ گوجه است. خودش هم تر و تمیز شده است، بخصوص تر. دستهایش هنوز خیس است.

با خنده و خوشحالی روی صندلیش می‌نشیند. با استفاده از تکه‌های کاغذ گاهی که به عنوان کلینکس روی میز است دستهایش را خشک می‌کند. من باب توضیح می‌گویم: «صابون و کاغذ توالت اونجا نبود. مگر کاغذ کم است؟»

«بشین... شانس آوردی که آب مطهر است.» بعد می‌گویم: «بفرما، بسم‌الله.»

«جی، خواهش می‌کنم انقدر بدبین نباش.» و بلافاصله با لقمه‌ای از نان و پیاز و ماست شروع می‌کند. (م‌م‌م‌م. سالهاست چیزهایی به این خوبی ندیده‌م. من اونوقتها هم چلوکبابیهای ایرانی را دوست داشتم. سنتی‌اند، مگه نه؟ و عالی. دو قرن دیگر هم که به ایران برگردی، هنوز همین بوی چربی کباب کوبیده رو استشمام می‌کنی... پیاز خام، نان تافتون، شیشهٔ دوغ، سماق‌دان.» خوشحال است.

دربارهٔ انتقال پول از امریکا می‌پرسد. می‌گویم: «دوستی در بانک ملی شعبهٔ تجریش دارم که گفت خودش حساب ارزی نداره، اما دوستانی داره که حساب ارزی دارند و در کار خرید و فروش ارز هستند. او قابل اعتماد، اما بالاتر از رقمهای ده پانزده هزار دلار نمیره.»

تند تند کوبیده با سماق روی چلو می‌گذارد و لوف لوف می‌خورد. بعد دوغ. انگار جد و آباءش کوبیده خورهای قهار لهستان و اوکراین بوده‌اند. بعد از موضوع گرفتن پاسپورت سؤال می‌کند - انگار این هم گرفتن یک دستگاه ویدئو از فروشگاه «جی سی پنی» در دیترویت است. به

اطلاعاتش می‌رسانم که این کار در اینجا ریسک بسیار خطرناکی است. به هر حال، برایش توضیح می‌دهم که یک کاظم آقا، فامیل دور خودم را دارم، که در دنیای پول و زد و بند است، و موفق شده دو پسر بزرگش را یکی بدون پاسپورت و یکی را با پاسپورت جعلی از مرز ترکیه فرار دهد و به کانادا برساند.

«چه جوری این کار را می‌کنی؟»

«خانم عزیز، من از این زد و بندهای چسبناک چیزی نمی‌دانم... ظاهراً اول با یکی از افراد باند کار چاق‌کنهای این مافیا تماس می‌گیرند، پول را یکجا تحویل می‌دهند - بعد می‌تشینند و صبر می‌کنند، تا طرف خبر بدهد. ممکن است برایت بلیت تور با اتوبوس بفرستند که در فلان روز با فلان اتوبوس حرکت کنی برای ترکیه، که در فلان ساعت از طریق تبریز میرسه به مرز بازرگان، و در آنجا یک نفر با تو تماس می‌گیره و به نحوی جزو یک گروه توریستی ردت می‌کنند.»

لرزه‌ای به تن خودش می‌اندازد. «وووی‌ی‌ی! تبریز و بازرگان!»

«البته این طور کارها با رفتن به «درایوین سینما» در جاده «واشتنا»

در آن آربر مختصری تفاوت داره.»

«جی، شوخی نکن، تو رو خدا. این آدمها واقعاً کی هستند؟ تا چه حد

میشه به اونها اعتماد کرد و مطمئن بود؟»

«خدا میدونه... احتمالاً اکیبی هستند از نصف کوسه‌های پول‌خور

ایران و نصف برادران ظاهراً حزب‌اللهی در ادارات. متأسفانه بیشتر

اوقات در ادارات همیشه گفت کدوم واقعاً خوب و سالم و پاکند و کدوم

مار دغل... بیشترشون ریش و سبیل و تسبیح دارند. الان، در زمان جنگ،

که پسرهای پانزده سال به بالا با قانون مشمول بودن زودرس

ممنوع الخروجند، این یکی از داغ‌ترین معاملات زیرزمینی مملکت.»
 «(God!)»

از چلوکبابی که بیرون می‌آیم هوا بدجوری ابری شده است و باد تیزی می‌زند. قدم‌زنان می‌آیم طرف سه راه قصر، در آنجا یک اداره کوچک مخابرات سراغ دارم که معمولاً تا ساعت شش بعد از ظهر باز است. داخل می‌شویم. او گوشه نیمکتی می‌نشیند، من جلوی باجه‌ای می‌روم و درخواست تلفن راه دور به اهواز را می‌کنم و شماره منزل دوست شرکت نفتی ام امان‌پور را می‌دهم. جمعیتی حدود سی چهل نفر برای تلفن به شهرستانها و خارج از کشور توی سالن منتظرند. تا خط اهواز وصل شود، از تلفن عمومی شهری گوشه سالن تلفنی به منزل کاظم آقا می‌کنم. یک تلفن هم به دوستم جناب سیستانی می‌کنم که در بانک ملی شعبه تجریش متصدی قسمت ارز است. بعد تلفن امان‌پور هم وصل می‌شود، که می‌گوید هنوز نتوانسته دکتر نمازی استاد سابق جندی‌شاپور را پیدا کند، ولی درباره خانواده توحیدیان شنیده که منزلشان و تقریباً تمام فامیل در بمباران شدید اهواز در کیان پارس کشته شده‌اند. همه؟ مطمئن نیست چند نفر. فقط شنیده خاتمه‌شان با خاک یکسان شده. نفس بلندی می‌کشم، خواهش می‌کنم باز هم دنبال نمازی باشد. خداحافظی می‌کنم و از کابین در بسته بیرون می‌آیم و به طرف آنجلا می‌روم. هنوز ساکت همان گوشه نشسته است. در امعاء و احشائیم احساس التهاب بدی دارم. آنجلا تند می‌بلند می‌شود و به طرف من می‌آید.

«خبری هست؟»

«بعداً؛ یه از اینجا بریم بیرون.»

دستم را می‌گیرد. «من هم می‌خوام تلفنی به واشینگتن بکنم. فکر

می‌کنم تماس بگیرم برای ارسال ارز دستوراتی بدم.»
 «اینجا نه.»

یه من نگاه ماتی می‌اندازد. «چرا نه؟...»

«در حال حاضر صحیح نیست...»

«چرا؟... می‌ترسی من تلفن کنم به رابطم در دایره امنیت کاخ سفید؟» باز با عصبانیت و به انگلیسی حرف می‌زند.

«بیا... الان نه، دختر. بیا بریم بیرون.»

«من می‌خوام به واشینگتن تلفن کنم.»

«بهبتره فعلاً صبر کنیم، اینجا نه. شما باید بری توی اون کابین و بلند بلند وسط این جمعیت انگلیسی جیغ بکشی، داد بزنی، صدا خوب نیست، صحیح نیست... سالن شلوغ و لملمه از آدمهای جورواجور.»

ساکت نگاهم می‌کند. بعد می‌پرسد: «بعداً - چه وقت؟»

«آنجا، از یک تلفن خصوصی. بیا، خواهش می‌کنم.» هنوز فارسی

حرف می‌زنم. «صحنه درست نکن. بخاطر خودت، بخاطر مسیح!»

«میتونم از یه جای دیگه به واشینگتن تلفن کنم؟ پول لازم دارم.»

«بعداً. الان ساعت شش عصر اینجاست، اما در واشینگتن نصفه‌های

شبه... کسی بیدار نیست. کسی هوشیار نیست.»

«اوه...»

از ساختمان مخبریات قدم‌زنان می‌آیم پایین، طرف پارک دکتر شریعتی، بالاتر از پل سیدخندان، و حرف می‌زنیم. خلقش بهتر است. روزنامه و مجله می‌خرد. از یک داروخانه یکی دو جور قرص می‌خرد. قبل از اینکه حدود هشت به خانه برگردیم، شام مختصری هم در یک پیتزا فروشی می‌خوریم - با ماء‌الشعیر به جای پال‌مسان.

آخر شب کوچه خلوت است و همه جا تاریک. ما به آرامی و بی اینکه کسی ببیند، با کلید من وارد پارکینگ ساختمان می شویم و از پله‌ها پایین می رویم. زیرزمین تاریک و خالی است و مثل همیشه سوت و کور، به استثناء خروپف سوپر سوفیک تیمسار که ظاهراً سوسکها را هم ترسانده و فرار داده. در اتاق- انباری را آهسته باز می کنم و هر دو می خزیم تو.

بعد از آنکه جا و همه چیز او را برای استراحت شب درست می کنم، می آیم بیرون و راه می افتم طرف منزل کاظم آقا سنگلجی، دوست بچگی و نوۀ یکی از بچه‌های زن دیگر پدرم ارباب حسن. تصمیم دارم با او درباره تماس با مافیای گذرنامه جعلی مذاکراتی کنم، بینم چه می شود.

آن تابستان من دو ماه با فرنگیس و ثریا به پاریس رفته بودم. ثریا تحصیلاتش را در سوربن ادامه می‌داد، او ایلی مهر که به آبادان برگشتم، سه نامه از آنجلا گوشه میزد دفترم بود - از شیراز. این از میزان سال قبلش هم که کم بود، کمتر شده بود. اما هنوز مارک و نثر و نظم آنجلا گاسینسکی را داشت.

نوشته بود آن سال تابستان به لتسینگ نرفته بود، نشده بود، چون تمام تابستان را در دانشگاه کار داشتند. مسئولیت سرپرستی بازنویسی کلیه مواد دروس دوره‌های دیپارتمان به او محول شده بود. همچنین تهیه رتوس مطالب و برنامه ساعت - به ساعت کار لابراتوار زبان و سایر کلاسهای سمعی - بصری، کلاسهای سریع خوانی و چه و چه و چه.

نامه‌هایش تا حدی گزارشی و واقعیت‌گرایانه شده بود، بیشتر آکادمیک، و نه مثل گذشته عشقی / احساسی - و همه تایپ شده بودند، جمع و جور، با پاراگراف‌بندیها و فاصله‌ها و حاشیه‌های مناسب و نرمال. آنجلا گاسینسکی گرم کادر دانشگاهی تولد می‌یافت. در نامه‌ها اکتون ایتجا و آنجا، نام دکتر توحیدیان، یا عباس توحیدیان، یا گاهی فقط عباس نیز به

چشم می خورد، که با هم کار می کردند. توحیدیان ظاهراً از دانشگاه جندی شاپور به دانشگاه پهلوی شیراز منتقل شده بود. تحصیلاتش ادبیات انگلیسی بود، با درجهٔ دکترا از دانشگاه ابردین در اسکاتلند. از یکی از «خانواده‌های خوب ریشه‌دار مذهبی اصیل» از اهواز بود. او را در سمت معاون دیارتمان از جندی شاپور اهواز به شیراز برده بودند. خلاصه ظاهراً وضعش خوب بود — این دکتر عباس توحیدیان.

از زاویهٔ دیگر، جوری که از عباس توحیدیان حرف می‌زد، می‌رساند که با هم درگیری سکسی ندارند، ظاهراً چون دکتر توحیدیان متعهد و سربراه بود. اما هر چه بود، با هم آشنا شده بودند و احتمالاً آشنائیشان جدی بود، یا من اینطور فکر می‌کردم. به هر حال من راضی و خوشحال بودم. گاهی در حین خواندن نامه‌هایش، احساسی داشتم که او این حرفها را برای این به من می‌نویسد که می‌خواهد حداقل در تماس باشد: از آنجا که من باعث آمدن او به ایران شده بودم، می‌خواست منشأ و مرجع نخستین را در آرشیو فکر و خیالش داشته باشد، یا نمی‌توانست از آرشیو پاک کند. من نیز کم و بیش به او می‌نوشتم، و از کارها و برنامه‌های آموزشی در آبادان و مسافرتهایم به مناطق نفت‌خیز گزارش می‌کردم و حرف می‌زدم.

اواخر آذر ماه آن سال، نامه‌ای آمد که نوشته بود سفر «یک هفته‌ای بسیار بسیار خوب و خوش خاطره‌ای» با دکتر توحیدیان به اهواز کرده و عاشق اهواز شده بود. در این سفر، در خانهٔ پدر و مادر دکتر توحیدیان اقامت کرده و بسیار به او خوش گذشته بود... خانهٔ قشنگی در کیان پارس، نه چندان دور از رودخانهٔ کارون افسانه‌ای... Oh, Lovely ...

و بعد ناگهان در اوایل دی ماه، ضمیمهٔ پاکت کارت تبریک کریسمس و سال نوی مسیحی، با واژهٔ هان ای دل عبرت‌بین: (Lo and Behold)

یادداشت کوتاه و تاریخی‌اش آمد. «جی... من اواخر ماه آینده با دکتر توحیدیان ازدواج می‌کنم...» عقد و ازدواج بعد از ماه محرم، حوالی نوروز انجام می‌شد، در اهواز. نمی‌گفت به دین اسلام مشرف خواهد شد یا نه. ولی یکصد و بیست و چهار هزار پیغمبر خدا را شکر که من به مجلس عقد و عروسی دعوت نشده بودم.

نامه‌هایش به من از آن به بعد عملاً متوقف شد. همانطور که معشوقه و دوست و استاد خوبی بود، همسری عالی نیز از آب در آمد. (من از دور، از طریق بیل و لوئیز فیلدز که در اهواز بودند و با آنجلا و شوهرش رفت و آمد داشتند، کم و بیش از حال و احوالشان باخبر می‌شدم). اما تماس خودش هم بطور کلی قطع نبود، کارتهای تبریک نوروز می‌آمد، همچنین کارتهای کریسمس و البته تولد من. بدون ردخور، چند کلامی یا شعری در جوف کارتهای تبریک زیبایش می‌فرستاد. شعرها اغلب مال امیلی دیکنسون یا خودش، یا مال فروغ بود و همه تر موجودیت و مسائل و فضائل زن و عشق یا فقدان عشق را در این دنیا داشت — با راز و رمزهایی از احساسهای آن لحظه خاص زندگیش. در کارت تبریک تولد من اوایل آن تابستان، شعری تکان دهنده داشت.

زندگیم، همچون تفنگی پر

در گوشه‌ای نهفته بود

تا روزی که صاحب آن آمد

فهمید مال اوست

و با خود برد.

شعر انتخابی اش از امیلی دیکنسون بود، با اولین طعم و لحن تلخ، احتمالاً از ازدواجش. کمی احساس تعجب کردم. از طریق لوئیز فیلدز احوالش را پرسیدم. گفت آنجلا و شوهرش هنوز در شیرازند، ولی قرار است از مهر ماه به اهواز منتقل شوند... آنجلا با او مکاتبه و گهگاه تماس تلفنی داشت، تدریسش را می‌کرد، حالش خوب بود. بعد گفت آنجلا هنوز به دین اسلام مشرف نشده است، گرچه پدر و مادر شوهرش اکنون مصراانه خواستار این امر هستند. اما عدم تشرف به اسلام، که در موقعیتی دیگر آنجلا آن را احتمالاً به آسانی می‌پذیرفت و توبه می‌کرد و مسلمان خوبی هم از آب در می‌آمد، اکنون علامت چیز دیگری به نظر می‌رسید. ظاهراً آنطور که با شوهرش جور بود با خانواده شوهرش جور نبود. لوئیز می‌گفت تابستان آن سال، آنجلا و شوهرش سفر کوتاهی به لنسینگ رفته بودند. آنجلا برای این سفر گذرنامه ایرانی گرفته بود، و با احساس افتخار از گذرنامه ایرانی اش استفاده می‌کرد.

صبح هنوز هوا کاملاً تاریک است و فرنگیس سرِ نماز، که با مقداری قهوه و کیک می‌لغزم پایین. آنجلا بیدار است، آهسته در را باز می‌کند. زیاد حرف نمی‌زنیم. در سکوت مطلق زیرزمین، تیمسار پیر و زنش ممکن است صدای ما را بشنوند. شنیده‌ام هر دو صبح زود بلند می‌شوند و نماز و طاعت می‌کنند و تیمسار به ورزش باستانی و دنبک و زیم زالام زیمبو گوش می‌کند. ربع ساعت بعد، هنوز هوا گرگ و میش است که آنجلا را با خودم از خانه بیرون می‌برم.

با یک تاکسی دربست تا میدان راه آهن، و از آنجا با سواریه‌های ویژه می‌آیم به گورستان بهشت‌زهرای بزرگ شهر تهران. توی تاکسی تا آنجایی که بشود با پیچ‌پیچ شرح دیدارم را با کاظم آقا برای آنجلا تعریف می‌کنم. کاظم آقا که تصدیق ششم ابتدایی‌اش را هم به زور گرفته، در عصر آریامهر با نزول پول و زد و بند، چند پارچه ملک و ماشین و چند میلیون پول به هم زده و حالا هم کارش بهتر شده و تا آنجا که شنیده‌ام توی خرید و فروش ارز قاچاق یکی از کوسه‌های گنده است. طبق توصیه و پیامی از جانب او، ما امروز پیش برادر سلیمانی نامی می‌رویم. باید او را

ببینیم. تماس گرفتن با گروه کسانی که گذرنامه و سایر مدارک مهم را تهیه می‌کنند کار برادر سلیمانی است. این البته از فعالیت‌های جنبی برادر سلیمانی است. شاید هم کاری که اینجا دارد، و اگر داشته باشد، جنبی است. یا شاید هم اینجاها فقط می‌پلکد. اول خواسته بودم آنجلا را نیاورم و بگذارم در خانه بماند، اما او از ثانیاً اول اصرار کرده بود که بیاید. می‌خواست بهشت‌زهرای معروف و محل دفن بسیاری از شهدای ایران، بویژه تهران را ببیند. قول داده بود تا آنجا که ممکن است در حاشیه و پنهان بماند... من تقریباً اشتغال ذهنی‌اش را با سنگ قبرها و گراور سازی از آنها را فراموش کرده بودم.

هوا باز ابری است و خیابانهای شلوغ جنوب تهران، هنوز روز بالا نیامده، با ترافیک دیوانه‌وار و ازدحام دستفروشها و عابرین پیاده غلغله است. چهارراهها شلوغ‌ترند و حرکت ترافیک کند و قاراشمیش. دیوارها، در هر جا که شده پوشیده از شعارهای جنگ و شهادت و مرگ بر امریکا است. خیابانها و کوچه‌ها همه به اسم شهدای جنگ تغییر نام داده‌اند. نام شهداء بر روی تابلوهای سر هر کوچه بدون استثناء به رنگ قرمز دیده می‌شود، و برای آنهایی که تازه شهید شده‌اند حجله بریاست. و حجله فراوان است.

به بهشت‌زهرای که می‌رسیم، از جلوی دروازه ورودی بزرگ با مناره‌های زیبا و سر به فلک کشیده آن می‌گذریم و قدم‌زنان از وسط بلوکها به طرف غسلخانه می‌رویم. ساعت حدود هشت و نیم، نه است و همه جا شلوغ. کاظم آقا گفته که محل ملاقات ما با برادر سلیمانی پشت اداره صندوق گورستان، پشت غسلخانه شهدا است، و ما به آنطرف می‌رویم. ظاهراً در اینجا یک گلفروشی دارد، یا سهم دارد.

پس از مدتها، این اولین دیدار خود من از بهشت‌زهرای تهران هم هست. آنجلا با چشمهای باز و بهت‌زده و اندکی افسرده نگاه می‌کند. اینجا با «رزگاردن» لنسینگ در میشیگان کمی فرق دارد. اینجا علاوه بر اقیانوسی از قبرهای مرگ و میر عادی پایتخت کشور در حال جنگ، دارای تعداد بسیار زیادی بلوکهای بزرگ مخصوص مزار شهیدان است. این گورستان سالها قبل از انقلاب برای تهرانی به مراتب کم جمعیت‌تر برنامه‌ریزی شده بود و اکنون تنها گورستان فعال و قابل استفاده شهر است. انقلاب و هفت سال جنگ هم فشار بیشتری به آن وارد کرده و می‌کند. بلوکهای اول نزدیک دروازه ورودی که قبرهای قدیمی هستند، گل و درختی دارند. در بلوکهای ویژه شهیدان قبرها بدون استثناء دارای نشان یادبود و عکس و حتی پرچم، و تک و توک گلدان گل، و سطل آبی برای آب پاشیدن بر قبر هستند. سنگ‌نوشته این قبرها علاوه بر تاریخ و محل شهادت، کلماتی از اعتلای خون دادن و شهادت و عشق در خود دارند. قبل از اینکه به غسلخانه برسیم، در یکی از چهارراهها، ساختار فواره و حوض بزرگ سنتی دایره‌شکلی را می‌بینیم که دارای آب قرمز رنگ است و دراماتیک‌وار، در آسمان گورستان بالا می‌رود و به لبه‌های حوض در پایین آن می‌ریزد که سمبل خون شهیدان است و نمادی دردناک دارد. به آنجلا نگاه می‌کنم. چشمانش پر از اشک است. یادم می‌آید که خودش هم همسر یک شهید است. زیر بازوی او را به آرامی می‌گیرم، اما دستش را تقریباً با خشونت بیرون می‌کشد و زیر لب چیزی می‌گوید که درست نمی‌فهمم.

«بیا بریم برادر سلیماتی را پیدا کنیم... ما کار داریم.»

جلوی غسلخانه که می‌رسیم، شهیدی را تازه آورده‌اند و جمعیت

زیادی سینه می‌زنند، نوحه می‌خوانند و زنها گریه می‌کنند. جنازه را به طرف قسمت مخصوص شهیدان می‌برند. آنجلا را گوشه‌ای دورتر زیر تنها درخت اقاقایای بزرگ می‌گذارم بایستد و منتظر باشد، تا من بروم پشت ساختمان و سر و گوشی آب بدهم، دنبال برادر سلیمانی. می‌پذیرد و به تماشا می‌ایستد. و منظره دردناکی است. جنازه‌ای را لاله الا الله گویان می‌آورند و مردم شیون می‌زنند و اشک می‌ریزند. گوشه دیگر برای میتی نماز می‌خوانند. مادری روی جنازه پسر شهیدش افتاده و از بس گریه کرده از حال رفته و بدن او را هم مثل بدن بچه‌اش به طرفی حمل می‌کنند. جلوی محلی که گفته بودند محل کار سلیمانی است، مدتی همان اطراف می‌پلکم. پشت سالن گیشه‌ها، یک نیمدوری نیم بسته است که با مائیک قرمز رویش نوشته‌اند «ورود اکیداً ممنوع». پس از مدتی که آن اطراف پرسه می‌زنم و گردن می‌کشم و پرس و جو می‌کنم، معلوم می‌شود که برادر سلیمانی فعلاً تشریف ندارند. رفته‌اند به غسلخانه مردانه، کار دارند، معلوم نیست کی بر می‌گردند. آنجا هستند. این همان جایی است که من آنجلا را گذاشته‌ام. بنابراین بر می‌گردم.

جلوی غسلخانه مردانه، آنجلا زیر درخت اقاقیا نیست. به اطراف نگاه می‌کنم. با اضطراب دنبالش می‌گردم. بعد او را می‌بینم که رفته جلوی درهای غسلخانه و محو تماشای جنازه‌هایی است که برای بردن به درون غسلخانه‌ها به نوبت روی زمین ردیف کرده‌اند.

به طرفش می‌روم. حدود بیست سی جنازه کوچک و بزرگ آنجاست. در ملافه یا تن پوشهای جورواجور. صاحبان عزا دور و بر ایستاده‌اند، گریه و زاری و شیون می‌کنند، یا بغمه زده‌اند. بازویش را می‌گیرم و او را با خودم از لابلائی جنازه و گریه و لابه بیرون می‌کشم.

«بیا خانم... نباید از آنجا تکان می‌خوردی. ممکن بود همدیگر را گم کنیم.»

«متأسفم. این همه گریه و اشک و توی سر و سینه زدن مرا کشانده اینجا. برای شستن مرده هم صف هست.»

«بیا بریم... از پارتی آن شب کریسمس در اداره سرویس اطلاعات امریکا در واشینگتن برام تعریف کن. از فریده تیلور.»

حتی بر نمی‌گردد به من نگاه کند. هنوز مشغول تماشای جنازه‌هاست. «پیداش کردی؟» کم کم همراه من می‌آید بیرون.

«گفتند آمده اینجاها. هر چه ایستادم نیامد... نگران تو شدم. حالا باز بر می‌گردم. همین جا زیر درخت باش، دختر جان. این ور و اون ور نرو، ممکنه همدیگر را گم کنیم.» هنوز از دور به صف جنازه‌های روی زمین زل زده است.

«همه‌شون شهید جبهه‌ها هستند؟»

«نه. غسالخانه شهیدان سواست، یه طرف دیگه‌س. این تنها گورستان

موجود در پایتخته. همین جا باش.»

«باشه. نگران من نباش.»

«نذار موج اشک ببردت.»

به پشت اداره صندوق بر می‌گردم. جمعیت‌های عزادار گله به گله راه را پر کرده‌اند. حالا جنازه دیگری را می‌آورند که انگار فک و فامیل دار است. حدود صد نفری با گریه و شیون محوطه را شلوغ‌تر کرده‌اند.

نرسیده به گیشه‌های صندوق، کنار دیوار پشت غسالخانه، یک زن

چادری چاقالو می‌آید جلویم. سلام می‌کند. «سلام علیکم، حاج آقا.»

فکر می‌کنم عوضی گرفته، یا شاید هم آدرس محلی را می‌خواهد.

فقط صورتش معلوم است، و می‌تواند چیزی در حدود ۳۰ تا ۵۰ ساله باشد. تنها چیزی که از تمام وجودش بیرون است، دماغ و دو تا چشم است و دو تا پشت لب پف کرده. مرا یاد ربابه خانم زن اوس ماشاالله نانوائی سر خیابان فرهنگ می‌اندازد، که با خانم جان رفت و آمد داشت. یک دختر جوان هم پشت سر زن چادری است با چادر گل باقالی رنگ. این یکی تمام صورت و کمی از جلوی موهایش بیرون است. پانزده شانزده ساله به نظر می‌رسد.

زن مسن رو به من می‌گوید: «حاج آقا، میتونم باهاتون دو کلمه عرض معروض باشم. ببخشید آ.» گفتن «حاج آقا» در این سال و زمانه البته ادب و احترام گذاشتن به آقایان است. خانمها هم البته حاج خانم‌اند. «بله؟ بفرمایید خواهش می‌کنم.»

پیشنهادی می‌کند که قابل نقل نیست و من تندی معذرت می‌خواهم و خداحافظی می‌کنم.

پشت اتاقهای امور مالی و صندوق، در یک محوطه مجزا، اتاقی است که تابلوی کاغذی کوچک با قلم ماژیک دارد با عنوان برنامه سفارشات گلکاری. یک نیمدری کوچک باز است و من گردن می‌کشم تو. سالن بزرگی است که از پنجره‌اش ساختمان و گیشه‌ها و تشکیلات صندوق و امور مالی نمایان است. توی سالن، سه چهار میز این ور و آن ور است، با دو تا کابینت و چهار تا گاوصندوق. شعارهای جنگ و شهادت هم به دیوار فراوان است. و عکس بعضی از مقامات دولتی.

در یک گوشه این سالن، نزدیک یکی از میزهای کار، روی یک صندلی بغل میز، مرد چاق و نه چندان قد بلندی نشسته، دارد ناشتا می‌خورد. سینی ناشتایش روی یک صندلی پهلوی دستش است. حدود

سی سال دارد. ریش توپی پر و بلندی دارد، با موهای پرپشت سیاه مجعد، کاپشن شبه نظامی روی پیراهن سیاه، شلوار نظامی. ابهت دارد. روی میز خیلی تمیز، هیچ چیز نیست الا یک تسبیح و یک تلفن. مرد ریش توپی انگار مهمان است، یا همچو چیزی.

کله‌ام را کمی بیشتر می‌یرم تو. نگاهش می‌کنم. «ببخشید... سلام. میتونید بفرمایید برادر سلیمانی چه وقت تشریف می‌آورند؟» وقتی تمام رخ بر می‌گردد و صورتش را نگاه می‌کنم، یکه می‌خورم. کم‌دی هم نیست. عین سببی است که با دکتر عباس توحیدیان نصف کرده باشند! البته خیلی پشمالوتر و زمخت‌تر. توحیدیان ظرافت داشت و تمیز بود. این دماغش کوفته‌ای‌تر است.

می‌گوید: «(سلام علیکم.)» سینی را عقب می‌زند. «چه فرمایشی داشتین؟» تأکید جمله روی کلمه فرمایش است.

«(بنده با برادر سلیمانی کار داشتم. حضرتعالی جناب سلیمانی هستی؟)»

به کت و شلوار فاستونی تمیز، عینک پرسی طلایی و موهای سفید من نگاه می‌کند. من گدای سِرِ قیر آقا نیستم. شاید خل باشم، اما گدا نیستم، و بی‌آزارم. می‌خندد. یک دندان پایین کم دارد، که به صورتش کمی هم منظره دراکولا می‌دهد.

«(بفرمایید، استدعا می‌کنم. چه خدمتی از ما بر می‌آید. یا الله.)» هنوز معلوم نیست خودش باشد.

می‌روم توی سالن و به میزش نزدیک می‌شوم. «(فرمودید حضرتعالی جناب سلیمانی هستی؟)»

تلفن روی میز زنگ می‌زند. دست دراز می‌کند گوشی را بر می‌دارد، و

بدون اینکه کلمه‌ای حرف بزند، مدت درازی گوش می‌کند. دستش که گوشی را گرفته، با گوشش زاویه ۹۰ درجه دارد. با کلماتی مثل «نه» یا «خوب» یا «نیچ» وارد مکالمه تلفنی طولانی می‌شود. توی سینی کنارش، آثار چهار پنچ تخم مرغ آب‌پز، و مقداری از ذرات پنیر و مقداری گوجه‌فرنگی خام قاچ کرده و پیاز پوست کنده و دوره‌های نان تافتون دیده می‌شود. یک بطریسی نیم خالی هم کنار سینی است. همین. از جلو که نگاه می‌کنم، روی میز، شیشه یک تکه تمام قدی انداخته‌اند. زیر شیشه میز یک تمثال رنگی از حضرت امیرالمؤمنین علیه‌السلام است با لیست کتیبه‌واری از فرمایشات آن حضرت، چند پوستر کوچک از آیات قرآن مجید به خط نستعلیق خوب و پرطمطراق، تصویری سیاه و سفید در اندازه یک کارت پستال از امام خمینی، یک بیت شعر هم با خط نستعلیق خوب از سعدی: سعدی به روزگاران مهربی نشسته بر دل / بیرون نمی‌توان شد الا به روزگاران. وقتی تلفنش تمام می‌شود، فقط عددی را کف دستش با خودکار یادداشت می‌کند بعد دوباره از من استدعا می‌کند بفرمایم چه خدمتی از ایشان بر می‌آید.

«جناب‌عالی آقای سلیمانی هستید...» سؤال نمی‌کنم.

با لبخند می‌گوید: «در خدمتم، بله. بفرمایید.»

«عرض شود، بنده در رابطه با صحبت شما با جناب کاظم آقا اینجا خدمت رسیده‌م. دیشب خدمتون تلفن کردند. من منزلشون بودم. ما مشکلی داریم.»

«کاظم آقا؟»

به چشمهای من زل می‌زند. با یک انگشت سیب‌باهش، خلال دندان‌وار، با دندانهای بالایش ور می‌رود. بعد سرش را می‌آورد پایین و خنده راحتی

می‌کند. «اووه، کاظم آقا سنگلجی.» یک آروغ جاناانه می‌زند.
 با صدای پایین تری می‌گویم: «جناب سلیمانی، ممکنه چند کلمه‌ای...
 خدمتان عرضی داشتم. اگر باعث زحمت نیستم.» به طرف کارمندان
 پشت گیشه‌ها آن طرف ساختمان نگاه می‌کنم.

«خیره، انشاءالله.» دستهایش را بالای سینی به هم می‌مالد و پاک
 می‌کند. ذرات نان و پتیر و تخم مرغ از دستهایش توی سینی می‌ریزد. بعد
 بلند می‌شود، با لبخند و تواضع با من دست می‌دهد. ولی اسم و رسم را
 هم می‌پرسد. اسمم را می‌گویم، کارم را هم می‌گویم، و روی کلمات استاد
 حق‌التدریسی دانشکده اقتصاد و دانشگاه علامه طباطبائی، هم سنگین
 می‌آیم پایین. با هم قدم‌زنان می‌آیم بیرون، گرچه او همان جا پشت در
 می‌ایستد، در را نیمه باز می‌گذارد، انگاری که منتظر کسی باشد، یا
 بخواهد سالن را زیر نظر داشته باشد. کم‌کم وارد اصل موضوع می‌شوم و
 هدف از مزاحمت و مسئله نیازمان را با او در میان می‌گذارم. گذرنامه و
 خروج.

«برای خودتونه؟» بربر نگاهم می‌کند. «برای خودتون «پاس»

میخواین؟»

«نه، جناب سلیمانی. برای خودم نیست.» سینه‌ام را صاف می‌کنم.
 «برای یکی از بستگان دوره. خانم بنده خدایی است با یک پسر هشت نه
 ساله. نمیتونه رسماً درخواست پاسپورت بکنه، بیچاره. مسئله داره.
 میخواد از کشور خارج بشه، طفلک. کاظم آقا هم که گفت خدمتون.
 خلاصه، بفرمایید چه باید بکنیم. جنابعالی چه محبتی میتونید بفرمایید.»
 از خودم بدم می‌آید که لنترانی و مجیز می‌گویم، اما راه دیگری ندارم.
 خیلی مطلق و شرعی می‌گوید: «بنده نمیتونم هیچ کاری براشون انجام

بدم.» دستش را تکان می‌دهد و تقریباً خداحافظی می‌کند. «یعنی شخصاً نه. کاظم آقا خودش هم میدونه. ما اهل این فرقه نیستیم. جان شما.»
 «محببت بفرمایید، کمک کنید. پولش مسئله‌ای نیست.»

«بنده فقط و فقط یه مخلصم. یه دوست ختیر. فوقش یه راهنما. یا یه کارگشا. بنده فقط دوست برادری دارم توی دفتر یکی از «آقایون» هست. اون شاید بتونه کمک کنه.»

«ما خیلی خیلی تحسین می‌کنیم این لطف و محبت رو اگر ایشون بتونند به این انسان نیازمند کمک مرحمت کنن. امر خیره.»
 نگاهم می‌کند، آهی می‌کشد.

«از مرز ترکیه میخوان برن یا از مهرآباد؟»

«تا چه امکاناتی پیش بیاد. ترجیحاً از فرودگاه مهرآباد.»

«دلیل ممنوع‌الخروج بودنشون دقیقاً چیه؟ جزو مجاهدین و گروهک مروهکهای منافقین که نیستند؟»

«وای، یا حضرت عباس، نه بابا، بیچاره. تقریباً نیمه خارجی-نیمه ایرانی‌یه. میشه گفت ارمنی‌یه. مسئله‌ش با فک و فامیل شوهرشه، که ایرونی‌ان و بخصوص که قیمومت بچه‌ش رو میخوان ازش بگیرن. بدبخت و ذله‌ش کرده‌ن. جوونه. یه پسر کوچولو داره. توی تله افتاده. میخواند بره خارج زندگیشو از نو شروع کنه. آدم حسابی‌یه. مطمئن باشین.»

مرش را می‌خاراند. «پس بهتره از مرز ترکیه نرن. این وقت سال خیلی سخته.»

«باشه... اگه مهرآباد بشه بهتره.»

ضجه و شیون تازه‌ای از سوی جمعیت تشیع‌کننده بلند می‌شود، که

لابد جنازهٔ عزیزی را می‌آورند، احتمالاً یک شهید، چون با سینه‌زنی و نوحه‌خوانی توأم است.

«بله، بهتره از مهرآباد تشریف ببرن، طفلکها -» نگاهم می‌کند. «البته یه کمی خرجشون بیشتر میشه، اما راحت‌تره و امن‌تره، انشاءالله.»
 «پس شما میتونین به کمک این دوست برادر ترتیب کارشون رو بدین؟ کار خیره. بیچاره‌ن. مسئله‌ای هم ندارن.»
 «دست خداست. میگن در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست. اما باید محتاط بود.»

«ثواب کنید. کاری براشون انجام بدید.»

حالا دارد با یک انگشت سوراخ گوش چپش را سوک می‌زند. شاید سیستم فکر کردن و تصمیم‌گیری در کارهای خیرش اینطور است. بعد می‌گوید: «والله... کاظم آقا میدونه. برای این موضوع باید ساعتها صحبت و مذاکره کنیم. اما دوست ما در دفتر حاج آقا برای مرز ترکیه معمولاً ده هزار خرجی میخواد. برای مهرآباد بیست هزار... برای هر پاس...»
 «دلار؟»

«بله، دلار دیگه... فقط دلار.» این ارقام کمی بالاتر از چیزی است که کاظم آقا به عنوان «فی» داده. اما خوب تورم، تورم است.
 «پاسپورت و کل مدارک و قضا یا؟»

«البته.» برادر سلیمانی می‌خندد و قیافهٔ حق به جانبی می‌گیرد. «و ترتیبی داده میشه که مسافر به سلامت سوار میشه و به مقصد میرسه.»
 «ممنون.»

بعد ریشش را می‌خاراند و می‌پرسد: «اینجاست - خواه‌ری که میخوان خارج یشن؟»

از طرز نگاهش خوشم نمی آید. می گویم: «والله، الان شمالند. ولی من میتونم هر وقت که بفرماید عکس و مدارک و پول را بيارم. البته با دو سه روز فرصت...»

«چشم... من با این برادر دوستمون صحبت می کنم، انشاءالله هفته آینده. تلفن شو ما چند بود حاج آقا؟» اسمم را فراموش کرده. اسم خودم و شماره تلفن کاظم آقا را روی تکه کاغذی می نویسم و به او می دهم. «شما میتونید از طریق کاظم آقا با بنده تماس بگیرید... اما ممکنه خواهش کنم حتی الامکان این کار زودتر انجام بگیره؟ یعنی مقدماتش این هفته شروع بشه.»

«به امید حق تعالی، باشه، بینیم چکار میشه کرد.» هنوز ریشش را می خاراند. «فرمودید پسر بچه چند سالشه؟ اگر پونزده سالش گذشته باشه، فرق میکنه.»

«من مطمئنم از نه سال کمتره. مثل بچه خودم میشناسمش. بنده خودم این را گارانتی می کنم.» بعد می پرسم: «خوب جناب رقم مبلغی که باید خدمتتون عرض کنم تا فراهم کنند چقدره؟ بیست هزار؟»
«بله. فعلاً بگیرد بیست. آگه کم و زیادی بود، چون بچه همراه دارند، بعداً به جوری کنار می آید. فعلاً روی همین رقم نگه دارید.»

موج سینه زنی و نوحه خوانی برای شهیدی که چند دقیقه پیش آورده اند، بالا می گیرد. من و برادر سلیمانی دو سه دقیقه دیگر هم صحبت می کنیم. درباره جزئیات و مدارک لازم و طرز تهیه. پول چگونه تحویل شود، نقل اسکناس درشت، ولی نه درشت تر از صد دلاری، چون اعتبار ندارد و نه کمتر از پنجاهی، چون زیاد جا می گیرد. قول می دهد تا پنجشنبه جمعه انشاءالله تماس بگیرد.

وقتی بر می‌گردم طرف درِ غسل‌خانه، باد خیلی سرد و تنیدی توی صورتم می‌زند. جمعیت جلوی درِ غسل‌خانه بیشتر و متراکم‌تر شده است. در دوردست، زن چادری چاقالو همراه دختر جوان با چادر گل باقالی هنوز سرِ پیچ پیاده‌رو، ایستاده‌اند. اما حالا دارند با زن چادر سیاه قد بلندی حرف می‌زنند. و انگار یکی به دو می‌کنند.

آنجا باز داخل سالن روباز غسل‌خانه شده و نزدیک نیمدوری بسته‌ای که جنازه‌ها را به نوبت توی آن می‌برند ایستاده. وسط جمعیتی از زن و مرد عزادار بهتش زده - یا گیر کرده. انگار موج عزادارها او را با خود برده و نمی‌تواند حرکتی بکند، یا صدایی بکند. هر طور شده نزدیکش می‌روم و او را با خودم نرم نرمک می‌کشم بیرون. کم‌کم اطلاعات به دست آمده از برادر سلیمانی را رله می‌کنم. فارسی حرف می‌زنیم، و او بیشتر گوش می‌کند. سرش را پایین انداخته، ولی چشمهایش به جنازهٔ بچه‌ای روی زمین دوخته شده. جنازهٔ بچه را در صف نوبت برای بردن به داخل غسل‌خانه گذاشته‌اند. پارچهٔ نه چندان سفیدی دور جسد پیچیده‌اند، جفت پاهای برهنهٔ بچه بیرون است.

«بیا بریم...» دستش را می‌گیرم. «تماس و اطلاعاتی را که می‌خواستیم بدست آوردیم.»

«نگاهش کن.» به جنازهٔ بچه اشاره می‌کند. «میگن در بمباران دیروز کشته شده.»

«بیا... از اینجا بریم بیرون.»

«هشت نه ساله‌ست...»

«بیا...» از محوطهٔ غسل‌خانه بیرونش می‌برم. نفس بلندی می‌کشد.

«گفتی دیدیش؟ این رابط را، هر که بود؟»

«آره...»

«چه جور آدمی به؟»

«روی در اتاقش نوشته مأمور سفارشات گلکاری به. ممکنه یکی از بستگان یا کارمندان اداره صندوق مرده شور خونه م باشه. یا ممکنه اصلاً فقط همین جاها ولو باشه. باهاش صحبت کردم. دلال و کارچاق کنه. اما فامیلم کاظم آقا می گفت کار میکنه. شما باید دست کم بیست هزار دلار نقد بدی - بعد بشینی، صبر کنی. اسکناسهای درشت لطفاً.»

«مرا هم میخواد - یعنی الان - بینه؟ من که نمیرم اون تو.»

«ابداً - ما هم بهتره هر چه زودتر بریم بیرون از اینجا. می گفت خودش هیچکاره س. می گفت فقط با برادری در دفتر یک «حاج آقا» ارتباط داره. اون فقط پول رو تحویل میگیره. بیا.» یا سرعت می رویم طرف در. می خواهم قبل از اینکه برادر سلیمانی تصمیم بگیرد بیاید بیرون، از گورستان خارج شده باشیم. بخصوص که خیلی هم شکل توحیدیان است. آنجلا نمی فهمد چرا آنقدر عجله می کنم.

«چرا آنقدر تند می رویم؟ این نحوه معمول کارشونه؟»

«آره، بیا.»

به طرف خیابان فواره قرمز می رویم.

«بهشون اعتماد می کنی؟»

«دفتر بیمه مریل اینشورنس یا دفتر بیمه مسافرت هوایی پان امریکن

نیست.»

«شما به کلمه خوب برای این جور آدمها دارید - نیست؟»

«مرده خور؟»

«س س س. بریم.»

«... داره دلم آشوب میشه.»

بازویش را فشار می‌دهم. تندتند به راهمان ادامه می‌دهیم.
 «اون بچه... اون بچه همسن و سال مهدی بود.» بر می‌گردد و به
 چشمهای من نگاه می‌کند. نفس عصبی و بلندی می‌کشد. «بهترین کاری
 که میتونیم بکنیم، یعنی اولین کاری که باید بکنیم، اینه که اول اونو پیدا
 کنیم. بعد تصمیم بگیریم چکار باید بکنیم.»
 «حالا داری با عقل سلیم واقع‌بینی حرف می‌زنی. و کلاغه خبر میده
 که حرکت بعدی ما به طرف اهوازه.»

«نمیتوم تحمل کنم.»

«پنج تا تخم مرغ آب پز برای ناشتا زده بود. مثل یه انگل گوشه یه میز
 خالی که معلوم نبود مال کیه.»

«پس ناهار و شام چی میخوره.» این را به صورت سؤال نمی‌گوید.
 «میخوای باور کن، میخوای باور نکن. به روایت از کاظم آقا سنگلجی
 ماء برادر سلیمانی یک فلسفه جالب داره: برادر احمدرضا سلیمانی
 صادقانه اعتقاد داره که به ضیافت خداوند دعوت شده. بنابراین برای
 شام، هر شب می‌گه دو تا مرغ سر میرن و براش میزن. از اینطرف بیا،
 طرف در خروجی. شاید بتونیم یه تا کسی درست برای جاده قدیم
 بگیریم.»

از مهر سال ۱۳۵۵ (یا ۲۵۳۵ کذایی شاهنشانی آن سال) که خانم و آقای توحیدیان به اهواز منتقل شدند، کارت تبریک کریسمسی که اوایل دی ماه از آنجلا آمد، خبرهای بزرگ را به من می‌داد: «سوپرایز، سوپرایز... یک نفر بزودی صاحب بچه‌ای خواهد شد! احساسی آسمانی، و... زیبا دارم — یک زن کامل. جی، من خوشحالم... متشکرم که باعث شدی به ایران بیایم.» و تابستان بعد، که من از تعطیلاتی از اروپا بازگشتم، همراه کارت تبریک تولد من، یادداشتی از او بود که خبر تولد بچه‌اش را می‌داد. «پسر است...» ولی کمی هم درددل داشت. تعطیلات تابستان بسیار مهم و کذایی را موفق نشده بود آنطور که قبلاً خودش و عباس برنامه‌ریزی کرده بودند به لنسینگ برود تا بچه را در آنجا به دنیا بیاورد. فامیل شوهرش اصرار کرده بودند بچه باید در ایران به دنیا بیاید، با مراسم خوب و اسلامی و ایرانی، شب شش و ختنه‌سوران و غیره... و «عباس» هم طرف آنها را گرفته بود. مدتی بود که یادداشتهای کوچکش را با خودکار می‌نوشت، نه با مازیک نرم یا روان‌نویسهای رنگی که اوایل داشت. به خوبی می‌شد فشار روح و دستش را از برآمدگیهای پشت کاغذ دید.

من سالها بود که به او ننوشته بودم — یعنی از سال ازدواجش با دکتر توحیدیان، و باز هم تصمیم داشتم در حاشیه بمانم. از طریق لوئیز فیلدز بود که اخبار زندگی او و خلاصهٔ حال و احوالش را می‌شنیدم و جسته و گریخته تعقیب می‌کردم، و همین کارت تبریکها و گهگاه یکی دو کار از خودش. می‌دانست که من کارتها و یادداشت‌هایش را دریافت می‌کنم. احساس مرا می‌فهمید. در نظر من زن شوهردار در ایران یک متاع شخصی بود، حتی آنجلا گاسینسکی توحیدیان — بخصوص با خانوادهٔ متعصب و سنتی دزفولی / اهوازی شوهرش. خانوادهٔ حاج حسن آقا توحیدیان.

آنجلا و دکتر توحیدیان با لوئیز و شوهرش بیل فیلدز در اهواز رفت و آمد داشتند و البته بیشتر بخاطر لوئیز و آنجلا. ملاقاتها بیشتر در منزل لوئیز فیلدز و شوهرش یا در یکی از باشگاههای شرکت نفت صورت می‌گرفت. دکتر توحیدیان و آنجلا و لوئیز فیلدز لب به مشروب نمی‌زدند، فقط بیل فیلدز بود که توی آکواریوم ویسکی و آبجو تنفس می‌کرد. من نیز هر وقت اهواز بودم سری به خانوادهٔ فیلدز می‌زدم. و یک شب که شام پیش آنها در خانهٔ شرکتی قشنگشان در منطقهٔ مسکونی نیوسایت اهواز بودم، و بعد از شام داشتیم یک فیلم امریکایی را از تلویزیون تماشا می‌کردیم، لوئیز از پای تلفن آمد و به من گفت که یک نفر می‌خواهد به من سلامی بکند.

آنجلا روی خط بود. «سلام، سوپرایز، سوپرایز.» خوشحال بودم که صدایش را می‌شنیدم، گرچه زیاد حرف نزد. مرتب هم مرا «بیل» صدا می‌کرد. ظاهراً در خانه و پیش فک و فامیل بود و عباس توحیدیان هم نزدیکش بود. خیلی هم از خوشحالی نمی‌ترکید. همه خوب بودند. هنوز در

خانه پدر و مادر عباس زندگی می‌کردند، اما دنبال جا می‌گشتند. برایش آرزوی موفقیت و خوشحالی کردم و گفتم امیدوارم روزی او و شوهر و فرزندش را ملاقات کنم.

لوئیز فیلدز در میان اخبار حال و روزگار زندگی این روزهای آنجلا به من گفت که خانم آنجلا توحیدیان دارای کیفیت و محبوبیت بسیار عالی در دانشگاه بود، بطوری که می‌گفتند بهترین استاد زبان امریکایی است که در تمام این سالها داشته‌اند. و این چیزی بود که همه دانشجویان و اعضاء هیأت اساتید در آن متفق القول بودند.

از اوایل اسفند آن سال، من برای نه ماه جهت مرخصی پژوهشی به دانشگاه براون در امریکا رفتم و اواخر آذر ۵۶ به خوزستان برگشتم و این همان پاییزی بود که اولین موجهای ناآرامی سیاسی / اجتماعی علنی ضد شاه در ایران در دانشگاهها به حرکت در آمده بود. اعتصابها و شورشها و سرکوبیها کم و بیش شروع شده بود و طوفان نزدیک می‌شد. اگر چه گروهها و عناصر فعال دانشجویی در این مرحله مجاهدین و چپیها و بچه‌های اسلامی بنیادگرا بودند، اما گروه اخیر آزادتر و قوی‌تر بودند و بطور رسمی انجمنهای اسلامی را در دانشگاهها داشتند. نسل جوان اساتید و معلمین نیز نقش مؤثری در این نهضت داشتند، به ویژه آن عده که به خارج رفته و در معرض سیستمها و آزادیهای اجتماعی کشورهای غربی قرار گرفته بودند. در میان کادر اساتید نیز از هر سه گروه فعال انقلابی وجود داشت، و کلیه آنها با برنامه‌های پر زرق و برق تمدن بزرگ شاهنشاه آریامهر و عدم تساوی اجتماعی و فساد سیستم در سایه دیکتاتوری، که بهای آن را بخشهای عظیم ملت فقرزده باید می‌پرداختند مخالف بودند. «امریکا» توسط مبارزین محکوم و منفور بود، چون این ابرقدرت از

بزرگترین طرفداران شاه و بنابراین بزرگترین استفاده کننده از برنامه‌های رژیم بود. دو دولت امریکا و ایران در آن زمان در اوج ارتباط و پیوندهای گوناگون و پیچیده سیاسی / اقتصادی / فرهنگی / تسلیحاتی بودند. بیش از شصت هزار امریکایی که در ایران کار و زندگی می‌کردند، فقط نمادی از گستردگی و پیچیدگی این ارتباط دو دولت بودند.

تا شب بسیاری از شهرهای جنوب و غرب کشور مورد حمله هوایی و موشکی عراقیها قرار می‌گیرد، از جمله تهران. ساعت سه بعد از ظهر باز میگها می‌آیند و در حریم هوایی تهران دیوار صوتی را بطور هولناکی می‌شکنند، تا حدی که من و آنجلا که در تجریش، در رستورانی غذا می‌خوریم، صداهای کذایی را می‌شنویم.

سیر شب، بعد از اینکه او را به خانه بر می‌گردانم و در اتاق زیرزمین مستقر می‌کنم، سری به بالا، به آپارتمان می‌زنم.

فرنگیس خانه نیست، ولی یادداشتی روی آینه جلوی در نصب کرده. به خانه دوست و جاری پیرش بدری خانم رفته. بدری خانم از شروع جنگ تا به حال دو تا سکتۀ قلبی داشته، چون شبهای بمباران تقریباً جنون سوپر مالیخولیایی می‌گیرد. ضمناً هیچ وقت هم از ترس دزدهای لاشخور جنگ به خاطرش خطور نمی‌کند که خانه‌نازینش را ترک کند و بیاید پیش ما، یا از تهران برود جایی. یادداشت فرنگیس گزارش می‌دهد که او شب را پیش بدری خانم می‌ماند، شام ادریس را داده، شام خود من هم توی فراس، با سالاد توی یخچال.

به زیرزمین بر می‌گردم و پس از مدتی مذاکره و تصمیم‌گیری، آنجلا را با خودم می‌آورم بالا، با ساک و همه چیز. توی آپارتمان راحت‌تر و آبرومندانه‌تر است. می‌تواند یک دوش بگیرد، به خودش برسد، دسترسی به تلفن هم دارد. قرار شده است روز بعد سفری به اشواز برویم تا او خودش تمام اطلاعات مربوط به بچه‌اش را کشف کند.

از آپارتمان خیلی خوشش می‌آید، و بزودی احساس آندک آرامش خوبی پیدا می‌کند. کمی که جا می‌افتد، من چند دقیقه‌ای می‌روم بیرون، تا سرِ کوچه. اول سری به ادريس می‌زنم. دارد شام می‌خورد و به رادیو گوش می‌کند. سرِ کوچه از مغازهٔ سوپر دریانی مقداری خرت و پرت می‌خرم. به آپارتمان که بر می‌گردم، آنجلا هنوز جلوی تلویزیون نشسته، محو شده. یک داستان تلویزیونی دراماتیک و کمی آبکی را در برنامهٔ کودکان نگاه می‌کند.

چیزهایی را که خریده‌ام به آشپزخانه می‌برم و به رتق و فتق تهیهٔ یک بشقاب سرد مشغول می‌شوم. گهگاه سر می‌کشم او را نگاه می‌کنم، پای تلویزیون مات است. زن و شوهر جوانی دربارهٔ مسئلهٔ بفرنج روحی پسر ده ساله‌شان حرف می‌زنند. ظاهراً پسرک می‌خواهد کاری بکند که آنها از فهم آن عاجزند. پسرک مدام غمگین است و در مدرسه هم نمره‌های بد می‌گیرد و از همه بریده است. می‌خواهد کاری بکند؛ اما می‌ترسد والدیتش به او اجازه ندهند. در آن صحنه، که آخر شب است، زن و مرد در رختخوابند و دارند دربارهٔ این مسئله حرف می‌زنند. زن در رختخواب و در کنار شوهرش حجاب اسلامی را سخت رعایت کرده است. و در این صحنه است که راز ناراحتی و درگیری پسرشان معلوم می‌شود. مادر فهمیده. پسرک می‌خواهد دوچرخهٔ هدیهٔ تولدش را بفروشد و پولش را

به صندوق خیرات و مبرات مدرسه بریزد، ولی می ترسد پدر و مادرش ناراحت شوند.

بعد از پایان داستان دراماتیک کودکان، «کانال یک» برنامه‌ای از گزارشهای جنگی را نشان می‌دهد. بچه‌های سرباز و سپاهی در مردابها و نزارهای جبهه‌ای در شرق بصره، زیر بمباران عراقیها تلاش و جانفشانی می‌کنند. در زمینه فیلم خبری، یک نوحه شهادت هم مترنم است. آنجلا هنوز محو برنامه است. ظاهراً اولین باری است که تلویزیون جمهوری اسلامی را پس از شروع جنگ تماشا می‌کند. بهت زده، مات و غمناک همانجا نشسته. هنوز هیچ کاری نکرده. نه حمام، نه نظافت. انگار حتی ساک مسافرتش را هم باز نکرده. فردا صبح زود باید برویم خوزستان. یک مسافرت تقریباً بیست ساعته که مجبوریم با اتوبوس برویم. به اتاق نشیمن می‌آیم. جلو می‌روم و سر شانه‌اش را تپ تپ لمس می‌کنم.

فقط می‌گوید: «سلام.»

«نمیخوای یه حمام بگیری؟ بعد میتونیم یه چیزی بزیم و استراحت کنی. صبح خیلی زود باید در ترمینال جنوب باشیم...»
سرش را به طرف من بر می‌گرداند. «نگاهشون کن... بچه‌ن.»
«پاشو تمیزکاری کنیم، استاد آنجلا گاسینسکی توحیدیان. یه چیزی بخوریم. کمی هم استراحت لازمه. آره، بچه‌ن.»
آهی می‌کشد. «باشه.»

ما حالا البته فارسی حرف می‌زنیم، که طبیعی است، و او هم دوست دارد.

«پاشو، باگت خشخاشی تازه گرفته‌م، با پنیر خوب و ماهی تون،

چیزهای خوب دیگر هم هست که بشوریم بدیم پایین.»

نگاهم می‌کند و لبخندی می‌زند. «جی عزیز و نازنین من... آیا تو

هرگز هرگز به چیز دیگری فکر می‌کنی - جز خوردن و شیطونی؟»

«اگه وقت داشتیم میتونستم برات حلوای ماما جیم جیم درست کنم که

شیرازیها زیاد می‌خورند، اما ماتریال ندارم. یا میتونستم به رویال هیلتون

که حالا شده هتل آزادی تلفن کنم و سفارش بدم کوکتل میگو و

شاتویریان و شامپانی «مونه» برامون بفرستند. اما بعید نیست بگن

مالاسیدی سه دست، صبح و ظهر و عصر، قبل از غذا.»

بالاخره خنده‌ای از ته دل می‌کند و بلند می‌شود، به دیوار تکیه می‌زند.

«دیگه از دست من عصبانی نیستی، هستی؟»

نوازشش می‌کنم. «فقط منگم. اگه نمیخوای یه دوش یا یه حمام

بگیری، میتونیم بشینیم غذا رو بزیم.»

«چرا، فکر می‌کنم یه حمام کوچک بگیرم. خیلی وقته توی وان

حمام نکرده‌م. دیدم وان دارید.»

«باشه. پس من یه شمع واسه ت میذارم توی حمام.»

«شمع؟ شمع دیگه واسه چی؟ امشب رمانتیک شدیم؟»

«برق شهر ممکنه هر آن یکهو بره.»

«هان...»

«گوش کن. رادیو را هم برات میذارم، باتری داره. اگه برق رفت و

هنوز توی حمام بودی، نگران نشو. حمامت رو تموم کن. بعد بیا بیرون.

باشه؟ ولی اگر «وضعیت قرمز» شد و از رادیو آژیر شنیدی، فوری پاشو

بیا بیرون، کت حوله‌ای بنداز تنت و بیا، چون اونوقت باید بریم شرایتون

زیرزمینی انباری - پایین.»

«اوه. اون جای لعنتی... نه دوباره.»

«آره، اون جای لعنتی، دوباره. یک در میلیون ممکنه بمب درست بخوره روی کاسه سرمون، که در این صورت دیگه مسئله‌ای نداریم. اما گلوله‌باران شیشه شکسته در اثر موج انفجار بمبی که در شعاع دو‌یست سیصد متری خیابون میخوره داستان دیگه‌ای یه.»

«خیلی خوب، باشه. از خوشحالی دلم را به غنچ آوردی.»

«اون کت حوله‌ای رو هم دم دست نگه دار...» این روزها «جنگ شهرها» بالا گرفته. امشب میتونه شب سگی باشه. یا شب جاودانی شدن باشه.»

«دلم میخواد تو جاودانیم کنی.»

«آنجلا گاسینسکی... حموم.»

او هنوز توی حمام است و من دارم سینی غذا را روی میز کوچک جلوی تلویزیون می‌گذارم، که آژیر لعنتی دوباره به صدا در می‌آید و بلافاصله دو بمب، نه چندان دور، در قسمت غرب ما زمین و زمان را تکان می‌دهد. او توی حمام جیغی می‌کشد، چون ضربه‌ی اصابت بمبها زیاد است. موج انفجار پنجره‌های بزرگ فولادی و شیشه را بدجوری به لرزه در می‌آورد.

«چی بود؟» به انگلیسی فریاد می‌زند.

برق هم حالا رفته. سینی غذا را می‌گذارم کنار، می‌آیم پشت در حمام. خودم هم عصبی هستم. «آنجلا، پاشو کت حوله‌ای رو پیوش، یه حوله بنداز سرت، و بیا بیرون. خواهش می‌کنم.» بعد باید کلام احمقانه‌ی شب را هم به زیان بیاورم. «نترس، آروم باش.»

داد می‌زند: «شمع از روی شیشه بالای دستشویی افتاد، خاموش شده، همه جا سیاهه... اه». به جای این کلمه، واژه چهار حرفی کلاسیک امریکایی آن رایج می‌برد، که این سالها، مثل دو سه کلمه چهار حرفی دیگر، از جلوه‌های تابناک زبان و فرهنگ ایالات متحد است.

می‌گویم «صبر کن چراغ قوه بیارم. ضمناً یه خردهم جیغ بکش!»
 «کجا خورد؟ تو چیزیت نشده؟ انگار خیلی نزدیک بود! من داره زهره‌م می‌ره. اه.» این ظاهراً اولین رو در رویی‌اش با بمباران نزدیک و خارج از پناهگاهش است و اصابت نزدیک.

«همین نزدیکیها بود. منم چیزیم نشده، خانم محترم... فقط از وان بیا بیرون، کت حوله‌ای رو بنداز تنت. آماده شو. من حالا چراغ قوه رو پیدا می‌کنم، و با هم میریم پایین.»
 «همسایه‌ها چی؟»

«اگه شلوغ بود تمیریم. اما انگار نیستند، رفته‌ن.»

در حمام را از داخل بسته، باز می‌کنم و نگاهی می‌اندازم. هنوز توی وان پر از آب و کف صابون است ولی مات و منگ توی تاریکی نشسته. می‌روم توی حمام، چراغ قوه را می‌گذارم گوشه‌ای، و دارم کت حوله‌ای را برایش روی لبه وان می‌گذارم، و می‌گویم بلند شود بیندازد تنش و بیاید، که تلفن زنگ می‌زند.

«پوش و بیا بیرون، عزیزم... بینم کیه.»

فرنگیس است. می‌خواهد بفهمد کجا بمب خورده. من حالم چطور است؟ بمب نزدیک نخورده؟ می‌گویم وضعیت من خوب است. برق آن قسمت از شهر هم رفته. رادیو هنوز روی آژیر خطر و حرفهای مواقع اضطراری است. یک موزیک، با تم سینه‌زنی هم در زمینه حرفهای

گوینده نواخته می شود. فرنگیس تند تند حرف می زند و اصرار دارد که فوری گوشی را بگذارم و بروم پایین! ادریس را هم اگر مضطرب است با خودم ببرم. به او قول می دهم که فوراً همین کارها را بکنم. بعد می پرسم او و دوستش در آنجا به چیزی احتیاج ندارند؟ از دست من کاری برایشان بر می آید؟ آه تندی می کشد که نه. «هستیم دیگه. چکار میشه کرد. با خداست.» از من می خواهد گوشی را بگذارم و راه بیفتم.

ظاهراً انگار بیشتر شهر در خاموشی است؛ شاید بخاطر دفاع استراتژیک، شاید هم به علت اینکه حملات آن شب سخت تر از معمول است، و نیروگاهی هم آسیب دیده. شاید هم چیزهای دیگر. وقتی آنجلا باکت حوله ای می آید بیرون و چیزهای دیگر هم می اندازد تنش، من با احتیاط او را می برم پایین.

از پله ها با دقت و به کمک چراغ قوه می رویم طرف زیرزمین. او می لرزد و حرف می زند. امشب، ظاهراً ما تنها ساکنین طبقات بالای ساختمان هستیم، چون از طبقه سوم و چهارم سر و صدایی نمی آید. طبقه اول هم که شرکت است و شبها خالی.

بعد از استقرار آنجلا در اتاق انباری زیرزمین، چراغ گاز را هم برایش روشن می کنم و می آیم بالا توی پارکینگ سراغ ادریس. در ورودی و دروازه بزرگ پارکینگ بسته است، قفل است. بچه آبادان، بسیجی معلول خودمان، شامش را خورده و توی اتاقش گوشه پارکینگ توی رختخواب و در عالم خواب هفت پادشاه است. اگر هم بیدار باشد، هرگز نمی آید توی انباری زیرزمین پناهگاه! یک حمله هوایی و دو تا میگ یا میراژ این حرفها را ندارد. می آمدند یک چیزی می انداختند و می رفتند. آدم از این چیزها می ترسد؟

و اما توی انباری زیرزمین آنجلا گاسینسکی - توحیدیان، چمباتمه زیر پتو، مثل بید مجنون معلق «رزگاردن» لنسینگ وسط باد می‌لرزد. رادیو را بغل گرفته است. ضمناً تمام زیرزمین و حتی آپارتمان تیمسار پیر غرق در سکوت و تاریکی است. تیمسار و زنش هم انگار در اغما هستند. در مواقع بمباران هرگز آپارتمان یا خانه را ترک نمی‌کنند. آپارتمانشان پناهگاه است، و احتمالاً آرامگاهشان.

آنجلا می‌لرزد و می‌گوید: «تمام تنم هنوز خیس‌ه. ووووه!» لرز و تکان مصنوعی به بدنش می‌دهد.

کنارش می‌نشینم اما دست به او نمی‌زنم. سیگاری به او تعارف می‌کنم، نمی‌گیرد. برای خودم روشن می‌کنم. «بهتره خیس زندگی باشی، تا خشک مرگ.»

«هوم؟! ... نگاهم می‌کند. نفس راحتی می‌کشد. «فکر کردم گفتمی اینجا قسمت No Smoking است، برادر آریان.» در کنار من ترسش انگار رفته. اما صدایش هنوز هم لرزش دارد.

«وضعیت قرمز است، خواهر، بجز شما کسان دیگری هم هستند که می‌ترسند و عصبی می‌شوند.»

«بازم بگو.» به بازویم می‌آویزد.

«در لحظات «وضعیت قرمز» بعضی چیزها غیر ارادی است. مثلاً سیگار کشیدن، جیغ کشیدن، دویدن، از شهر بیرون رفتن، خل شدن، افتادن توی حوض حیاط تاریک، افتادن توی مستراح، افتادن شمع توی وان، رفتن توی پناهگاه، افتادن از پله‌ها، چپیدن توی دخمه‌ها...»

«Jesus Christ! هنوز آژیر وضعیت سفید را نزده‌اند؟!»

«نه، خیلی وقته که قرمز.»

«حمله‌های هوایی تبریز معمولاً دو سه دقیقه، فووش پنج دقیقه بیشتر طول نمی‌کشید.»

«آره... حمله‌اشب تهران کمی طولانی‌تر و خشن‌تر از معموله. ممکنه یکی از تأسیسات انشعاب برق رو هم زده باشند. رفع اختلال در مدار زود انجام نمی‌گیره. گرچه برادرها خوب و سریع عمل میکنن، آمادگی و تجربه دارن.»

«یا خدا!...» باز تمام بدنش را می‌لرزاند و توی حلقوم و دهانش یک صدای «رررر...» در می‌آورد.

شانه‌اش را لمس می‌کنم. «به محض اینکه وضعیت سفید شد بر می‌گردیم بالا.»

«جی، نمیتونیم اون بخاری برقی رو بیاریم اینجا؟... اوه، یادم نبود، برق نیست.»

«فکر نکنم تمام شب طول بکشه. امیدوارم.»

«مطمئن نیستی؟»

«اینجا ایرانه، نازنین من.»

آه پر از غیظی می‌کشد. «نگاهمون کن... آخرهای قرن بیستم، عصر کامپیوتر و سازشهای اجتماعی انسان تمدن جدید و فهمیدن و اطلاعات و تلویزیونهای ماهواره‌ای... ما، دو تا آدم گنده و دانشگاهی، اینجا توی تاریکی چپیدیم توی زیرزمین. من تمام تنم خیس توی حوله و کاپشن. تو خسته و گرسنه. هیچی هم نداریم که گرمون کنه.»

«نگران اون آخری نباش. من میتونم برم بالا یه چیزی بیارم که گرمون کنه. تازه یه حاضری درست کرده بودم! میتونم دو سه تا بلوز پشمی و مقداری هم خوراکی برای هر دومون بیارم، و غیره.»

«و غیره‌ش خوبه. ترو خدا یه چیزی بیار که حسابی گرم کنه.»

«تنها بمونی اشکال نداره؟»

«از این که بدتر نمیشه. میشه؟»

«باید دید.»

می‌روم بالا و بعد از هفت هشت دقیقه با خرت و پرتها بر می‌گردم. هنوز درست کنارش مستقر نشده‌ام که می‌گوید: «مهدی...» هنوز مات چمبره زده است و دستهایش را جلوی سینه و شکمش چسبانده.

یک بلوز پشمی کلفت می‌اندازم روی پاهایش، شروع می‌کنم به باز کردن در فلاسک. «مهدی چی؟»

«فکر می‌کنم وقتی مهدی را پیدا کردیم من واقع بین میشم و سر عقل

میام. جدی.»

لبخند می‌زنم. «آفرین، صد آفرین، هزار و سیصد آفرین!»

نگاهی به طرفم می‌اندازد، اما هیچ نمی‌گوید.

«با این حرفها هیچی نشده شب را روشن می‌کنی، و گرم.»

برای هر دو مان یکی یک فنجان قهوه داغ حسابی می‌ریزم که کالری و انرژی قوی تری گرفته. حسابی قلب قلب می‌خوریم. حالا دارد جورابهای پشمی را که آورده‌ام به پا می‌کنند و یک بند حرف می‌زنند.

«فکر می‌کنم از حالا به بعد واقع بین و منطقی باشم، همونطور که تو گفتی... اول مهدی را پیدا می‌کنیم، می‌اریمش تهران. حتی اگر لازم شد بچم را، بچه خودم را از فامیل شوهرم می‌دزدم!» باز برای خودش می‌ریزد.

«یعنی گروگان‌گیری می‌کنی.»

«بچه خودمه.»

«این رو می‌گن واقعیت‌گرایی منطقی.»

«خوب، شاید از یه راه بهتر. به هر حال میارمش تهران.»

«به سبک ایران‌گیت؟»

«د... جی، قول میدی کمکم کنی این بچه رو پیدا کنم؟ بعد من هم به

تو قول میدم به هر چی تو بگی رفتار کنم... حتی سفارت سویس.»

«این را قول میدم...» هنوز تمام پوست صورتش دان‌دان و سرد است.

«با این حرفها داری وضعیت را سفید می‌کنی.»

«متشکرم، جی.» چشمهاش، و صداش، حالا کمی چشمها و صدای

آنجلا گاسینسکی کتابخانه فوق‌لیسانس دانشگاه میشیگان است. «آیا تو

هم با من میای؟... یا بعداً میای؟»

«بیا اول بچه رو پیدا کنیم. گاماس گاماس...» سیگار دیگری روشن

می‌کنم. هنوز دلم نمی‌آید، یا صلاح نمی‌دانم، خبر بمباران خانه حاج آقا

توحیدیان را در اهواز به او بگویم.

باز مقداری می‌نوشد. مدت درازی نگاهم می‌کند. آهی می‌کشد.

می‌گوید: «جی، ترو خدا، تو هم به خودت و به زندگی نگاه کن... جداً.

بیا یه خرده شوخی نکن. فکر کن. تو هم واقع بین باش و منطقی فکر کن.

من به تو که در اینجا نگاه می‌کنم چیزی نمی‌بینم جز غم... و تنهایی.»

«این تازگی دارد؟»

«نه این جور... نه این جور غم و طاعون و عذاب توی تمام روزها و

شبهای زندگی. تو اونوقتها خوشی و سرگرمی داشتی. از زندگی لذت

می‌بردی. به جاهای مختلف دنیا سفر می‌کردی. اعتماد به نفس داشتی.

غرور داشتی. خوب، یک درد و راز و رمز درون شخصی خودت رو

داشتی، اما از زندگانی و ساعات زندگی لذت می‌بردی. من حالا به

زندگی تو در اینجا نگاه می‌کنم، به این شهر نگاه می‌کنم، هیچ خوشی و لذتی نیست. به قبرستان نگاه می‌کنم که آکنده از مرگ پسر بچه‌هاست، که عکس‌هایشان را گراور و قاب کرده‌ن به صورت ویتترین و نمایشگاه - «(آنجلا، خواهش می‌کنم خفه شو.)»

نگاهم می‌کند. «چشم، چشم، چشم. متأسفم عزیزم... خیلی متأسفم، جی. میدونم، تو به این چیزها حساسیت داری، عاطفه داری، می‌خواهی کمک کنی.» دست‌هایش را می‌گذارد روی صورتش، بعد بر می‌دارد، آهی می‌کشد. «من واقعاً متأسفم، جی. یک روز در آینده، یا روزهایی در آینده، باید بشینیم و دربارهٔ این «فرهنگ شهادت» که امروز یک جامعه و نسل جوان رو فرا گرفته برای من صحبت کنی.»

«من هیچی دربارهٔ «فرهنگ شهادت»... که شما آنالیستهای

اجتماعی حرفش رو می‌زنین نمیدونم...»

یکی دیگر از آن نگاه‌های آکادمیک توأم با اخم و لیخند آن موقعها را به من می‌اندازد. «میدونی من قبل از اینکه پیام اینجا، داشتم توی واشینگتن دنبال چی می‌گشتم؟ دنبال مطالب و متونی می‌گشتم که ما امریکاییها دربارهٔ فهمیدن اوضاع ایران تهیه کرده‌ایم - یعنی جریان بعد از انقلاب ایران و این جنگ، میدونی چی کردم؟ عملاً هیچ چیزی که به لعنت خدا بیارزه. رسانه‌های خبری غرب که روی این اخبار و حوادث عملاً پردهٔ سیاه کشیده‌ن. بین دو «ملت» ایران و امریکا هم عملاً هیچ تماس و ارتباطی وجود نداره جز صداهای رادیوهای لوس و آبکی و پراز پروپاگاندا و حربهٔ کوبیدن. دو ملت از هم بریده شده - مقصودم اون ارتباط انسانی - عشق - اهمیت دادنه که پیش از این وجود داشت. و باید بین ملل و مردم دنیا باشه. این طرف ما هستیم: یک ملت جوان، غنی،

سرمست که زمام امور دولتش را به دست یک هنرپیشه اتر بدون هیچ تجربه سیاسی جهانی داده... آن طرف شما هستید: کهن ترین ملت، یا بزرگترین و پرافتخارترین و رنج کشیده ترین ملت‌های تاریخ جهان...»

«لازمه ییخودی چاخان کنی و روغن غاز مالی کنیم؟...»

می خندد. «جدی میگم، جی. مست هم نیستم. و هنرپیشه درجه دوی هولیوود - ریاست جمهوری ما - رانی ری گن در کاخ سفید، مردم این کشور تاریخی رو «وحشی و بربر» نامیده... ولی بعد یکی از مشاورین امنیتی کاخ سفید رو، با یک جلد «انجیل» برای رهبر شیعیان جهان، به ایران میفرسته. برای فروش جنگ افزارهایی که یواشکی به ایران رد شده، یا باید بشه! جی، ما احمقیم، و پارانوئیک... در دنیایی عمل می کنیم که مغشوش و در هم گوریده است. ما ارزشهای زیبا و انسانهای جوان و زیبامون رو نابود می کنیم. اینجا... مسحور میشن. روی مین راه میرن، شهید میشن. اونجا... ما مست، پشت ترمینالهای کامپیوترها میشینیم و جواب میخوایم و پاتیل میشیم. من هم باید امشب بشینم، انقدر زر بزnm!... سرت رو توی این وضعیت بیشتر درد بیارم. اما جدأ... فکر نمی کنی ما واقعاً باید ارتباط انسانی- عشق- و اهمیت دادن به همدیگه رو داشته باشیم؟ مقصودم دولتها نیستند. یعنی «مردم»، مردم واقعی کوچه و بازار شروع به ارتباط و پیوند عاشقانه کنن. امثال من و تو، خواهر دردمند تو و مادر دردمند من، پسرهای ایرانی، پسرهای عراقی، آدمهایی که رنج میرن... شروع کنن، دست محبت و پیوند دراز کنن. یعنی جدأ، جی، من این مدت یک احمق نفهم بوده‌م.» فقط فنجان چهارمی اش را تمام کرده.

«نه. بازم چاخان کن. روغن غاز مالی کن. توی «وضعیت قرمز» جالبه. مگه مادر تو هم رنج میره.»

ساکت می‌شود. نگاه درازی به من می‌اندازد. می‌گوید: «دردهایی بدتر از درد سیاتیک هم داریم.»

«برام تشریح کن.»

نگاهم می‌کند. بعد سرش را پایین می‌اندازد. «چند دقیقه پیش داشتم به مروری هم روی زندگی خودم می‌کردم... وقتی شما رفته بودی بالا و تنها بودم. اون دقایق تقریباً سمبلی بود از تمام زندگیم... تنها مانده، دودل، در التهاب. که تازگی هم نداره.»

دستم را از روی کت حوله‌ای روی زانوهایش می‌گذارم که بهم چسبیده و لرزان‌اند.

«بعد از اینکه «ددی» خودکشی کرده بود و مامی هم مرضش بدتر شد و در بیمارستان بستری شده بود، به روز حرفی به من زد - یعنی مامی... گفت ما کسانی رو که دوست داریم می‌کشیم. چون خودخواه هستیم و چون اونها رو نمی‌فهمیم.»

«حالا داری منو هم معشوش تر می‌کنی. این بیوگرافی زندگی منه. کمی از اون پنیر و بیسکوئیت بخور و کمی هم یواش تر از اون قهوه بزَن... من نمیدونستم پدرت خودکشی کرده.»

«خیلی چیزهاست که تو درباره من نمیدونی.» باز برای خودش

می‌ریزد.

«چه جویری خودکشی کرد؟»

قلب بزرگی می‌نوشد. مدتی ساکت می‌ماند.

«ددی توی یک کارخانه ذوب آهن و فولادسازی کار می‌کرد.

سرپرست کارگاه مرکزی شون بود. یک روز بعد از ظهر ساعت پنج که دارن دست از کار میکشن، ددی میره جلو، خودشو میندازه جلوی یک

کوره روشن. زغال میشه. من از مامی نفرت پیدا کردم.»
 دستش را می‌گیرم و نگاهش می‌کنم. نمی‌شود فهمید تراوشات قهوه
 احیاء شده است یا تراوشات شب بمبارانی. یا چیزهای عمیق‌تر.
 «او و مامی هیچ وقت واقعاً همدیگر رو نمی‌فهمیدن، آسون تحمل
 نمی‌کردن. تضاد داشتن. یعنی عشق نداشتن. به هم احتیاج داشتن، اما هر
 دو تنها بودن. من هم تنها هستم، اما یه جور دیگه. اونها هر دو از
 خانواده‌های شکسته بودند. انگار ارثی‌یه. مادرم یک طراح و گرافیست
 بود. از یک خانواده اصیل انگلیسی بود که در قرن نوزدهم اومده بودند
 امریکا، و در بوستون مقیم شده بودند. پدر و مادر «مامی» متأسفانه وقتی
 مامی کوچک بوده فوت می‌کنن. مامی پیش عمه پیرش بزرگ میشه.
 «ددی» یک مهاجر لهستانی بوده، کارگری میکرده، بعد میاد بالا. در
 بوستون، با مامی آشنا میشه و ازدواج می‌کنن، و بعد هم میان میشیگان.»
 مدتی ساکت می‌ماند. فنجانش را نگاه می‌کند. می‌خواهم بگویم بیا
 وارد این جور مطالب نشویم، اما شده‌ایم و راهی هم نیست. «ددی زیاد
 مشروب می‌خورد. گوشه گیر و بیشتر توی خودش بود. گاهی وقتها هم که
 دپرس بود و مامی تحریکش می‌کرد، مامی را کتک می‌زد، واقعاً بد
 می‌شد. به قول مامی اون خلق و خوی گنده و اسلاویک اصلش بالا می‌ومد.
 با این تفاوت که مامی نمی‌گفت Slovic می‌گفت خلق و خوی گند
 Slobish یعنی پست و کثیف. اما او «مامی» را دوست داشت و بی او
 نمیتونست زندگی کنه. واقعاً غم‌انگیز بود. روزگار اونها را در مسیر زندگی
 هم گذاشته بود، اما بدون عشق. انسانها به عشق نیاز دارنند. پدر من خودش
 رو کشت، چون نمی‌خواست مامی رو از دست خودش به کشتن بده.
 مردها توی این کارها حساس‌ترنند، مثل خود تو... که بعد از ازدواج اولت

سالهاست داری در تنهایی خودت رو مثل خوره می‌خوری... اوه، خدای من. منو ببخش، جداً منو ببخش، جی... نمی‌خواستم این موضوع رو پیش بکشم. از دهمم پریدم.»

«بیا فعلاً به ماجرای تو بچسبیم، حلش کنیم. این زندگی تست که ما می‌خوایم دوباره به صراط مستقیم راست و ریس کنیم و به حال نرمال برگردونیم. در U.S.of A...»

بربر نگاهم می‌کند. «زندگی من در U.S.of A... هیچ وقت معنی پیدا نمی‌کنه، مگر اینکه من به مقصود و منظوری که از ترک اونجا داشتم برسم. یعنی بچهم، مهدی. دو سه سال آخر جونم به لبم رسیده بود، در این جنگ، و دیگه در این شرایط، نمیتونم دور از او و بدون او زندگی کنم. جی، تو هیچ وقت بچه‌نداشتی و نمیدونی من چی میگم. هفت سال پیش، من در اهواز، اجازه دادم فامیل خشکه مقدس و متعصب شوهرم، منو با زور و اعمال قانون شرعی از ایران فرار بدن. اون یک اشتباه احمقانه بود. انقلاب اسلامی بود، اوضاع را برای یک زن امریکایی الاصل متشنج جلوه دادن، تهدیدم کردن و بچهم رو گرفتن. شوهرم مرده بود، بچه به من می‌رسید، اما اونها بیرونم کردند. تو اون قماش آدمها رو می‌شناسی. من یک زن و یک مادر و بیوه یک شهید بودم... چرا باید مرا گول می‌زدند؟»

«آیا عباس توحیدیان هم ترو گول زد؟» حالا بی‌جهت صورت برادر سلیمانی، در گل‌فروشی بغل ادارهٔ صندوق بهشت‌زها جلوی چشمم می‌آید.

«اوه، نه فکر نمی‌کنم. اما...» فین می‌کند، بعد دماغش را با یک دستمال کاغذی پاک می‌کند. صدایش کمی تو دماغی و گرفته است. شاید از سرما خوردگی باشد، یا از قهوهٔ زیاد، یا از هر دو. «جی، ما همه

همدیگه رویه جور گول می‌زنیم. ما مردم رو گول می‌زنیم برای اینکه به اونها احتیاج داریم، و برای اینکه چیزی از اونها می‌خوایم - مثل عشق. عباس عاشق من بود. منو می‌خواست. مرا گرفت. از من یک زن خوب ساخت. او یک شهید واقعی بود. داوطلب شد به خرمشهر بره و شعبه جدید دانشگاه رو باز کنه - در شهری که در بهار سال ۵۹ خطر بود. او ایمان داشت. پیش از ازدواج و بعد از ازدواج به من گفت لازم نیست به دین اسلام در بیایم، چون مرا از خانواده مسیحی خوبی می‌دانست. من هم کم‌کم هر طور که احساس می‌کردم او ترجیح می‌دهد عمل می‌کردم و لباس می‌پوشیدم. تا موقعی که ما در شیراز بودیم و خانواده او در اهواز بودند، وضع خوب و ایدئال بود. وقتی پسر من به دنیا آمد، می‌خواستم اسمش را بگذاریم کوروش، که یک اسم زیبا و اصیل ایرانیه و من از روزهای اولی که به ایران آمده بودم دوست داشتم. اما چون در اهواز بودیم و خانواده‌اش مدام دور و بر ما بودند، همه حکم می‌کردند که باید اسم بچه مهدی باشد، چون هر خانواده معتقد به مذهب شیعه «باید» اسم یک پسرش را مهدی بگذارد، که اسم حضرت امام زمان (عج) است، و نام او را اشاعه بیشتری می‌دهد. عباس هم در نهاد فامیل دوست و تقریباً کدخدایی مسلک و عشیره‌ای مسلک بود. بعضی وقتها همه چیز یک طرف می‌رفت، پدر و مادرش یک طرف. جی، من مستم؟»

«کم‌کم داری آروم میشی و عقده‌های دلت رو چهار تاق می‌کنی.»

«آره، ضمناً از شدت سرما هم انگار دارم ذات‌الریه مرگ می‌گیرم.»

«(ما هنوز در «وضعیت قرمز»یم، بنابراین فکر می‌کنم عجالتاً همین

پایین باشیم بهتره. شب سنگین و پدر سگی‌یه.»

بخش فارسی صدای امریکا را برایش می‌گیرم. گوینده پس از اخبار

«ایران - گیت» می‌گوید Hello, Los Angeles و با «اندی» خواننده محبوب موزیک «پاپ» ایرانی در لوس آنجلس «اینترویو» می‌کند. ضمن احوالپرسی از او می‌پرسد که تا به حال چند تا «سینگل» از او پخش شده و اندی هم دارد می‌شمرد، که آنجلا از من می‌خواهد رادیو را خفه کنم. خفه‌اش می‌کنم.

«چرا؟... آبرونیاها در واشینگتن دی سی و لوس آنجلس شما دارند مجاهدت میکنند که فرهنگ موسیقی ایران را حفظ بفرمایند - البته یا کمک کاخ سفید و کنگره.»

«برن خفه شن... من نمیتونم اون منظره امروز صبح و اون بچه طفلک را که توی بمباران کشته شده و توی صف اجساد کف سالن مرده شور خانه بود فراموش کنم.»

مدتی ساکت می‌ماند. نگاهش می‌کنم. دارد توی حال غمی جدید و عجیب فرو می‌رود و احساس پیدا می‌کند. بعد آه بلند دیگری می‌کشد. «هر جامعه‌ای خصوصیات خودش رو داره. برگرد برو ایالات متحد امریکا. تو یک زن مال اونجا و متعلق به اون فرهنگی. بعد که رفتی و آروم گرفتی، اگر هنوز اهمیت می‌دادی، بردار خاطره بنویس، شعر بنویس... اما برو.»

بر می‌گردد و نگاهم می‌کند. «میرم... بعد از اینکه مهدی رو پیدا کردم.» بعد به دستم می‌آویزد. «... تو چی؟ با من میای؟»
 «... من اینجام. من اینجا زندگی می‌کنم و اینجا می‌میرم.»
 «آه... جی، فکر کن. این دگر دیسی به عصر حجره.»
 «این زندگی منه، زندگی خونواده منه.»
 «این زندگی نیست. این بی ارزش کردن زندگی یه.»

به چشمهایش نگاه می‌کنم. «بیا دیگه زیادی سانتی مانتال نشیم، دختر. گفتی میخوای واقع‌بین باشی.»

«چرا ما نمیتونیم با هم باشیم؟ تفاهم داشته باشیم... با هم باشیم.» همیشه منظورش را از این حرف می‌فهمیدم.

«... آنجلا گاسینسکی، ما سر این مقوله جر و بحثها مون رو کردیم. اون روز صبح زود، جاگینگ توی پارک شاهنشاهی تهران. تو یک زندگی خوب و پر زرق و برق و سکس و پول داری. تو یک زن جهان آزادی... اونجا! و من اینجا، به قول تو در سالن ترانزیت عصر حجر...»

نفس خیلی بلندی می‌کشد. چشمهای زمردین ولی غمزده‌اش را مدت زیادی به چشمهای من می‌دوزد. بعد زانوهایش را با خشم در بغل می‌گیرد. «من چی؟ زندگی من چی؟ به قول تو «اونجا!» در امریکا. آدم میتونه توی امریکا هم خوره روحی داشته باشه و در تنهایی و در تنش خون بخوره.»

«مقصودت چیه؟...»

«جی، هیچ به خاطرت خطور کرده که بشینی و واقعاً به زندگی من فکر کنی؟ نه به عنوان یک معشوقه قدیمیت که فعلاً اومده در جمهوری اسلامی دنبال بچه‌ش - و در این... اغتشاش گیر کرده. یعنی به زندگی من بطور کلی - به عنوان یک زن، در این دنیا - فکر کنی؟ من یک زنم، در آخرهای قرن بیستم این دنیا... الان سی و سه سالمه. توی این دنیا، در این سی و سه سال چه زندگی‌یی داشته‌ام؟ اونجا یا اینجا مهم نیست. اون بیجگی من در اونجا. اون زندگی من در اینجا... اون شوهرم اینجا. اون مادر بودنم اینجا و اونجا. شغل من به عنوان یک استادیار باارزش و احترام دانشگاه اینجا. چقدر چیزها از من ربوده شده، در من خفه شده، کشته

شده؟ من بعد از اینکه از اینجا رانده شدم چه کار کرده‌م؟ چی بودم؟
بی‌عشق... سر این شغل و اون شغل آلاخون والاخون... تنها... و حالا چی
دارم؟»

نگاهش می‌کنم. می‌گویم: «ما هر کدوم دردهای درونی و شخصی
خودمون رو داریم. هر انسانی یک جور فرمول پیچیده خودش رو داره.»
«فرمول من ساده است: عشق.» مدت دراز دیگری حرف می‌زند و
حرف می‌زند. هم گوش می‌کنم، هم کم‌کم دارد خوابم می‌گیرد.

نگاهش می‌کنم و نفس بلندی می‌کشم. «من خنگ خدا هستم و حالا
تو داری منو خنگ‌تر و مغشوش‌تر می‌کنی، دختر. بسیار خوب. من به تو
کمک می‌کنم مهدی رو پیدا کنی. ولی باید انتظار هر چیزی رو داشته
باشی. اهواز و دزفول، میشیگان و واشینگتن و لوس آنجلس نبوده. اما،
بسیار خوب، با هم میریم. از یک زاویه که نگاه کنی، اون بچه من هم
هست. من بودم که باعث فریفته شدن و درگیری و جذبۀ اول تو با کشور
گل و بلبل شدم.»

رادیو آژیر «وضعیت سفید» را پخش می‌کند.

«اوه... جی. من تو رو دوست داشتم. هنوزم دارم. چرا این احساس رو
نمی‌فهمی؟ باید چکار کنم که تو این احساس رو بفهمی؟ من ضمناً دارم
از سرما منجمد میشم! میتونیم برگردیم بالا توی آپارتمان؟»

هنوز برق نیامده و آسانسور هم کار نمی‌کند. هر طور هست، در
تاریکی، به کمک چراغ قوه از پله‌ها بر می‌گردیم بالا. در اتاق نسبتاً گرم
من، او بالاخره از توی کاپشن و کت حوله‌ای در می‌آید و لباس خواب
می‌پوشد. برایش یک لیوان شیر گرم درست می‌کنم با یک دیازپام ۱۰
میلیگرمی. به رختخواب می‌فرستمش تا تخت را گرم نگه دارد، به او قول

می‌دهم که صبح زود به طرف اهواز حرکت کنیم، برای تدارک سفر فردا کارهایی لازم است.

مدتی تنه‌ایش می‌گذارم تا استراحت کند، که احتیاج هم دارد. خودم در اتاق دیگر مشغول جمع و جور وسایل سفر فردا و بستن ساک و سامسونايت می‌شوم. ساعتی که آهسته به اتاق خواب بر می‌گردم، خوابش برده. هنوز برق نیامده. بنابراین، خودم هم با لباس گوشه‌اتاق روی یک میبل دراز می‌کشم.

فرنگیس دیگر تلفن نمی‌کند، اما ساعت دوازده و نیم که حمله هوایی شدیدتری صورت می‌گیرد، و این بار دو بمب خیلی نزدیکتر و در جنوب محل ما اصابت می‌کند، آنجلا با شیونی هولناکتر از جیغ سر شب توی وان حمام، از خواب و از رختخواب می‌پرد. و این بار به چیزهایی بیشتر از شیر گرم و دیازپام ۱۰ میلی‌گرمی احتیاج دارد تا دوباره خوابش ببرد.

اولین باری که من آنجلا را در سالهای پس از ازدواجش ملاقات کردم، اوایل بهار ۵۷ بود — کمی بیشتر از سه ماه پس از بازگشتم از سفر مرخصی پژوهشی به آبادان. یک روز اوایل فروردین، بیل و لوئیز فیلدز مرا برای یک پارتی کوچک به اهواز دعوت کردند — به مناسبت عید پاک مسیحی. گرچه بعداً فهمیدم این پارتی خداحافظی آنها از دوستان و آشنایان — و ایران بود — به قول بیل فیلدز «آخرین نوشیدنی سرد در خوزستان... داغ.» من رفتم، چون لوئیز در تلفن گفت آنجلا و شوهرش هم قرار است بیایند.

در منزل لوئیز فیلدز بود که من سرانجام آنجلا و دکتر توحیدیان را پس از سالها با هم دیدم، و همچنین پسر کوچکشان مهدی را. توحیدیان محاسن سیاه و پری داشت و کراوات نزده بود و بحثهای انقلابی اسلامی می‌کرد — که در مقایسه با آنچه از او در سمینار زبان انگلیسی در تهران دیده و شنیده بودم، این نیز ندایی تازه بود. آنجلا هم پیراهن مخمل قهوه‌ای رنگ آستین بلند و گشادی به تن داشت، با روسری نه چندان سفت و محکم — حجاب در حضور مردان حاضر. جوراب بلند سفید هم داشت. بزودی متوجه شدم که این حجاب را نه فقط در محیط مهمانان

فامیلی می پوشد - که تمام زنها سنتاً چادری اند - بلکه در محیط دانشگاه هم رعایت می کند - که منقلب از اولین اثرات شورشهای ضدشاهی - ضد امریکایی بود.

پسرشان مهدی خوب و باهوش و شیطان بود. صورت و لبهای توحیدیان را داشت. اما چشمها و موها، چشمها و موهای آنجلا بود. دو سه مرد ایرانی با زنهای انگلیسی و امریکایی دیگر هم بودند. ولی بطور کلی مجلس غمزده و ترسخورده بود و صحبتها و سؤالها دور و بر این بود که چه خواهد شد... بیل فیلدز که پیرمردی دنیا دیده بود تکیه کلامهایش تلخ بود و پیش بینی سقوط دولت و احتمالاً درگیری و جنگ با کشورهای همسایه را می کرد... لوئیز فیلدز که آنجلا را دوست داشت، در میان صحبتها کم و بیش به آنجلا و توحیدیان توصیه می کرد که مدتی به امریکا برگردند، تا این آشوبها و تلاطمها بخوابد - بخصوص در دانشگاههای در حال اعتصاب که ناآرامی و شور و درگیریها بیشتر بود.

اما آنجلا نه. فکر رفتن از ایران به خاطر آنجلا توحیدیان خطور نمی کرد. اینجا کشورش بود. کار و خانواده اش اینجا بود. می خواست بماند. نه فقط به دلیل اینکه شوهرش می خواست بماند و افکار انقلابی داشت، بلکه آنجلا خودش هم شارژ بود. تحولات و اصلاحات و تغییرات در ایران کنونی لازم بود. وضع مردم محروم ظالمانه بود. تساوی اجتماعی باید صورت می گرفت. مردم فقیر و محروم شهرها و دهات باید وضع زندگیشان بهتر می شد. انقلابهای اصیل مردمی همیشه پدیده ای بزرگ بشمار می رفتند. انقلاب در کشورهای بزرگ و تاریخی را نباید دست کم گرفت. و ایران کشوری بزرگ و با اهمیت بود. این گونه انقلابها همیشه دنیا را تکان می دادند و پیامدهای عظیم داشتند. او می خواست بماند و کمک کند، در

دانشگاه یا در هر جا که نیاز باشد. به من کم نگاه می‌کرد، چون من دیگر در سیطرهٔ فکر و زندگیش نبودم. در واقع، در مهمانی آن شب، او و شوهرش، تنها طرفداران اعتصابات و تغییرات بودند. هر دو با اصالت و از ته دل، و با همه جر و بحث می‌کردند. البته دوستانه.

اما وقتی من با همه خداحافظی کردم و آمادهٔ رفتن شدم، لوتیز تا دم در با من آمد. گفت که «دوست قدیمی» ام زیر مقداری فشار روحی و اجتماعی موج جدید است. خانوادهٔ شوهرش ناگهان تعصبات بیشتری نشان داده‌اند و در واقع دیگر آنها روی تشرف آنجلا به دین اسلام و حجاب کامل اصرار نمی‌کنند، بلکه صحبت سرِ طلاق و فرستادن آنجلا به امریکا است. البته بدون مهدی.

در آبان ماه سال ۵۷، بعد از اینکه اعتصابات در شرکت ملی نفت ایران و سایر شرکت‌های وابستهٔ آن نیز به اوج خود رسید، و در جریان یک بمب‌گذاری در یکی از اتومبیل‌های شرکت نفت یک مهندس امریکایی به نام فیلیپ استوارت، معاون ادارهٔ کل حفاری به قتل رسید، پایان کار امریکاییها و انگلیسیها در شرکت نفت جنوب آغاز شد. از طرف سفارتخانه‌ها دستور آمد که کلیهٔ اتباع خارجی از خاک خوزستان خارج شوند. و همه در ظرف یک هفته رفتند.

اما آنجلا توحیدیان در ایران ماند، چون خود را خارجی نمی‌دانست. خودش و شوهر و بچه‌اش ایرانی بودند، و انقلابی. با توحیدیان توافق و یگانگی کامل داشت. شعار انقلاب ایران، استقلال، آزادی، حکومت اسلامی (یا الهی) بود؛ این خوب بود و اشکالی نداشت، چون هدف خدمت به طبقهٔ فقیر و برانداختن فساد در هیئت حاکمه بود. او مطمئن بود که این تغییر در زندگی کلیهٔ قشرهای ایران مثبت و خوب خواهد بود.

اما در فاصلهٔ زمانی سقوط حکومت دودمان پهلوی در ۲۲ بهمن آن سال و آغاز پرالتهاب حکومت اسلامی «ولایت فقیه» آیت‌الله خمینی در ایران، تا اوایل شهریور ۵۹ زندگی آنجلا توحیدیان در ایران نیز، همرنگ با تغییرات و دگرگونی‌های عجیب و غریب، دستخوش تغییراتی غیرمنتظره شد.

اولین تغییر، از دست دادن شغل استادیاری‌اش در دانشگاه جندی‌شاپور از مهر ماه ۵۸ بود. یک زن امریکایی نمی‌توانست در یک دانشگاه اسلامی تدریس کند - نه در شرایطی که کلیهٔ کارمندان سفارت امریکا (لانهٔ جاسوسی) در تهران گروگان گروه‌های برادران اسلامی طرفدار «خط امام» بودند. علی‌رغم اینکه با حجاب محکم وارد محوطهٔ دانشگاه می‌شد و همسر یک استاد ایرانی مسلمان با عقاید انقلابی بود و خودش نیز به انقلاب ایران اعتقاد کامل داشت، رئیس انجمن اسلامی دانشگاه که جزو هیأت مدیره بود، دستور بازخرید باقیماندهٔ قرارداد تدریس وی را داد. آنجلا تلفن مرا در آبادان داشت و گهگاه که تنها می‌شد برای درد دل یا کمک فکری تلفن می‌کرد، بخصوص بعد از ظهر روزی که حکم انفصال از شغل تدریسش را به او ابلاغ کردند. منصفانه نبود. چرا باید او را برکنار کنند، اما شوهرش سر کار بماند؟ تبعیض محض بود. سعی کردم او را دلداری بدهم. با این یادآوری که دنیای ایران همواره بالا و پایین داشته است...

فامیل توحیدیان نیز اکنون با او مخالفت علنی داشتند و حتی دعوا و هتاک می‌کردند. بخصوص در مورد بچه که نمی‌خواستند پهلوی او باشد، و «امریکایی» حرف بزنند. عباس توحیدیان هم تنها اولادشان بود و آنجلا نیز (پس از مشکلات و مسائلی که هنگام عمل سزارین و زاییدن مهدی

داشت) دیگر صاحب فرزند نمی‌شد. بنابراین مهدی کوچولو برای آنها عزیزدردانه و یکی یکدانه و ظاهراً تنها میراث پسری آنها به حساب می‌آمد - و نمی‌خواستند امریکایی و نمازخوان بار بیاید.

بعد ضربتها فرود آمد. در دی ماه سال ۵۸، بعد از اینکه دکتر عباس توحیدیان برای انجام مأموریت افتتاح شعبه جدید دانشگاه جندی شاپور به خرمشهر رفت، در اثر انفجار بمب در محل مدرسه عالی تربیت معلم جدید کشته شد. این انفجار، برای زندگی آنجلا هولناک و تکان دهنده بود، ولی موج انفجاری دردناکتر و خانمان براندازتر، هفته بعدش به وقوع پیوست. غروب روزی که از مراسم شب هفت شهید دکتر عباس توحیدیان از سر خاک برگشتند، بچه‌اش در خانه نبود. مادر عباس هم نبود. فقط پدر عباس و یکی دو تا پیرزنهای فک و فامیل بودند. و بزودی آنجلا متوجه شد که مادر عباس بچه او را با خودش برداشته و به دزفول برده (به منزلی که در آنجا داشتند و دست یکی از اقوامشان بود) تا آنجلا بی‌هزن نتواند بچه را با خود به امریکا ببرد. این فاجعه برای او، در آن شرایط زندگی در اهواز، تقریباً کارش را به جنون کشاند.

در این روزها به من بیشتر تلفن می‌کرد و صلاح و مصلحت می‌طلبید. ولی جرأت نمی‌کرد به آبادان بیاید یا حتی خانه فامیل شوهرش را ترک کند. به پیشنهاد من، چند روزی کوشش کرد با مراجعه به وکیل و مقامات پلیس قضایی تقاضای کمک حقوقی کند، اما این کار نه تنها بی‌فایده، بلکه خطرناک بود و دوستان نزدیکش در اهواز و در دانشگاه جندی شاپور، از جمله دکتر نمازی، به او توصیه کردند بخاطر حفظ جان و آزادی خودش هم شده دست به کار پر سر و صدایی نزنند و هر چه زودتر ایران را ترک کند. یک امریکایی در جمهوری اسلامی ایران در دعوا و مرافعه با یک خانواده

متعصب و مذهبی که پسرشان هم شهید شده بود و می‌خواستند اولاد او را بطور شرعی نگه دارند، شانس زیادی نداشت. دوری از بچه نیز در آن خانه او را شدیداً رنج می‌داد. پدر شوهرش، حاج آقا توحیدیان، که دوستان زیادی در شهر و در دادگستری مرکز خوزستان و کمیته پاسداران انقلاب داشت، بزودی قیمومت رسمی طفل سه ساله پسر شهیدش را از مراکز قانونی-شرعی گرفت. و سرانجام یک حکم از کمیته و پلیس قضایی برای اخراج عروس امریکایی‌اش نیز به دست آورد... و به آنجلا ابلاغ کرد. از آن لحظه به بعد هیچکس نمی‌توانست به آنجلا گاسینسکی توحیدیان در ایران کمک کند، چون او عملاً وضعیت بازداشت در منزل را داشت، تا اینکه حاج آقا خودش ترتیب سفر و خروج او را داد و بلیت هواپیمای او را از طریق اهواز - شیراز - دوی به امریکا فراهم آورد.

در اوایل شهریور ۵۹ این تبعید صورت گرفت. در آخرین روز اقامتش در اهواز نامه‌ای به من نوشت و پست کرد. من خودم آن روزها دست بر قضا تقریباً در شرف تبعید به دنیای آخرت بودم. یک هفته بود که در بیمارستان شرکت نفت بستری بودم و دوران نقاهت از یک استروک مغزی را می‌گذراندم. آنجلا از طریق دوستان مشترک ما از این موضوع خبر داشت، و نامه خداحافظی‌اش را به آدرس بیمارستان فرستاد. نامه او غمزده و بی‌امید، و بسیار خصماناک بود. بیشتر حالت شوک و ظلمی را که در حق او شده بود ساطع می‌کرد. در عین حال، می‌گفت از این به بعد، به عنوان یک مادر، هر چه از دستش بر آید برای احقاق حق خود و باز رسیدن به بچه‌اش انجام خواهد داد. شعری از امیلی دیکنسون در پایان نامه داشت که حرف آخر روحش را می‌زد:

هم نفوت از زندگی،
و هم از مرگ،
و دیگر جایی برای گریز دل نیست –
جز دریا.

ساعت پنج و نیم صبح، ترمینال ولنگ و واز جنوب تهران، مثل لملمه کندویی وحشی در بهاران، شلوغ پلوغ و پرکار است. بعد از یک شب بمباران شدید، مردم به اینجا ریخته‌اند و وسط همدیگر و وسط تعاونیها می‌لولند، تا از شهر خارج شوند. عده‌ای هم از شهرهای دیگر که بمباران بدتری داشته به تهران ریخته و قاطی اغتشاش صحرای محشر پایتخت شده‌اند. از سمت نمازخانه ترمینال صدای اذان می‌آید و از بلندگوهای مختلف در تمام قسمت‌های ترمینال پخش می‌شود و باد سرد و خشک زمستانی جنوب تهران هم هوای محوطه را پاره می‌کند. صدها سرباز و پاسدار و بسیجی در یونیفرمهای سربازی یا شبه نظامی خاک و خلی در رفت و آمدند. بیشترشان بدون ساک و اثاث، بی‌کلاه، با پوتینهای کهنه و واکس نخورده.

دست بر قضا شانس آورده‌ایم که دو بلیت برای هفت صبح به اهواز گیرمان آمده. احتمالاً چون کسی هوس نمی‌کند به مرکز پر خطر خوزستان که شهر تغذیه‌کننده جبهه‌های جنوب است برود. برای راحتی فکر آنجلا، شانس دیگری هم هست. برای مسافرت با اتوبوس در داخل

کشور کارت شناسایی و این جور چیزها لازم نیست. بنابراین ساعت هفت که می‌شود ما با لباس ضخیم و شال گردن و دستکش کنار هم روی دو تا از صندلیهای وسط اتوبوس نشسته‌ایم، تکیه داده‌ایم و راحتیم. تازه آفتاب زده که اتوبوس از ترمینال بیرون می‌زند. در اولین تیغ خورشید، روی دیوار سفید آن طرف خیابان، بزرگترین تصویر از یک لاله سرخ در این دنیا نقاشی شده، که از یک دریای خون بیرون دمیده. نوشته زیر لاله خونین می‌گوید: «با شهادت است که انسان به عرش اعلی می‌رسد.»

به آنجلا نگاه می‌کنم. او هم آن شعار عظیم و پر جبروت را دیده. لبخندی می‌زند و خودش را به من می‌چسباند. انگار کمی خوابش هم می‌آید. شب گذشته فقط سه چهار ساعت خوابیده، آن هم با دلهره بمباران. آهسته به من می‌گوید: «من ترجیح میدم روی زمین باشم، با تو.» با احتیاط به من می‌چسبد و چشمهایش را هم می‌گذارد.

تا چند سال پیش از انقلاب، وقتی از تهران به طرف قم حرکت می‌کردی، بعد از اینکه از سه راهی حضرت عبدالعظیم رد می‌شدی، دشتی تقریباً کویری و خشک و دراز و دلمرده در پیش رو داشتی، با جاده‌ای تنگ و پر پیچ و خم. امروز هم دشت کویری و دراز و دلمرده هنوز هست، منتها با اتوبان مدرن، و هر چند صد متر به چند صد متر مزین به تصویر یک روحانی شهید. آنجلا به خواب رفته و بعد از ساعتی، دشت خالی زیر آفتاب خوب و آسمان آبی و صدای یکنواخت موتور بنز اتوبوس، مرا هم توی چرت می‌برد.

مدتی نگاهش می‌کنم. قبل از اینکه خودم هم خوابم ببرد، به قسمتی از حرفهای دیشبش فکر می‌کنم. «جی، تو واقعاً زن و زنها رو درک نمی‌کنی. تو انقدر در خودت فرو رفتی، انقدر توی کارهای خودت و

ضبطهای دردناک گذشته و پاک نشدنی خودت غرق شدی که دنیای کلی رو حس نمی کنی. یا نمیخواهی حس کنی. در این تجربه من و تو - در این تجربه ای که در این سالها من و تو با هم داشتیم، تو بزرگتر و عاقل تر بودی. جی، برای یک دختر یا برای یک زن، بجز چند تایی که نابغه، در این دنیا مهمترین چیز اینه که چه کسی دوستش داره، با چه کسی ازدواج میکنه. و بچه ش، یا بچه هاش... تمام این جاز و بوق و کرنای جامعه امروز غرب درباره آزادی زن و «آزادی اجتماعی و اقتصادی زن» و حرفه شخصی زن. و دادن لقب Ms. به زنها، بیشترش حرف مفتیه. البته هر اجتماع و فرهنگی یک جور معیار و ارزش داره. زن در این دنیا، یعنی شخصیت خصوصی زن، بالاتر از هر چیز، در پی عشقه، یا به عقیده من باید باشه - و هر چی که از عشق حاصل میشه. من سالها پیش او دم اینجا بخاطر عشق. اینجا رو دوست داشتم. اینجا مردی منو به قول شما گرفت، یعنی من اونو دوست داشتم و انتخاب کردم که او در زندگی من، علاوه بر کار دانشگاهی، وارد بشه، شوهرم باشه، و از او بچه دار شدم. این شخصیت من بود، و هست، ولی فعلاً با مرگ شوهرم متلاشی شده. پیدا کردن مهدی تکه های شخصیت متلاشی شده منو جمع و جور میکنه.»

با این فکرها خوابم می برد و بعد از دو ساعتی که بیدار می شوم، او هنوز در خواب است. از جاده کمربندی بیرون قم گذشته ایم و در جاده اراک هستیم. ساعت نزدیک نه است. دارم پاهایم را که خواب رفته جابجا می کنم که آنجا هم چشمهایش را باز می کند. هنوز خواب آلود است. سرش را از روی شانه من بلند می کند و به صورتم نگاه می اندازد. با صدای یواشی که در صدای موتور و همه مه درون اتوبوس گم است می گوید:

«یادت هست اولین باری که همدیگه رو در تهران ملاقات کردیم؟...»

بازویم را روی پالتو فشار می‌دهد. همیشه وقتی فارسی حرف می‌زند دوست دارم.

«اینجا تهران نیست، خانم عزیز. ما سی چهل کیلومتری جنوب شهر مقدس قم، در جاده ساوه- اراک تشریف داریم.»

گوشه لبهایش را پایین می‌آورد. «راستی یادت هست؟»

«روزگاری بود... هیلتون بود؟»

«نه، بچه گول زن. هیلتون موقعی بود که سمینار داشتیم. دفعه اول که در تهران ملاقات کردیم توی سمیرامیس بودیم، توی خیابان روزولت... میدونی سمیرامیس یعنی چی؟ من وقتی برگشتم شیراز توی «اینسایکلوپیدیا امریکانا» نگاه کردم.»

«نه!»

«اسم یه ملکه آشوری‌یه. بنیانگذار شهر تاریخی و بزرگ بابل، یا بابلون بوده...»

باز پاهایم را جابجا می‌کنم. «ای کاش بنیانگذار اتیوسهایی بود که می‌شد توشون پاهای لا کردار رو دراز کرد.»

«اما در تاریخ بیشتر بخاطر زیبائیش، و بخاطر فکر و دانش خوب و زنانه‌اش مشهوره.»

«پروژه‌ها و سیاستهای سکسی چی؟» این را به انگلیسی می‌گویم.

«در اینها هم مشهور بوده.» بازویم را فشار می‌دهد.

«استراحت کن.»

«باشه. بیا پاهات رو از این ور دراز کن...» خودش را کمی کنار

می‌کشد و توی صورت‌م نگاه می‌کند و بیصدا و بطور واضح می‌گوید ((I Love you)) و چشمانش را هم می‌گذارد.

کتاب داستان فارسی‌اش را که با خودش آورده، از روی زانوها و کنار کیف دستی‌اش بر می‌دارم و صفحه‌های بعد از جاهایی را که در جاده زنجان-تهران خوانده بودم، نگاه می‌کنم. عشق: کارنامه یک زندگی. صغرا حالا وسط‌های داستان زندگیش است. هر پنج برادرش شهید شده‌اند و حالا خودش هم در سیزده سالگی، با عشق به بسیج مستضعفان پیوسته است. به دهلران اعزام شده و در پشت خط مقدم جبهه است، جبهه را گرم نگه می‌دارد. در یک کامیون درمانگاه سیار خدمت می‌کند. بعد از پانزده روز آموزش اولیه در اندیمشک، ویست و سه روز کار در درمانگاه سیار حضرت علی اکبر، حادثه مجروح شدنش را شرح می‌دهد:

گروهانی از مبارزین سپاه که من در آن خدمت می‌کردم، سه ماه با کفار بعضی-صهیونیستی در سومار جنگیده بود. دو سه روز بعد از اعزام به سومار بود که کامیون درمانگاه سیار حضرت علی اکبر ما به آن پیوست. و در اینجا بود که آنها با مهابت بیشتری با مزدوران صدام یزید کافر برای مدت سه ماه به ستیزه پرداختند.

از آنجا ما را به گیلانغرب بردند، تا برادران آن منطقه استراتژیکی را فتح کنند.

یک روز صبح سحر، در سرما و یخبندان شدید، و پس از یک حمله ناچوانمردانه دشمن، عده زیادی از برادران مجروح را از خط مقدم آوردند. ما در درمانگاه بودیم و برای کمک به

آنها بیرون دویدیم. در همان حین، دشمن هنوز ابا نکرده و سیل خمپاره و گلوله روی محوطه فرو ریخت. ما همه مورد اصابت قرار گرفتیم، و در آنجا بود که من یک پایم را، از زانو به پایین راه، در راه مجاهدت برای اسلام عزیز دادم...

نزدیکیهای ظهر از پیچ و خمهای کوهستانی جاده ملایر به طرف خرم‌آباد می‌آیم. برف سنگینی می‌ریزد. خرابیهای شهرهای اراک و حوالی بروجرد و دهستانهای وسط راه که در روزهای اخیر مورد حملات هوایی قرار گرفته‌اند زیر برف منظره‌هایی دارند. از یک رستوران وسط راه، که در کنار یک پادگان ده کیلومتری بروجرد است و به تازگی مورد اصابت قرار گرفته، فقط دیوارهای زرد و چرکش باقی مانده است. خودروهای امداد جنگی مربوط به سپاه و ژاندارمری هنوز مشغول کشیدن اجساد از زیر آوارند. یک اتوبوس، یک کامیونت و چند اتومبیل هم با شیشه‌ها و بدنه‌های داغون و آتش و لاش جلوی رستوران ولند. مأمورین مشغولند، ولی جاده جلوی رستوران لملمه ترافیک کند است.

هر چه به خرم‌آباد نزدیکتر می‌شویم، جاده گرفته‌تر و تنگ‌تر و پر ترافیک‌تر می‌شود. گهگاه راننده مجبور می‌شود پایین یک گردنه یا بالای آن مدتها بایستد تا ترافیک یک خط جاده عبور کند. علاوه بر وسایل نقلیه عمومی و خصوصی، سبلی هم از کامیونهای تدارکاتی و نفربر یا خودروهای ارتشی هم هستند و همه به جبهه‌های جنوب مهمات و افراد و حتی تانک و موشک‌انداز می‌برند.

در حومه خرم‌آبادیم که اتوبوس جلوی قهوه‌خانه یا رستوران نسبتاً بزرگی می‌ایستد: برای ناهار. ما بیرون می‌آیم و تصمیم می‌گیریم ناهار

مختصری یک گوشه بزنیم. جای بزرگی است، با بخاری نفتی و بخار
سماور و تا حدی گرم، و خیلی شلوغ. برای خریدن غذا باید اول فیش تهیه
کنیم. محل دستشویی و توالت‌های زنانه را به آنجلا نشان می‌دهم. وقتی او
می‌رود، ژتونهایی برای چلو ساده و ماست و چای می‌گیرم و می‌روم
طرف پیشخوان غذا. چشمم به طرفی است که او رفته. تازه غذاها را
گرفته‌ام که او هم از طرف توالت می‌آید و به او اشاره می‌کنم. به من که
می‌رسد با خوشحالی به غذای ساده نگاه می‌کند، ولی جایی میز خالی
برای نشستن نمی‌بینیم. به اطراف نگاه می‌کنیم، دنبال جا می‌گردیم.

ناگهان آنجلا یک آرنجم را می‌کشد و نگاه ناچوری می‌اندازد. وقتی
نگاهش می‌کنم، انگار رنگش هم کمی پریده و چشمهایش هم پراز ترس
است. به پشت سرم اشاره می‌کند. سرم را که بر می‌گردانم، جوان پاسداری
را می‌بینم با لباس شبه نظامی رزمی، که شانه به شانه‌ام ایستاده و دارد با
دست اشاره می‌کند. مسلح نیست.

می‌گوید: «سلام علیکم... بفرمایید.» با دست به میزی اشاره می‌کند.
جواب سلامش را می‌دهم، و متوجه می‌شوم که آنجلا دارد روسری
سیاهش را پایین‌تر می‌کشد. اما جوان ملبس به شبه نظامی رزمی به او
نگاه نمی‌کند. به من نگاه می‌کند. مؤدبانه می‌گوید: «بفرمایید، اینجا جا
برای نشستن هست، حاج آقا.» هنوز به میز بزرگ کنار دیوار که خودش
آنجا نشسته بوده و از توی دستمال غذا می‌خورد، اشاره می‌کند.

قد کوتاهی دارد، خیلی لاغر، کمی ریش، با یونیفرم خاک و خلی
فرسوده - فقط یک دست دارد. آستین خالی دست چپ را توی جیب
کاپشن فرو برده. «بفرمایید، خیر پیش.»

نفس راحتی می‌کشم، گرچه هنوز مطمئن نیستم. ولی او نه تنها حالت

تهاجم و حمله و دستگیری ندارد، بلکه اندام معلول و صورت بی‌احساس و خسته‌اش احساس همدردی ایجاد می‌کند.

«متشکرم...»

«دیدم دارین دنبال جا میگردین...»

«محبت دارید، ممنون.» رد کردن این لطف و محبت جایز نیست. با اشاره به آنجلا، می‌رویم سر میز و من سینی را روی میز، مقابل دستمال غذای او، کمی آنطرف‌تر می‌گذارم. آنجلا خودش را بیشتر جمع و جور می‌کند و تقریباً پشت به او می‌نشیند. من لبخندی می‌زنم و دست به غذا می‌بریم. ظاهراً خطری نیست.

از نزدیکتر و بهتر که نگاهش می‌کنم، متوجه می‌شوم در واقع یکی از مسافرین اتوبوس خودمان است که در ردیفهای عقب ما بوده. اینجا، حالا که کنار پنجره نشسته، و پشت به دیوار رنگ روشن دارد، صورتش بهتر دیده می‌شود. بالای سرش پوستر سیاه و سفیدی از امام خمینی نصب است. یکی از تصاویر جدید است که امام را تکیده و کمی تحلیل رفته نشان می‌دهد. شعار زیر تصویر می‌گوید: «اگر همه ما از بین برویم مهم نیست - اسلام باید زنده بماند.»

مشغول خوردن می‌شویم، اما آنجلا که رو به طرف دیگر نشسته، گهگاه از زیر چشم نگاهی به پاسدار یا بسیجی یک دست می‌اندازد. انگار هنوز هم باور ندارد که این فقط یک برخورد تصادفی باشد.

از جوان شبه نظامی پوش می‌پرسم: «کی می‌رسیم به اهواز، برادر؟» سعی می‌کنم سؤال عادی و همسفرانه باشد.

«طرفای غروب انشاءالله.»

او هم نگاه دقیق‌تری به من می‌اندازد.

می‌گویم: «اگر همه چیز به خیر بگذرد. جاده‌ها بند جوری برفی و خرابه.»

«خیر است انشاءالله. می‌رسیم.» نگاهی از پنجره به جاده می‌اندازد.

«به جبهه بر می‌گردید؟»

«اگر خدا قسمت کنه، انشاءالله.» ته لهجۀ بچه‌های ساوه یا مورچه‌خورت یا دهات اطراف اصفهان و آنجاها را دارد، از آنهایی که اسلام و سیدالشهداء و امام برایشان از نان شب هم واجب تر است.

می‌گویم: «ما هم از اهالی آبادان هستیم. من اونجا کار می‌کردم، قبل از اینکه تخلیه بشه.»

با توجه بیشتری به من نگاه می‌کند. زیاد خوشش نیامده که من خودم را در طبقۀ او گذاشته‌ام. ولی با ادب و احترام چند بار سرش را پایین می‌آورد. می‌گوید: «دو سه سال اخیر، ما چند مرتبه خرمشهر و آبادان بودیم...»

بعد می‌پرسد: «برای کار تشریف می‌برید اهواز، حاج آقا؟» اصلاً به طرف آنجلا نگاه نمی‌کند. نوع او هیچ وقت مستقیم به صورت زن نامحرم نگاه نمی‌کنند، یا سعی دارند نگاه نکنند.

«برای دیدار دوستان قدیم.» بعد می‌پرسم: «شما خودتون چی؟ بر می‌گردید آبادان؟ خیر پیش.»

«نخیر، حاج آقا. این سفر خدا بخواد انشاءالله میریم شلمچه، طرف خرمشهر و مرز. اما من این را در آبادان و در راه خدا دادم.» به دست قطع شده‌اش اشاره می‌کند. «برادری هم داشتم که در شلمچه شهید شد. او جزو سپاه مستقر در اصفهان بود. وقتی شهید شد همراه چند شهید دیگه یکجا منفجر شدند. چون قابل شناسایی نبودند همه را به عنوان شهدای گمنام

در تکیه شهدای اصفهان دفن کردند.»

نگاهش می‌کنم. «خدا قبول کنه.» در سینه خودم P.V.C شروع شده. آنجلا سرش را ریزه ریزه به این طرف بر می‌گرداند، و با توجه و دقت بیشتری گوش می‌کند. برادر معلول حالا دارد درباره عملیاتی که در آن دستش را از دست داده حرف می‌زند.

«شما خودت در «سپاهی» یا در «بسیج»؟»

«بسیج مدرسه... برادر شهید گمنام هم جزو بسیج مدرسه بود.» دست می‌کند عکسی از لای یک جلد قرآن مجید قطع جیبی که در ساکش دارد در می‌آورد. «برادرم در اینجا خاکه.» به قبرستانی که در عکس است اشاره می‌کند. «در بلوک شهدای گمنام تکیه شهدای اصفهان.» عکس قطع کارت پستال است که تمیز گرفته شده، و نماد گسترده‌ای است از قبرهای یک شکل، با سنگهای یک شکل، معجزهای یک شکل، حتی سنگ نبشته‌های یک شکل. سنگ جلوتر به دوربین، خوب و روشن خوانده می‌شود که عین کلمات هویت آن در تمام سنگهای دیگر، تکرار و تکرار شده است: «بسمه تعالی. نام: گمنام، شهرت: آشنا، فرزند: روح...، تاریخ تولد: ۲۲ بهمن، تاریخ شهادت: یوم‌الله، محل شهادت: جاده ایران- کربلا، ارگان مربوطه: جندالله... در نیوای ایران کشتند عاشقان را / ما روزه‌دار عشقیم، افطارمان ز خون است.»

عکس تکان دهنده ولی بسیار زیبا را به آنجلا نشان می‌دهم. «بلوک شهدای گمنام، تکیه شهدای اصفهان... برادر فکر می‌کنند برادر کوچکشون اینجا است.»

لرزش شدید بدن او را هم در بازویم احساس می‌کنم. عکس را به

صاحبش بر می گردانم.

«خدا انشاءالله قبول کند... چند سالتش بود؟»

«شونزده.»

«شما چند سالتونه؟»

«نوزده.» اقلاً بیست و نه ساله به نظر می رسد، اما احتمالاً راست می گوید. دیده ام که بچه ها چطور در بجهه ها زود صورتشان از حالت بچگی و نوجوانی در می آید و شکسته می شود. با ریش هرگز تراشیده و صورت تکیده و درست تغذیه نشده، شکسته می نماید. حتی موهایش کمی ریخته است.

«میریم ببینیم چی میشه کرد، در راه خدا و در لیبیک به امر امام.»

احساس می کنم بدن آنجلا تکان بدتری می خورد. لابد انتظار ندارد این حرفها و این صحنه ها را از دهان و از ته دل بچه ها و مردم عادی بشنود و ببیند. و این واقعیتی است. پسرک ایمان دارد. به نظرم آنجلا به فکر مادر این بچه هم است.

می گویم: «خداوند انشاءالله به مادر شما صبر و اجر الهی بده.»

آنجلا هنوز ساکت و مات است.

بسیجی معلول می گوید: «مادر ما خوشحاله. شجاع هم هست. او تمام بچه هاش رو در راه اسلام و خون سیدالشهداء اهداء کرده. ما هم خوشحالیم.» اما چشمهایی غمگین و کمی مضطرب دارد. مثل بچه گربه ای که زیر باران وسط باغی خشکیده، بی سرپناه باشد. تا حدی مرا به یاد صغرا عیدی می اندازد.

می گویم: «این... چیزی بیشتر از شجاعت القاء میکنه، برادر عزیز.»

به آنجلا نگاه می کنم. او حالا دیگر سرش به آنطرف تیبست. از ترس

هم خشک زده به نظر نمی‌رسد. به جوان بسیجی معلول بربر نگاه می‌کند. به نظرم می‌خواهد حرفی بپرسد، یا چیزی بگوید، اما لابد از لهجه خارجی خودش بدش می‌آید، یا هنوز می‌ترسد. کمی از یرنج و ماست جلوش ناخنک زده است.

جوان معلول می‌گوید: «حاج آقا، مادر واقعی اسلام مادر وهب بوده... که به روایات مختلف از مادران صدر تاریخه. خدا رحمتش کنه. در یکی از جنگهای آن دوران، او پسرش وهب را به جبهه فرستاده بود. در یکی از نبردها کفار سر وهب را می‌یرون و سر بریده او به طرف مادرش که خودش هم برای پشتیبانی و گرم نگه داشتن جبهه‌ها در لشکر اسلام خدمت می‌کرد پرت میکنند. دیگ خشم مادر به جوش میاد. در حقیقت دشمن میخواد روحیه او و سایر رزمنده‌ها رو تضعیف کنه. مادر وهب سر بریده پسرش را بر میداره و باز به طرف دشمن پرت میکنه، فریاد میزنه: «من چیزی رو که در راه اسلام دادم پس نمیگیرم...»

تکان انفجار مانند بدن آنجلا که هنوز به من تکیه دارد، نزدیک است او را پرت کند زمین. به طرفش نگاه می‌کنم.

می‌گویم: «اگه شما ناهارت را تمام کردی، میتونیم بلند شیم. یک بقالی اون رو برو هست، بریم بینیم اسپرین داره یا نه - که شما میخواستی.»

«بله، بله...» پس از کمی جمع و جور کردن روسری و دامن مانتویش بلند می‌شود. از جوان بسیجی تشکر می‌کنم و برای او در آینده و هر جا که برود آرزوی موفقیت می‌کنم. با هم دست می‌دهیم. دستش هم مثل تمام بدنش آبرفته و شکستنی و تغذیه نشده می‌نماید. قطب مخالف کهکشانی وجود دغل و مکار برادر سلیمانی است پشت اداره صندوق بهشت زهرا.

وقتی از غذاخوری بیرون می‌آیم، هوای سرد توی صورت می‌زند. آنجلا دستهایش را زیر سینه‌اش می‌گذارد و فشار می‌دهد. چشمانش با چیزی مخوف‌تر از اشک پر شده. می‌گوید: «سینه و امعاء و احشاءم مث مار گزیده‌ها پیچ می‌زنه.»

«نگران نباش. چیزی نخوردی. دلپچه است.»

«دلپچه؟... My God! گفت سر بریده بچه‌ش رو برداشت پرت کرد

طرف اونها.. نگفت؟ خدایا، خدایا... اوووه!»

«همه چیز رو خیلی جدی بگیر، بیا... این یک روایتیه. از متشورهای

سازمان ملل و اعلامیه‌های حقوق بشر شما که نیست!»

«جی؟!»

«بیا... بریم توی ماشین بشینیم، گرم‌تره. اگه حالا توی کتابخانه

دوره‌های عالی دانشگاه میشیگان بودی میتونستی واژه «مادر وهب» رو

پژوهش کنی و با کامپیوتر داده‌پردازی کنی و از C.P.U. دایرةالمعارف

اسلامی کتابخانه‌کنگره بگیری...»

وقتی اتوبوس به طرف اندیمشک و اهواز به راه می‌افتد، او هنوز

دلپچه دارد. با او حرف می‌زنم و سرش را با سؤالهایی درباره‌ی دکتر نمازی

در اهواز گرم می‌کنم. قرار است اولین کاری که در اهواز می‌کنیم رفتن به

منزل دکتر نمازی باشد. دکتر سیدعلی نمازی تا دو سه سال بعد از انقلاب

استاد زبان و دوره‌های علوم اجتماعی در دانشگاه جندی‌شاپور، و در

قدیم با آنجلا و دکتر توحیدیان همکار بود. دخترش زهرا یکی از

شاگردهای خوب همان دانشگاه بود. زهرا نمازی، هم با آنجلا کلاس

داشت و هم با توحیدیان. پس از مرگ توحیدیان و رفتن آنجلا به اهواز،

دکتر نمازی تا سه سال با آنجلا مکاتبه داشت.

آنجلا اکنون همراه خودش پرونده‌ای از اسناد قدیمی، شامل قبالة ازدواج، فتوکپی شناسنامه‌های ایرانی خودش و بچه و شوهرش، و برگ گواهی شهادت و فوت شوهرش را همراه دارد. این اسناد نشان می‌دهند که او بیوه رسمی دکتر عباس توحیدیان مرحوم، استاد شهید دانشگاه جندی‌شاپور، مادر قانونی مهدی توحیدیان است.

«من مطمئنم ما... پیداش می‌کنیم. اونها هم اگر شعور داشته باشن، با من که مادر بچه نازنیشان هستم کنار میان... که این بچه بره یک جای آروم این دنیا و زنده بمونه، تحصیل کنه، از وسط این همه جنگ و خونریزی و اغتشاش نجات پیدا کنه.»

نگاهش می‌کنم و سرم را مثبت تکان می‌دهم. «البته... بعضی پدر و مادرها الان پسرهاشون رو قبل از اینکه پونزده ساله بشن و بعد بخاطر جنگ ممنوع الخروج بشن میفرستن خارج.»

«من ته دلم احساسی دارم که حالا وضع فکر آنها - یعنی حاج آقا توحیدیان اینها - با من فرق کرده به علت جنگ. همین طور هم من فرق کرده‌م.»

دستش را نوازش می‌کنم. «حالا شدی خانم ایرانی... و مادر خوب.»

«اگر خدا بخواد... انشاءالله.»

«و داری خاکی و اینجایی میشی.»

اتوبوس حالا تقاطع جاده شوش را رد کرده و در دشت هموار ولی سوت و کور خوزستان، تابلوی کیلومتر شماره ۹۵ را پشت سر می‌گذارد. دشت و جاده خالی و سوخته است - دشت و جاده‌ای که من بسیار خوب می‌شناسم، یا می‌شناختم. امروز، در اینجا و آنجا، خودروهای سوخته یا

دهکده‌ها و ساختمانهای ویران شده از جنگ بسیار بیشتر از دفعهٔ آخری که اینجا آمدم، توی چشم می‌خورد. نخلستانهای دهکده‌های متروک بدترین منظره‌ها را دارند. بیشتر نخلها به صورت یک ستون زغال سر به آسمان کشیده‌اند و متحجر مانده‌اند. در عبدالخان، جادهٔ خاک‌کی و خرابیهای دهکدهٔ متروک را صاف و صوف کرده‌اند. جادهٔ تنگ و قابل عبوری باز کرده‌اند. اما خود جاده ویرانه است، مثل انباری است از خاشاک و آوار دیوارها که در دو طرف جاده جمع کرده باشند، و منظره را غمناک تر می‌کند.

گهگاه خطهای طولی از کامیونها و تریلرها و نفربرها رد می‌شوند. در دو طرف جاده، لاشهٔ کامیونها و اتوبوسها و پیک آپها و ماشینهای شخصی - حتی تانکها - رها شده است. یادگانها اغلب اسامی شهیدان مذهبی فاجعهٔ کربلا را دارند. حوئی عبدالخان از جلوی یادگانی می‌گذریم که تابلوی «ستاد امور جنگی کربلا» را دارد. حتی نزدیکهای اهواز، اگر قهوه‌خانه‌ای باقی مانده باشد، آثار خرابی فراوان دارد. و امروز بخصوص در هوای تیرهٔ دشت جلوی آنها چیزی نیست الا درختهای عرعر سوخته، بوته‌های سیاه خیس، زمین گل شده، و نخلهای زغال سدهٔ مات. من خودم هم ماتم. ولی ماتم آنجلا از من بیشتر است. با چشمهای افسردهٔ یک خارجی، اهل ایالت زیبای میشیگان، اینها را نگاه می‌کند و سرش را تکان می‌دهد. یک خارجی که سالها در اینجا زندگی کرده و اوقات خوب زندگی‌اش را گذرانده. نمی‌فهمم ماتمش برای زمین و دهکده‌های سوخته است، یا برای اینکه در این میان چه بر سر بچه‌اش می‌توانست آمده باشد. می‌گوید: «نمیدونم چه احساسی دارم.»

دل‌م می‌خواهد بگویم من هم احساسی دارم که این سفر وضع را تغییر

می‌دهد و تو خوشحال بر می‌گردی. نگاهش می‌کنم، به او لبخند می‌زنم، به آرامی از روی آستین مانتویش نوازشش می‌کنم. «امید و حرکت ساختار زندگیه.»

«گفتی...» لبخند می‌زند و انگشتهای سیابه و میانه‌هر دو دستش را به سبک امریکایی، به علامت امیدوار بودن به شکل ضربدر در می‌آورد. «امیدوارم... این همه راه را آمده‌ام.»

وقتی با تجاوز گسترده هوایی و زمینی عراق به ایران جنگ آغاز شد و شهرهای آبادان و اهواز و دزفول استان خوزستان مانند دهها شهر و روستای دیگر، هر روز و هر شب مورد حملات بمباران هوایی و گلوله باران زمینی قرار گرفت، من آن روزها گرچه هنوز در آبادان و در بیمارستان گیر کرده بودم، ولی می توانستم تصور کنم با شنیدن این اخبار در روح و قلب آنجلا، هر جا که بود، چه می گذرد. من در خوزستان بودم و می دیدم مردم این استان چگونه دسته دسته، خانواده خانواده، کشته می شوند، یا به صورت جنگزده آواره، خانه های خود را می گذارند و فرار می کنند. آنجلا در این روزها با خانواده شوهرش در ارتباط نبود، با من هم در ارتباط نبود، چون ارتباط آبادان جنگزده و زیر بمباران و محاصره شده توسط ارتش متجاوز عراق با تمام دنیا بطور کلی قطع بود.

پس از آنکه آبادان تخلیه شد و من خانه و شغل شرکتی ام را از دست دادم، به تهران نزد خواهرم رفتم. آنجلا هیچ وقت آدرس مرا در تهران نداشت و من نیز هرگز آدرس منزل مادر او را در لنسینگ میشیگان نداشتم. بنابراین ما دور و بی خبر از هم ماندیم و زمان گذشت.

اما او در تماس مکاتبه‌ای با یکی از اساتید قدیمی دانشگاه جندی‌شاپور باقی ماند - دکتر نمازی. و این دکتر نمازی بود که طی سالهای آینده اخبار فرزندش را در اهواز یا در دزفول به او می‌داد. دختر نمازی که قبلاً در دانشگاه جندی‌شاپور دانشجو بود و یکی دو درس با خانم آنجلا توحیدیان گرفته بود، پس از فارغ‌التحصیل شدن با جوانی از خانواده توحیدیان ازدواج کرده بود و بچه آنجلا را زیاد می‌دید. بدین طریق بود که نمازی اخباری از بچه را برای آنجلا می‌نوشت. بعد از یک سال و نیم آنجلا آدرس تهران من را هم به نحوی پیدا کرد، و نامه‌هایش می‌آمد.

اما در این مرحله از زندگی آنجلا گاسینسکی / توحیدیان نامه‌هایش، نامه‌های دانشجو آنجلا گاسینسکی دانشگاه میشیگان، یا نامه‌های خانم استادیار آنجلا گاسینسکی دانشگاه پهلوی شیراز نبود. نامه‌های یک زن عاشق، با احساس انسانی لطیف، برای یگانگی، و برای شعر هم نبود. تجلی احساسات شخصی یک شاعره قرن بیستم در تلاش برای اعتلای انسانیت و مردم جهان هم در آنها خفه شده بود.

نامه‌های او اکنون تجلی عصیان در مقابل «ظلم و تعدی» شخصی یا نسبت به انسانیت مؤنث بود و بسیار تلخ و مبارز. تلخ و مبارز در مقابل دنیایی که در حق او به عنوان یک انسان جهان امروز بی‌عدالتی کرده بود، موجودیت زندگی اجتماعی او را به عنوان یک زن از او گرفته بود. او شوهرش را هنوز به عنوان یک شهید مبارز ستایش می‌کرد، ولی در خیال خودش از تعصب شدید جامعه‌ای که در حق وابستگان شهیدان احترام والایی قائل نمی‌شد حرف داشت. از جامعه‌ای که فرزند رحم و زندگی یک زن رسمی را با احکام یکطرفه از او می‌گرفت و زندگی فرزندان شهیدان را بی‌برنامه و در چنگ جنگی ویرانگر نگه می‌داشت سخت انتقاد می‌کرد.

اشتغال ذهنی او با پسرش مهدی، در کلیه نامه‌ها، به صورت موج انفجار بمبهای درونی ساطع می‌شد. بخصوص در این جنگ، این که امروز، امشب، الان، در این لحظه، بچه‌اش کجاست؟ آیا زیر بمباران مداوم می‌گه‌ها و توپولوف‌هاست، یا زیر موشک‌های زمین به زمین عراق به شهرهای خوزستان؟

هر چه سالهای جنگ بدتر و ویرانگرتر، پشت سر هم سپری می‌شدند، درد او شدت می‌گرفت و نامه‌ها تلخ‌تر و کوبنده‌تر می‌شد. شهر دزفول بیش از هر شهر دیگر ایران مورد تجاوز ددمنشانه دهها و صدها موشک هولناک دو تنی نه متری زمین به زمین ارتش عراق قرار گرفت. و روزی که آنجلا ایران را ترک کرد، بچه‌اش در دزفول بود! و طی سالها می‌شنید که او را می‌بردند و می‌آوردند.

پس از بازگشت به امریکا، مدتی در دانشگاه میشیگان در آن آربر تدریس کرد. ولی پس از شش ماه به دانشگاه ایالت میشیگان در لنسینگ رفت و در آنجا نیز — با اینکه قراردادی سه ساله داشت — و خانه مادریش هم در آن شهر بود، پس از نه ماه، محیط دانشگاه و شهر را ترک کرد. ناآرام و نابسامان بود. بعد یک سال در واشینگتن بود و در چند دانشگاه و مرکز فرهنگی و ادبی، سخنرانیها یا رشته سخنرانیهایی داشت. و مقالات و تزهایی انتقادی می‌نوشت. بعد به لوس آنجلس رفت که تقریباً جامعه بزرگی از ایرانیان در آن زندگی می‌کردند. ولی پس از مدتی کار و پروژه‌های مختلف آنجا را نیز ترک گفت. احساسها و شور و عواطف شخصی را با کار و فعالیتهای آکادمیک در می‌آمیخت، و نمی‌توانست در نیامیزد. بنابراین مرتب از هر کار زده می‌شد، یا اخراج می‌شد. در دانشگاه‌های مختلف امریکا چند دوره زبان فارسی تکمیلی یا ادبی نیز گذراند، احتمالاً به این

امید که روزی به ایران نزد بچه‌اش باز گردد.

زندگی شخصی و آمیزش اجتماعی‌اش هم ظاهراً دستخوش طوفان مانده بود. از شوهر یا مرد جدید مهمی در زندگیش حرفی نمی‌زد، اگر خبری بود حتماً می‌نوشت. در واقع در یکی از نامه‌هایش در اوایل بهار ۶۲ نوشت که: «نتوانسته‌ام نه با کاری و نه با مردی پیوند صحیح و پایدار داشته باشم.» در نامه دیگری نوشت که بعد از دکتر توحیدیان، و بخصوص با فقدان و خلثی که بخاطر دوری از بچه‌اش در زندگیش به وجود آمده، «نسبت به تمام مردهای دور و برم احساس بی‌زاری و انجماد می‌کنم.»

از اوایل سال سوم خروجش از ایران شروع به نوشتن و چاپ مقالاتی در رسانه‌های غربی کرد. در روزنامه‌ها، در مجلات، و در فصلنامه‌ها. گهگاه نسخه‌ای از کارهای چاپ شده‌اش را برایش می‌فرستاد، یا اطلاع می‌داد که در کدام مجله است. در این مقاله‌ها یا دیدگاه یک زن امریکایی آشنا با جامعه ایران، وضعیت زن معاصر در ایران را مورد بررسی قرار می‌داد: در ایران به گفته او موجودیت زن گاهی نصف مرد حساب می‌شد، مثلاً مرد دو برابر زن سهم از ارث می‌برد. گاهی یک چهارم مرد محسوب می‌شد، چون مرد می‌توانست چهار زن عقدی داشته باشد، حال آنکه زن مجبور بود فقط یک زن عقدی باقی بماند. و گاهی نیز در مقابل موجودیت مرد هیچ محسوب می‌شد. مثلاً اگر زن می‌مرد، شوهر قیمومت بچه را به عهده می‌گرفت، ولی اگر مرد می‌مرد، خانواده شوهر قیمومت بچه را به عهده می‌گرفتند. زنان و دخترانی که به عنوان داوطلب در جبهه‌های جنگ خدمت می‌کردند و کشته می‌شدند ممکن بود لقب شهید داشته باشند ولی خیابانی به اسم آنها نامگذاری نمی‌شد... این مقاله و سایر مقالات را به

قلم آ. گاسینسکی چاپ می‌کرد، نه آنجلا توحیدیان. من به او نوشتم که بخاطر بچه‌اش در ایران نباید بدون فکر وارد اینگونه اظهار نظرهایی که به سیاست و احکام شرعی این جامعه مربوط می‌شد، وارد می‌شود، ولی نمی‌شد.

در فروردین سال ۶۴ برای سه ماه به لندن رفت و در «مدرسه مطالعات آسیایی و افریقایی» وابسته به دانشگاه لندن، سخنرانی‌هایی ایراد کرد. هنوز گذرنامه ایرانی خود را داشت، و دو بار هم که مدتش تمام شد، آن را تمدید و تعویض کرده بود: هنوز به این امید که روزی بخاطر بچه‌اش به ایران باز گردد. هنوز خود را همسر یک شهید ایرانی و مادر فرزندش می‌دانست که خانواده توحیدیان از او «غصب» کرده بودند.

در اوایل تابستان ۶۴ خبری مربوط به خانواده شهید توحیدیان از اهواز شنیدم. دوستی که از اهواز می‌آمد، به من گفت در یکی از بمبارانهای شدید اهواز که دویست و هفتاد شهید بجای گذاشت، منزل دوست مشترکمان آقای رنجبری که در کیان پارس همسایه و شناس پدر عباس توحیدیان بود، مورد اصابت قرار گرفته و خود رنجبری و بیشتر افراد خانواده‌اش شهید شده بودند. خانه حاج آقا توحیدیان نیز بمباران و خراب شده و او و زنش و چند نفر دیگر در خانه شهید شده بودند. از نوه‌اش خبر دقیق و قاطعی نداشتم. به هر حال، من این اخبار دست دوم را، البته برای آنجلا در امریکا نوشتم — چون اولاً دیگر مکاتبه زیادی نداشتیم، و دیگر اینک نمی‌خواستم بیشتر از آنچه ناراحت است ناراحت‌تر شود. نمی‌خواستم این خبر را از من بشنود. او دکتر تمازی را برای کسب این اطلاعات بطور دقیق‌تر در اهواز داشت. ظاهراً خودش هم این اخبار را نداشت، چون ذکر نمی‌کرد.

به هر حال نامه‌های خصوصی و گهگاهی خودش هنوز بد نبودند— در ددل بودند. اگر چه دیگر خالی از شعر و بیشتر آکنده از خشم و شعار بودند، ولی باز شروع نامه‌ها مثل گذشته‌های دور «جی عزیزم» بود— و O در کلمه LOVE، که همیشه در پایان نامه‌هایش می‌گذاشت، به شکل قلب در آمده بود. هیچ وقت عکس نمی‌فرستاد. خودم گهگاه به او فکر می‌کردم، و سعی می‌کردم تصور کنم حالا در سی سالگی، چه جور بدنی و چه زندگی شبانه‌روزی و حال و روحی دارد.

در سال ۱۳۶۵ نوشت که مدتی است شروع به همکاری با کتابخانه مرجع شعبه واشینگتن U.S.I.S. کرده است. نوشت کار او مربوط به بخش پژوهشی صدای امریکا، سرویس فارسی است، چون هر دو زبان انگلیسی و فارسی را در سطح آکادمیک خوب می‌دانست. و از این زمان بود که من دیگر حتی جواب نامه‌هایش را هم نمی‌دادم، و کاری به کارش نداشتم...

کتاب دوم

هوای ابری تقریباً تاریک است که اتوبوس بالاخره به اهواز می‌رسد و در خیابان انقلاب (کمپلو) وارد ترمینال می‌شود. بزودی از ترمینال خارج می‌شویم و یک تاکسی درست می‌گیریم و به میدان شهداء می‌رویم. آنجلا اصرار دارد قبل از اینکه محلی برای سکونت پیدا کنیم سری به منزل دکتر نمازی بزنیم و کمی سر و گوش به آب دهیم. محل را بله است. فکر عملی و مثبتی است.

ریزه ریزه باران می‌زند که تا کسی از روی پل جدید وارد خیابان نادری می‌شود، و از آنجا، از بولوار شریعتی و بعد از خیابان آیت‌الله طالقانی می‌اندازد طرف میدان شهدا. ترافیک در این موقع غروب سنگین است. منزل دکتر نمازی، طبق آدرسی که آنجلا از آخرین مکاتبه با او دارد، در ناحیه باغ معین است، یکی از محله‌های قدیمی اهواز، همین دست آب. خیابان آیت‌الله منتظری، کوی نظام وفا، انتهای کوچه، پلاک ۲۰. من محله را در آرشیو مغزم حک دارم.

سینما صحرا که روبروی پارک و کمی بالاتر از کوی نظام وفا است، با

بمب منفجر و تقریباً درب و داغون است. جلوی ساختمان سینما از تاکسی پیاده می‌شویم و ساک به دست، سلاسه سلاته وارد کوی نظام وفا می‌شویم که تنگ است و نور زیادی هم ندارد.

باز می‌گوید: «دلم یه جووری میشه.»

دوستانه می‌گویم: «دلشوره برای روزهای خوبه؟ یا برای مهدی؟»

«برای هر دو... بیشتر برای مهدی.»

توی تاکسی هم، وقتی از آن دست آب به این دست آب می‌آمدیم، این احساس را داشت. از وسط کیان پارس رد شده بودیم... در آن محله بود که سالهای آخر را با توحیدیان و مهدی زندگی کرده بود. از جلوی دانشگاه جندی شاپور گذشته بودیم - که در آنجا روزگاری شغل استادی داشت، و محبوب بود. تمام شهر با وجود خاطره‌های عالی او، امروز در هم گوریده بود و گیج کننده. گذشتن و پیچ و تاب خوردن میان شهر، برایش انگار گذشتن و پیچ و تاب خوردن از میان یک زندگی بود - بخصوص تنگ غروبی، زیر باران.

توی کوچه تنگ و تاریک نظام وفای اهواز، پلاکها را نگاه می‌کنیم و می‌آییم پایین. قه کوچه روشنی کمتر است، و کل کوچه در انتها پیچ قناسی می‌خورد و ظاهراً به یکی از بن‌بستهای لب رودخانه می‌رسد. احتمالاً خانه همانجاست، و بالاخره پیدا می‌شود.

شماره پلاک خانه روی یک کاشی چهارگوش آبی رنگ قدیمی است. اول آنجلا آن را می‌بیند و بازویم را فشار می‌دهد.

دل خودم هم یک جووری می‌شود. دوست خویم، دکتر یارناصر، تا دو سال پیش اینجاها مطب و خانه و زندگی داشت. پارسال با تومور مغزی رفته بود.

آنجلا ناگهان می‌گوید: «اینجاست. همین جاست. پلاک ۲۰...» به فارسی می‌گوید که یعنی به راستی به آنجا که می‌خواهد رسیده است. سرش را می‌برد جلوتر. «اسمشان هم زیر دکمه زنگ هست! دکتر سیدعلی نمازی!» و نگاهی حاکی از راحتی و آرامش پس از طوفان به من می‌اندازد. نفس عمیقی می‌کشد. هوا را با فشار بیرون می‌دهد.

نگاهش می‌کنم.

«مگه نیست؟»

«خودشه. پلاک ۲۰، دکتر سیدعلی نمازی. انگشتها رو ضریدری نگه دار.» جمله آخر را به انگلیسی می‌گویم که سمبلی از امیدوار بودن دنیای اوست.

«بالاخره...»

می‌روم جلو، زنگ در حیاط را دو بار می‌زنم. صبر می‌کنیم. بر می‌گردم به طرف او نگاه می‌کنم. «وقت خوبی آمدیم. معلمها معمولاً این موقع شب خسته‌ن، خونه‌ن.» چشمک می‌زنم. «بگذار من اول حرف بزنم. باشه؟ شما همین جا کمی عقب‌تر بایست.»

می‌گوید: «من دکتر نمازی رو خوب میشناسم. جتلمن حساییه. متولو نمیده. فقط امیدوارم منزل باشه.» حالا انگشتها را روی سینه‌اش، روی قلبش ضریدری نگه داشته است. مدت نسبتاً درازی می‌گذرد. کسی جواب نمی‌دهد. دوباره زنگ می‌زنم. دو زنگ دراز و بلند. از داخل خانه چیزی دیده نمی‌شود. صدایی هم نمی‌آید. حتی معلوم نیست که آیا چراغی روشن است یا نه، کسی منزل است یا نه. اما لامپ خیلی کوچک بالای در منزل روشن است. برق دارند. خانه ساکت است.

آنجلا می‌گوید: «زیاد زنگ نزن. شنیده‌م دو بار زنگ زدن خوش یمن

نیست. گفته‌ن معمولاً وقتی خبر بده دو بار زنگ میزنن.» حالا باز انگلیسی حرف می‌زند.

«دختر، آرام باش. حافظ شیرازی که دوستش داری میگه در اثر صبر نوبت ظفر آید. نه نوبت خطر آید.» اما هنوز هم خبری از داخل خانه نمی‌شود.

«شاید صدای زنگ را نمی‌شنوند. برق که هست.»

سکه‌ای از جیبم در می‌آورم، چند بار به در می‌زنم، نه خیلی سفت و محکم. باز صبر می‌کنیم.

از دهانه بالای کوچه، از توی خیابان، آمبولانسی با آژیر بلند می‌گذرد و دل شب را پاره می‌کند.

بالاخره صدای پای یواش یواش کسی را پشت در می‌شنویم. می‌پرسد: «کیه؟» صدایی تودماغی است و متعلق به زنی پیره. هنوز در بسته است.

«آقای دکتر نمازی؟ تشریف دارند؟» با صدا و لحن رسمی ولی دوستانه حرف می‌زنم.

صدا می‌پرسد: «چی؟...» انگار حرف مزخرفی زده‌ایم.

سؤال را تکرار می‌کنم. «منزل آقای دکتر سیدعلی نمازی؟ ما از دوستان سابق دانشگاهی جناب دکتر هستیم. تشریف دارند؟»

مدتی خبری نمی‌شود. بعد صدای کشیدن چفت می‌آید. لای در به اندازه دو سه انگشت باز می‌شود. چهره زن پیر و سبزه‌رویی وسط چادر نماز خاکستری تقریباً بی‌رنگ ظاهر می‌شود. اندک روشنایی برقی که از یک طرف حیاط می‌تابد، به او حالت موجودی از شهر ارواح شوش در زمان قبل از دانیال نبی را می‌دهد.

«سلام، خانم. شب شما بخیر. ببخشید که مزاحم شدیم. احوالتان خوب است انشاءالله؟»

خودش را عقب می‌کشد. «چه فرمایشی داشتید؟»

«منزل جناب دکتر نمازی؟»

«بله؟ بفرمایید...» صدا منگ و مات است.

خودم را معرفی می‌کنم. احوالتان را می‌پرسم. بعد اشاره به آنجلا می‌کنم، که دورتر ایستاده. «خانم بنده چند سال پیش استاد دانشگاه جندی‌شاپور بودند. همکار جناب دکتر نمازی. ما از دوستان قدیمی ایشان هستیم. میل داریم چند لحظه‌ای با ایشان، اگر تشریف دارند، صحبت کنیم.»

اما پیرزن خشکش زده و توی صورتم وغ زده. انگار من جن یا خرچنگ بو داده‌ام و از وسط لجنهای کارون خزیده‌ام بیرون. لای در را کمی بازتر می‌کند.

می‌گوید: «دکتر... دکتر نمازی مرحوم شده‌ن.»

کلمه «مرحوم» در فارسی زیاد به کار می‌رود اما نمی‌دانم آنجلا معنی این کلمه را فهمیده است یا نه. بر می‌گردم، به او نگاه می‌کنم. فهمیده. او هم حالا مات و خشک زده پیرزن را نگاه می‌کند. رنگ صورتش مثل رنگ صورت پیرزن چادری در تاریکی ویر و مرده شده است. کمی جلوتر می‌آید. با فارسی پر لهجه و غلیظش می‌گوید: «سلام خانم. من خیلی متأسفم خانم. تسلیت مرا بپذیرید. خواهش می‌کنم. شما خانم دکتر نمازی هستید؟»

«بله خانم... بفرمایید.» زن چادری برای اولین بار می‌آید جلو، خودش را درست نشان می‌دهد. زن ریزه و آبرفته‌ای است، مثل کسی که

هفتاد و هفت سال در بیمارستان زیر سروم جنون توی رگ خوابش برده بوده و حالا با لگد بیدارش کرده باشند. ما را بربر نگاه می‌کند. به سادگی می‌گوییم: «ما خیلی متأسفیم، خانم. دکتر چه وقت فوت کردند؟ چطور شد؟ ما ایشان را توی جندی شاپور خوب می‌شناختیم.» «یه سال، نزدیک دو سال پیش، اوایل تابستون، وسط همون روز بمبارونی شدید شهر... سکنه مغزی کرد. طرف راست بدنش فلج شد. بستری بود. مکافاتمی داشتیم. تابستون ۶۴ بود.»

آنجلا می‌گوید: «خیلی متأسفم.» بعد بر می‌گردد و به من نگاه می‌کند. «این همان موقع است که دیگر نامه‌هاشان به من قطع شد.» بطرف زن چادری بر می‌گردد. «خانم، چه وقت مردند؟ یعنی مرحوم شدند؟ خیلی متأسفم.»

زن چادری سرش را بدجوری تکان می‌دهد. «یه ماه پیش، وقتی پدسگا سینمای سِرِ خیابون را بمب زدند... چه بگم؟» با گوشه چادر چشمانش را پاک می‌کند. «تمام خونه مثل جهنم تکان خورد و صدا کرد و دکتر که توی رختخوابش نشسته بود سکنه کرد، تمام کرد. لعنت بر پدر و مادر و جد و آبادشون.»

آنجلا سرش را تکان تکان می‌دهد. «خیلی خیلی متأسفم، خانم. ایشان مرد خوب و شریف و باارزشی بودند.» بعد می‌پرسد: «خانم، شما خانواده دکتر توحیدیان را میشناسین؟ دکتر عباس توحیدیان - که او هم در دانشگاه تدریس می‌کرد. من هم تدریس می‌کردم.»

زن چادری می‌گوید: «بله... وا، میشناسم همه‌شان رو. خدا اون مرد خوب رو هم بیامرزه. میدونید که اون شهید شد و اسمش جزو شهدای دانشگاه س.»

آنجلا نگاهش می‌کند. ظاهراً هنوز می‌خواهد ناشناس بماند. «بله... می‌دانم، خانم. آنها... یک پسر، یک پسر کوچک هم داشتند. میشناسین؟»

زن چادری سرش را پایین می‌آورد. چیزی نمی‌گوید.
 «خانم، بعد از اینکه دکتر عباس توحیدیان شهید شدند، خانمشان رفتند امریکا، شما خبر دارید؟ بچه‌ای داشتند. یک پسر. به اسم مهدی.»
 «بله... بله...»

«پسرشان اینجا پیش خانواده‌ی دکتر عباس توحیدیان ماند. ما منزلان کیان پارس بود.»

نمی‌دانم در آن لحظه در فکر هر یک از آنها چه می‌گذرد. فکر نمی‌کنم زن چادری که ظاهراً تحصیلات خیلی بالایی ندارد لغزش کلام فرویدی و معنی‌دار «منزلان» را متوجه شده باشد. ولی ظاهراً لازم هم نیست، چون او مدتی است که آنجلا را با نگاه مهربان و عزیزی شناخته و پذیرفته است - بخصوص با لهجه‌ای که آنجلا دارد. می‌گوید: «بعله، بعله، خانم. دختر من زهرا و شوهرش خانواده‌ی توحیدیان رو خیلی بهتر می‌شناختند. اونها بودند، یعنی در واقع دخترم بود که تمام اخبار خانواده‌ی توحیدیان رو به نمازی میرسوند و اونم به امریکا می‌نوشت.»
 «حالا کجا هستند، خانم؟ اهوازند؟»

«بله... دخترم و شوهرش اهوازند. شوهر دخترم یه دکترة. دکتر گوش و حلق و بینی‌یه. توی بیمارستان شرکت نفت کار میکنه. اونم از فامیلهای توحیدیان. منزلشون هم توی منطقه‌ی ملی راهه. پشت خونه‌های شرکت نفت. آدرس هم دارن. حتی اونجا هم همون روز کذایی لعنتی بمبارون شد. خدا لعنتشون کنه. خدا رو سیاهشون کنه.»

پیرزن بیچاره بدتر از ما متگ و آشفته است.
آنجلا برگشته و به من نگاه می‌کند. سیل کلمات درهم زن او را
مغشوش کرده.

رو به زن چادری می‌گویم: «خانم نمازی... آیا دخترتان تلفن دارند؟
که ما بتونیم با ایشان صحبت کنیم؟»

«وا، بله. من میتونم تلفن منزلشون رو بدم. مطب شوهرش هم تلفن
دارن. الان مطب شه. زهرام الان خونه‌س... بفرمایین تو. وا، بده که اینجا
دم در وایسادین. بفرمایین تو خانم...»

آنجلا می‌گوید: «خیلی متشکرم خانم نمازی.» بعد می‌آید جلوتر،
تقریباً در کریاس در. می‌پرسد: «خانم، خنواده توحیدیان چی؟ آیا اونها
هم هنوز در اهوازند؟ یا در دزفولند؟ اون سال که من از ایران رفتم مادر
عباس و بچه در دزفول بودند؟»

پیرزن چادری او را بیشتر بربر نگاه می‌کند. چادرش را مرتب می‌کند.
«اوا، از دزفول برگشتن، چند سال پیش آمدن اهواز - بعد از اون همه
موشک بارونی که توی دزفول و اونجاها می‌شد. بیچاره‌ها... زهرام مرتب
می‌رفت دیدنشون.»

«من دختر شما زهرا خانم را خوب می‌شناختم. اون در دانشگاه سال
اول شاگرد من بود. شاگرد دکتر عباس توحیدیان هم بود.»

«بعله... بعد از اینکه حاج آقا توحیدیان و خانواده‌اش آمدند اهواز و
ماندگار شدند، زهرا تقریباً هر هفته می‌رفت میدیدشون و بچه‌شون رو هم
می‌دید.»

«توی کیان پارس؟»

«بله، توی کیان پارس، همون خونه سابقشون. بیچاره‌ها... چه زحمتی

برای اون خونه کشیده بودند. بعدش هم چی بگم که چطور شد... خدا الهی تمام رفتگان و شهدای این جنگ بد و آفت جون و زندگی مردم رو غریق دریای رحمت خودش بکنه.»

آنجلا باز مغشوش شده است. به من نگاه می‌کند. انگار نفهمیده، یا نمی‌خواهد بفهمد.

رو به زن چادری می‌گوید: «خانم دکتر، مقصودتون چیه؟ مگه طوری شده‌اند؟»

من می‌روم جلو. از زن چادری با دقت و به سادگی سؤال می‌کنم. «خانم... بفرمایید ببینیم آیا خانواده توحیدیان، یعنی پدر و مادر آقای دکتر عباس توحیدیان همه مرحوم شده‌اند؟ طوری شدند؟»

«وای، خاک بر سرم، معذرت می‌خوام، فکر کردم شما میدونستین. خدا مرگم بده. آخه... خونه‌شون اون تابستون، توی اون بمبارون کذایی که عراق از صبح تا شب صد جای شهرو زد، بمبارون شد.» دیگر به طرف آنجلا نگاه نمی‌کند. «دویست و پنجاه شصت نفر توی شهر شهید شدند. بچه کوچولوی زهرا هم چیزی نمونده بود که از ترس سخته کنه تلف بشه بچه...» با چشمهای غمناک به من نگاه می‌کند.

«چی؟!...» ناله‌ای در حلقوم آنجلا می‌پیچد... «گفت چی؟»

پیرزن چادری ادامه می‌دهد. «بعله... دویست و هفتاد شهید، در عرض یک روز، در اهواز... همون روز که نمازی هم سخته مغزی کرد. دخترم به مراسم تشییع جنازه‌های تموم خانواده توحیدیان رفت، و ختم و شب هفت و چله همه شوئم رفت. من نتونستم برم. دکتر مریض و بستری و زمین گیر بود. اما زهرا و شوهرش رفتند. زهرا خیلی دوستشون داشت.» آنجلا جلو آمده و تقریباً بازوی پیرزن را گرفته است. صدایش ارتعاش

دارد. «خانم، پسر کوچکشون چطوره؟... یه پسر کوچک داشتند.»
 پیرزن چادری می‌گوید: «پسر کوچولوشون ماشاالله خوبه. چه ناز شده
 ماشاالله.»

آنجلا رو به من به انگلیسی می‌پرسد «چی گفت؟» باورش نشده که
 آیا درست شنیده یا درست فهمیده. من خودم هم مطمئن نیستم که درست
 شنیده و فهمیده باشم.

از پیرزن چادری می‌پرسم: «خانم، مقصودتون پسر کوچک دکتر
 توحیدیان مرحومه؟»

«وا؟! نه! فکر کردم مقصودتون پسر کوچولوی زهراست. وا؟!... خدا
 مرگم بده... خدا الهی به حق پنج تن آل عبا همه رفتگان و شهدا رو در
 بهشت...»

چشمهای آنجلا به صورت و به لبهای پیرزن خیره شده است. حرف
 پیرزن را قطع می‌کنم. «خانم، گوش کنید، لطفاً توجه بفرمایین.» صدا و
 لحن دقیق و واضح است. «ما میدونیم که منزل توحیدیان مباران شده. ما
 دنبال بچه کوچک، یعنی پسر کوچک مرحوم توحیدیان می‌گردیم. پسر
 توحیدیان چطوره؟ اون کجاست؟ اون رو یادتون هست؟»

پیرزن آهی می‌کشد. با چشمانی ماتمزده ما را نگاه می‌کند. «آره،
 طفلک نازنین... چه بچه‌ای، چه بچه نازی.» به آنجلا نگاه نمی‌کند. باز
 چادر خودش را کمی جمع و جور می‌کند. «اونم توی خونه بود، دیگه.
 هفت نفر توی اون خونه بودند که بمب خورد... خدا الهی بگم چکار کنه
 مسیب تمام این همه درد و مصیبت رو. من دیگه اصن نمیدونم کی مرده،
 کی زنده‌س.»

صدای شکستن نفس را در سینه آنجلا می‌شنوم. دستش را می‌گیرم. به

پیرزن می‌گویم: «خانم، ممکنه شماره تلفن دخترتون رو به ما بدید؟...»
 «ها؟» پیرزن رویش به طرف آنجلاست، که چشمانش پر از اشک
 است.

«ممکنه ما شماره تلفن دخترتون رو بگیریم؟ یک نکته بسیار مهمی
 هست که ما باید بطور دقیقتر رسیدگی کنیم، مطمئن بشیم.»
 آنجلا ناله‌ای بلند در سینه و حلقومش می‌کشد. او هم حالا می‌داند.
 مطمئن است. دستش را از دست من در آورده و رویش را برگردانده است.
 در تاریکی، تکیه به دیوار، صورتش رو به آسمان است. تمام جمجمه‌اش
 به اینطرف و آنطرف می‌رود، و به دیوار می‌خورد، مثل پاندولی که قوه
 ثقل و نظم و حساب دنیا از وجودش بیرون رفته باشد.

Oh, God, God, God, God! ...نگذار که این واقعیت باشه. Jesus

Oh, Jesus, Jesus ... نگذار این واقعیت باشد.»

دیر وقت شب زمستانی، حوالی نه و نیم، هر طور شده اتاقی در هتل کوچک کارون، در انتهای خیابان امام خمینی، نزدیک بولووار آیت‌الله بهبهانی می‌گیریم. باید شب را هر طور هست در این شهر در دبار بسر بیاوریم.

من فرم ثبت نام هتل را به عنوان آقا و خانم جلال آریان امضاء می‌کنم. وقتی کارت بازنشستگی شرکت نفت مرا می‌بینند، احترامی می‌گذارند، محبت می‌کنند. خانم آریان چشمهایی سرخ و گریه کرده و ورقلنیده، و صورتی غمبار و دردناک دارد. گریه کردن و عزادار بودن و درد داشتن طاعون و اپیدمی شهر است و دلسوزی و محبت و همدردی می‌آفریند. به این ترتیب یک اتاق دو نفره به ما می‌دهند، برای یک یا دو شب. و من بزودی آنجلا را برای استراحت به اتاق «بزرگ خوبی» که در انتهای کریدور طبقه دوم به ما داده‌اند می‌برم. در هتل قدیمی و زیبای کارون اهواز، در این مواقع سال، و در این اوضاع جنگی، پرنده پر نمی‌زند، تمام لابی، رستوران، پله‌ها و کریدور بالا خالی و مرده است.

وارد اتاق که می‌شویم، او بی‌اینکه روسری و لباسش را در بیاورد، یا

حتی کفشش را بکند، گوشه‌ای سینه دیوار می‌نشیند. چمباتمه می‌زند، سرش را روی زانویش می‌گذارد. من نمی‌توانم کاری بکنم، و این ادامه جرم و بحتی است که در تمام ساعات شب توی راه از خانه دکتر نمازی و پرسیه زدن توی خیابانها و تلفن به این و آن تا هتل داشته‌ایم. شب هولناکی گذشته، ولی او هنوز اصرار دارد که دلیل و مدرک واقعی مرگ مهدی را با چشمهای خودش ببیند. می‌خواهد قبر او را ببیند. در منزل نمازی، پس از صحبت با زن چادری، و بعد از تلفن به دخترش زهرا، بالاخره به او ثابت شد که در روز ۲۷ دی ماه در اثر بمباران خانه حاج احمد توحیدیان، تمام افراد خانه، از جمله کودک بیگانه مهدی توحیدیان شهید شدند. آنها را طی مراسمی در قبرستان بهشت شهدای اهواز دفن کرده بودند و نام و نشان و تاریخ و محل شهادت و طرز شهادت در اثر بمباران جنایتکارانه ارتش عراق روی سنگهای قبرستان هست. اما پس از آنکه از خانه بیرون آمدیم، او منگ و ماتمزه، فقط می‌خواست به گورستان برود و با چشمهای خودش ببیند، تا مطمئن شود. منصرف کردن او از این کار در آن موقع شب و آوردنش به هتل آسان نبود.

توی اتاق، از او خواهش می‌کنم بلند شود و مانتو و کفشهایش را بکند و کمی استراحت کند. سرش را بلند نمی‌کند، حتی تکانی هم نمی‌خورد. فقط No... حتی نمی‌گذارد کفشهایش را در آورم. دو تا قرص آسپرین کودئینه و مخدر اعصابی را که برایش با یک لیوان آب می‌برم، قبول نمی‌کند. فقط می‌خواهد صبح شود، برود آنجا، ببیند. حتی سیگار هم نمی‌خواهد. بنابراین کنارش می‌نشینم و تنهایی تیر می‌کشم.

چیزی برای نوشیدن و تخدیر اعصاب نداریم، و من هم در اهواز کس به درد بخوری را دیگر نمی‌شناسم. و از طرفی هم نمی‌خواهم او را در این

موقعیت تنها بگذارم. کاش یارناصر دوست خوب اهوازم بود و تمام ماجرا را پیش او می‌بردم. اما او هم مثل تمام چیزهای خوب گذشته مرده و رفته است.

آن شب، تمام شب، با تمام لباس و مانتو و حجاب، همان گوشهٔ اتاق می‌نشیند. فقط روسریش به پشت گردنش سر خورده. تکان نمی‌خورد. خودش حتی چرت نمی‌زند، و در تمام طول شب فقط دو کلمه را مرتب - یعنی دست کم پنجاه مرتبه - سؤال می‌کند: «ساعت چنده؟» من که روی یک صندلی نشسته‌ام، گاهی چرت می‌زنم، گاهی سیگار می‌کشم، گاهی با او حرف می‌زنم، گاهی هم هیچی.

دمدمه‌های صبح، هر جوری شده بلندش می‌کنم و می‌گویم آماده شود برای رفتن به بیرون. رستوران هتل هنوز باز نشده، اگر هم باز باشد و چیزی بیاورند، مسلماً او لب نمی‌زند. می‌آیم پایین و جلوی هتل یک تاکسی خالی گیر می‌آوریم که ما را از بولوار بهبهانی به طرف جنوب، در جادهٔ کوت عبدالله به نزدیک بهشت شهدا می‌برد.

هنوز هوا گرگ و میش است که ما جلوی ورودی گورستان محصور با میله‌های فلزی هستیم، در کنار خیل عربهای گدا و قاریها و دستفروشهای شندر پندری. منتظر باز شدن در می‌مانیم. در سایه روشن فلق و آسمان فیروزه‌ای، چشمهای آنجلا به هزاران هزار پرچم رنگارنگ است که بر فراز گورها در اهتزازند. هنوز ساکت است. نمی‌دانم چه چیزهایی از فکرش می‌گذرد. اینجا هم «رزگاردن» لنسینگ نیست. بخاطر سرگرم کردنش برایش توضیح می‌دهم که گور بیشتر شهیدان در گورستانهای امروز ایران پرچمی بر بالای خود در اهتزاز دارند، با رنگهای سادهٔ سبز یا سرخ یا نارنجی و یا هر رنگ قشنگ دیگر، که در معنا سمبل موجودیت

جهانی و پیروزی آنهاست... جوابی نمی‌دهد. بالاخره وقتی ورودی باز می‌شود «باز شد، بریم.» او قبل از وارد شدن به گورستان، یک دسته گل نرگس نه چندان پرطمطراق هم از یک زن عرب گدا - گلفروش می‌خرد. انگار «جا» را بلد است. همراه من طبق آدرسی که از زهرا نمازی گرفته‌ایم پیش می‌آید. چیزی نمی‌گذرد که قبرهای خانواده شهید توحیدیان را پیدا می‌کنیم.

پنج قبر کنار هم‌اند. قبر مهدی توحیدیان سنگ کوچک تری دارد. آنجا به سادگی اول بالای سنگ مرمر قبر کوچک سفید براق می‌ایستد و نگاه می‌کند. بر خلاف خیلی از سنگهای دیگر، حکاکی گل سرخ یا گل لانه یا چیزهای دیگر ندارد. اما خوب و باسلیقه است. وسط محوطه خالی و باد سرد صبحگاهی می‌ایستد و در لابلای صدای قاری و غارغار کلاغها، سنگ - نوشته مزار بچه شهیدش را می‌خواند. «آرامگاه شهید بیگناه مهدی توحیدیان. فرزند شهید دکتر عباس توحیدیان، گل پزمرده خاندان توحیدیان که در هشت سالگی در اثر بمباران مناطق مسکونی شهر اهواز به دست مزدوران بعثی - صهیونیستی لشکر عراق به خاک و خون کشیده شد.

«شهیدان زنده‌اند الله اکبر

به خون آغشته‌اند الله اکبر»

پس از مدتی زانو می‌زند. هنوز در ماتم و شوک باور نکردنی است. بعد ناگهان باگریه‌ای آتش فشان گونه منفجر می‌شود و تمام بدنش را روی خاک کنار قبر پرت می‌کند. صورتش را روی سنگ می‌گذارد و با حق‌

و سوز و ناله‌های حلقومی بسیار بدی گریه می‌کند. تمام بدنش می‌لرزد. هیچ کلامی جز چرا؟ چرا؟ چرا؟ از حلقومش بیرون نمی‌آید. کلام دیگری برای گفتن نیست.

گریه او مرا هم به گریه می‌اندازد. کنارش می‌نشینم و می‌گذارم مدت درازی، هر قدر که می‌خواهد گریه کند و با او حرف بزند.

پس از دو سه ساعت مکافات، هر طور شده، بالاخره او را با حرف و منطق عادی و بعد با خواهش و تمنا بلند می‌کنم. و پس از مدتی با تا کسی دیگری به هتل بر می‌گردیم. یک ساعت دیگر هم طول می‌کشد تا کمی آرام بگیرد. می‌گویم کمی شیر گرم و چند آسپرین بیاورند. از او خواهش می‌کنم کمی استراحت کند تا من هم بتوانم بروم بیرون و ترتیب تهیه وسیله برگشتن به تهران را بدهم. دیگر آنطور مثل سر قبر گریه نمی‌کند، اما بطور ناجوری هیستریک و ملتهب است. فکرش درست کار نمی‌کند. به لیوان شیر و به آسپرینها هم دست نمی‌زند. مرتب یک جمله را تکرار می‌کند: Let me alone... تنهام بگذار، تنهام بگذار...

در این گونه موارد خودم هم می‌خواهم تنها باشم. شاید او هم همین را می‌خواهد. از او خواهش می‌کنم قول بدهد تا من برگردم کمی استراحت کند. خواهش می‌کنم دو تا آسپرین و کمی شیر گرم را بخورد. یا اگر خواست از توی کیف اصلاحم دو قرص آرامبخش دیازپام در بیاورد و بخورد، تا من به کارهای سفر بازگشت به تهران سر و سامان بدهم و برگردم، تا ناهار... سرش را از روی روسری سیاه نوازش می‌کنم و می‌گویم متأسفم. باز جمله‌اش را تکرار می‌کند، سرش را بر می‌گرداند، روی تختخواب دراز می‌کشد. وقتی از او موقتاً خداحافظی می‌کنم و بیرون

می آیم، روی تخت دراز کشیده و رویش به دیوار است. علامت زهوار در رفته «مزاحم نشوید» را پشت در به دستگیره آویزان می‌کنم و می‌روم پایین.

دستور می‌دهم یک آژانس برایم بگیرند. اول به نزدیک «هتل فجر» سراغ دوست قدیمی‌ام عزیز می‌روم که در آژانس کرایه اتومبیل فجر کار می‌کند. عزیز را از سالها پیش که برای شرکت نفت بطور پیمانی کار می‌کرد می‌شناسم.

خوشبختانه توی آژانس بیکار نشسته است. مرا که می‌بیند با خوشحالی بلند می‌شود، می‌آید، و با هم دست می‌دهیم و سلام علیک می‌کنیم. به او می‌گویم که خانم آریان حال ندارد است و وضع هم کمی اضطراری است، باید فوری به تهران حرکت کنیم. از او می‌خواهم اگر توانست به هر قیمت شده برایم دو تا بلیت اتویوس تهیه کند، یا اگر نشد، خودش برایمان سواری جور کند - برای امروز عصر یا فردا صبح. می‌گوید فکر می‌کند بتواند برایمان بلیت جور کند. اما نه برای امروز عصر. غلغله است. ولی قول می‌دهد که بلیتها را هر موقع درست شد برایمان به هتل بیاورد. از او تشکر می‌کنم. عزیز خوب. پسر خوب قدیم اهواز. به او می‌گویم ببیند اگر توانست یک چیزکی هم که بشود با آن اعصاب را آرام کرد گیر بیاورد. گوشه لپش را نیشگون کوچکی می‌گیرم. مقصودم را می‌فهمد. به چشم، آخا. می‌گویم یک آقای میناسیان بود، در شرکت نفت، که توی «آرتیزان اسکول» آموزش، کار می‌کرد و این سالها در کوی زیتون کارمندی می‌نشیند. دستش خیلی خوب است... هنوز هست؟ می‌خندد. می‌گوید میناسیان بازنشسته شده، ولی انگار هنوز در اهواز است. می‌گویم سری به او بزنند و سلام مرا هم برساند و بگوید که چه

کسی سلام رسانده، و امشب التماس دعا دارد. می‌گوید: «چشم. تا ببینم، آخای مهندس.»

مقداری خوراکی و یکی دو تا مجله و کتاب خواندنی می‌گیرم و حدود یازده به هتل بر می‌گردم. وقتی وارد لابی هتل می‌شوم صدای آژیر «وضعیت قرمز» بلند است، و تمام محوطه کوچک با سقف پایین و کوتاه را به لرزه اشمنزاز آوری در آورده است. ولی مطابق معمول، هنگام روز کسی هول و ولا و کار زیادی نمی‌کند و وحشت زیادی نیست. حتی چند نفر بیرون هتل توی پیاده‌رو ایستاده‌اند و به آسمان و این ور و آن ور نگاه می‌کنند.

با قدمهای سریع به طرف طبقه دوم و اتاق ۲۰۲ می‌دوم. احساس بدی دارم. و احساس بد بجاست: در آنجا وضعیت قرمزتر است.

زیاد طول نمی‌کشد تا وضعیت را بفهمم. آنجا تمام قرصهای خودش و تمام قرصهای مرا که در کیفهایمان داشتیم خورده. خودم دست کم سی چهل قرص مربوط به قلب و قرص خواب داشتم. خودش هم انواع و اقسام قرصهای ترانکولایزر...

روی تخت افتاده، و هیچی نشده التهاب بارز و حادی دارد، و کف دور لبهایش جمع شده است. شیشه‌ها و ظروف قرصها همه روی میز پاتختی پخش و پلا هستند.

کنارش لب تخت می‌نشینم، دستش را می‌گیرم و سعی می‌کنم سرش را بلند کنم. «آنجا، آنجا... چرا... این کار؟... چرا اینجا؟... خدای من، بلند شو؟ حالا باید برم برسونمت بخش اورژانس!»

انگار صدایم را نمی‌شنود، اما در حلقومش صدایی می‌کند، سعی دارد چیزی بگوید.

«آنجلا، صدای مرا می شنوی؟...»

باز در حلقومش صداهایی می کند و سرش را از من بر می گرداند. نمی خواهد، یا نمی تواند حرف بزند، یا نگاهم کند، یا چشمهایش را باز کند. دستش را می گیرم و به صورتش سیلی می زنم، صدایش می کنم. بعد ضربه ای محکم تر. «ما حالا مجبوریم به بخش اورژانس و به پلیس و به خدا میدونه چه کسان دیگه ای خبر بدیم... میخوای این کارها رو بکنیم؟ بخاطر روح مهدی!...»

باز فقط صدای حلقومی بیرون می آید... و چیزی شبیه «میخوام بمیرم... مهدی!»

«خدا رو شکر که می شنوی و هنوز کمی هوش و حواس مونده! بخاطر مهدی باید زنده بمونی. تو که نمیخوای با این حرکات اون بچه رو بی آبرو کنی، دختر! هنوز خیلی دیر نشده، بیا. سعی کن به من کمک کنی بلندت کنم، باید بشینی.»

«برو!... تنهام بگذار!»

«چند تا قرص لعنتی خوردی؟ باید سریع کار کنیم.» خدا را شکر می کنم که هنوز هوش و حواسش بکلی نرفته.

جیغ می کشد. «برو بیرون! تنهام بگذار!»

«باید واقع بین باشی، خوب باشی، فوری برگردیم تهران.»

«لعنت به تو... تو میدونستی!»

دستش را می گیرم. «درباره بچه مطمئن نبودم. ولی خانواده توحیدیان رو چرا. اگر می گفتم باور نمی کردی.»

«لعنت به تو... لعنت به همه تون!»

«صدات رو بیار پایین، بلند شو بگذار کمکت کنم.» سر و پیشانی

عرق کرده‌اش را با دستمال خشک می‌کنم. «من تو رو دوست دارم، چرا نمی‌فهمی؟» به صورتش نگاه می‌کنم.
لبهایش هم تا حدی کبود شده‌اند. کف گوشه لبهایش هم انگار بیشتر شده، تپشهای قلبش هم تندتر.

با لحن آرام و عاشقانه از او می‌خواهم به من کمک کند تا بتوانم کمکش کنم. هر چه بود گذشته بود... می‌گوییم: «صحیح نیست تلفن کنیم برای اورژانس بیمارستان دولتی - خودت بهتر میدونی چرا. بلند شو، بشین. من از این جور موقعیتها قبلاً هم داشتم. میدونم در اینگونه موارد بطور کلی باید چکار کرد... به شرطی که زود دست بکار بشیم و کار از کار نگذره... بخاطر من، آنجلا! بخاطر روح اون بچه.»
«برو! ولم کن، بگذار تنها بمیرم.»

دستش را بیشتر فشار می‌دهم. به زور سعی می‌کنم بلندش کنم.
«تو زود نمی‌میری... من هم تو رو اینجوری ترک نمی‌کنم. نمیتونم ترکت کنم. اگر هم ترکت کنم نمیتونم زیاد دور برم. اگر من برم، تو رو اینجا پیدا می‌کنند، پلیس و کمیته رو خبر می‌کنند. قبل از اینکه بمیری، سر از زندان در میاری. منم سر از زندان در میارم. اینها رو میخوای؟ خدشه‌دار کردن روح و تاریخ زندگی اون بچه معصوم شهید رو میخوای؟»
بیرون، در آسمان آتش‌بازی عظیمی از رگبار ضدهوایی است، پشت در اتاق ما هم صدای پاهای کسانی می‌آید که دوان دوان از کریدور به طرف پلکان می‌دوند.

با صدای حلقومی‌اش باز می‌گوید: «... من... در تمام عمرم گروگان بوده‌ام! مهدی من کو؟»

«بلند شو. واژه مزخرف گروگان را بریز دور... مهدی طفلک تو مرده.»

تو باید زندگی کنی، باید کارهایی انجام بدی که به او اعتلا ببخشی. حالا که فهمیدی اینجا چه خبره، میتونی بمونی کمک کنی. تو باید بلند شی. با من بیایی توی دستشویی. بلند شو، دختر. امیدوارم هنوز چیز زیادی جذب خون نشده باشه. محکم بشین... خواهش می‌کنم.»

«من مهدی رو میخوام.» گریه می‌کند و سرش را تکان تکان می‌دهد.

«مهدی شهید شده. نیست. تو هستی، تو باید زنده بمونی.» او را

تقریباً از رختخواب بیرون می‌کشم.

اصابت بمبی که همانند ترکیبی بدتر از زمین لرزه و صاعقه است،

اتاق را تکان می‌دهد. موج انفجار در و پیکر اتاق و دیوارها و پنجره‌ها را

می‌لرزاند. آنجلا جیغ شیون‌واری می‌کشد که اخیراً عکس‌العمل

هیستریک او بعد از هر اصابت بمب است.

«مهدی!»

«بیا صداها مون رو هم کمی پایین نگه داریم، عزیز من. ممکنه بریزن

بالا و بخوان ببینن چه خبره. اونوقت باید جواب مأمورین آمبولانسها و

برادران گروه امداد رو بدیم.»

مشربهٔ بزرگ آب را از شیر آب دستشویی گوشهٔ اتاق پر می‌کنم.

نمکدان سینی غذا را بر می‌دارم و تمام محتوی آن را توی آب مشربه

می‌ریزم. بعد تمام استکان آبلیمو را، تند تند هم می‌زنم بعد آن را زمین

می‌گذارم و می‌روم آنجلا را عملاً بغل می‌گیرم و به سمت دستشویی

می‌برم. نمی‌تواند جلوی دستشویی بایستد، یا نمی‌خواهد. او را به داخل

توالت می‌برم و گوشه‌ای سینهٔ دیوار، نه چندان دورتر از سوراخ مستراح

می‌نشانم.

به اتاق بر می‌گردم، مشربهٔ مایع آب‌نمک و آبلیمو را می‌آورم. یک

نفر در اتاق را می‌زند. به به! مشربه را کنار می‌گذارم. می‌روم پشت در، لای در را کمی باز می‌کنم.

«بله؟»

یکی از پیشخدمتهای هتل است. «آقای مدیر میفرمایند بهتر است بفرمایید پایین و در طبقه همکف باشید، امن‌تر است. مقررات ویژه است.»

«چشم... خانم آریان کسالت ناچور و بدی دارند. نمیتوند فوری حرکت کنند. باید دارو بخورند. به هر حال، چشم.»

«ماشین کمیته امداد میاد و مقررات ایمنی رو باید اجرا کرد.»

«بسیار خوب، بعداً. وقتی آماده شدیم می‌آیم...»

«به هر حال مقررات باید اجرا بشه.»

در را می‌بندم، مرده‌شور مقررات ویژه. با مشربه آب به دستشویی می‌آیم و کنار آنجلا روی زمین می‌نشینم. «چیزی نیست... مقررات اماکن عمومی ایجاب میکنه مسافرین هنگام آژیر خطر به طبقات همکف و زیرزمین برن. بخور، دختر. خواهش می‌کنم، خواهش، خواهش!» سرش را می‌گیرم و مشربه را به دهانش نزدیک می‌کنم. «هر چقدر که میتونی بخور. اگه ما نریم پایین، اونها میان بالا.»

«نه!» سرش را بشدت بر می‌گرداند و تکان تکان می‌دهد. اما

مجبورش می‌کنم و کمی می‌نوشد.

«مگه نمیخوای این تجربه رو پشت سر بگذاریم و برگردیم

آن آربر؟»

«نه... من میخوام اینجا بمیرم... توی این شهر... پهلوی او.»

«خواهش...»

«مگه همه نمیان اینجا که بمیرن؟»

«نه، اگه بشه زنده بمونن... بنوش!»

«قبرش... قبرش!... میخوام اینجا بمیرم...»

«تو که نمیخوای در ایران توی زندان سیاسی باشی. تو باید برنامه زندگی بریزی... با ایدئال و هدف... وقتی آمدی فکرهای دیگری داشتی... من حالا میخوام با تو باشم.»

مجبورش می‌کنم مقدار بیشتری بنوشد. «مگه نمیخواستی به دنیا چیزهایی بگی...»

«مرده شور دنیا رو بیره.»

«آیا توی معدهت پیچ و اسپاسم احساس می‌کنی؟»

«من توی تمام قلب و روح لعنتی‌ام پیچ و اسپاسم مرگ دارم. اینجا منم باید مثل بقیه اون مادرها روی خاک بیفتم و با بجه‌م توی قبر حرف بزنم.»

«(باید یه کمی دیگه‌م بخوری... حالا انگشتت رو فروکن تهی حلقه‌ت،

باید هر چه زودتر بالا بیاری.)»

«میخوام این زندگی لعنتی و این دنیای لعنتی رو، این ایران لعنتی رو

بالا بیارم.»

«اون از این بخور... حالا انگشت تهی حلقه‌ت، آره. تا اونجا که

میتونی. یا لا، انگشت کن.»

اما وقتی انگشت می‌کند، فقط به سرفه و خفگی می‌افتد، سرفه‌های بد

و تهوع آور - ولی نه استفراغ. «ااااا. من میخوام بمیرم. میخوام بمیرم!

بگذار بمیرم. حرومزاده‌ها...»

عشر به را که نصف شده دوباره پر می‌کنم. سعی می‌کنم تا آنجا که

می‌تواند دهانش را باز نگه دارد، به او بخورانم. باز دارد از هوش می‌رود. شهر هنوز زیر بمباران حمله هوایی است. بمب بعدی که اصابت می‌کند به ما نزدیکتر است. صدای تکان و لرزه درها و شیشه‌ها را می‌شنویم. بدن آنجلا هم وسط بازوانم می‌لرزد و تکان بدی می‌خورد.

«چی‌یی‌یی... چی بود؟»

«چیز مهمی نیست، دختر. بخور... یه خرده دیگه بخور. یک میگ ۲۱ بود با یک چیزی با قدرت تخریبی ۷۵۰ پوند TNT و Rdx... مال تو قوی‌تر بوده... دهانت رو باز کن. بگذار انگشتم رو بکنم توی حلقه. بگو آآه.»

این بار با فشار و سختی استفراغ می‌کند و مایع غلیظ و قهوه‌ای رنگی بیرون می‌ریزد. بیشترش روی کف توالت. مقداری هم توی سوراخ توالت.

«خوبه، قشنگه.»

«اوه، خدا... خدا!»

«خوبه. زیباست. خدا هم همینطور می‌خواد، که تو باشی. خوب باشی. بیا یه خرده بیشتر از این بریم بالا.» مجبورش می‌کنم مشربه را تمام کند. بعد می‌روم از پایین مقدار دیگری نمک و آبلیمو می‌آورم و مشربهٔ سومی درست می‌کنم. او چند مرتبهٔ دیگر هم استفراغ کرده است. به دیوار لم داده، ول شده، موهایش آشفته روی پیشانی‌اش ریخته. با مشربه کنارش می‌نشینم.

«دهانت رو باز کن.»

«مرده!... مرده!... مرده!...» سرش را تکان تکان می‌دهد. «یادم

هست وقتی که می‌خواست به دنیا بیاد و نمی‌خواست بیاد، وای!... یادم

هست مرا بردند بیمارستان...»

مدتی ساکت می‌نوشد، قورت می‌دهد. دور دهانش را پاک می‌کنم.

«خوبه. حرف بزن. حرف زدن خوبه...»

نفس بلند و خشمگینی می‌کشد. «دیگه بسه، جی! میدونستی منو با عمل سزارین پاره کرده‌ن، و درش آورده‌ن... نمی‌خواست بیاد. خدا... چه بیمارستان درب و داغونی! چه عملی! از فرط خونریزی داشتم می‌مردم، پدر سگها! بعد هم تا پنج روز به من نشونش نمیدادن. نخیر... یه مادر در حال مرگ برای بچه شگون نداشت.»

باز هم به او می‌خورانم. «حرف بزن...»

«اااه...» صدا در حلقومش بد جوری گرفته است. «... مثل روزی

بود... که جنازه عباس رو از خرمشهر آورده‌ن... با آمبولانس بردنش به سردخونه جندی شاپور. اما منو راه نمیدادن.. حتی نمیداشتن جنازه‌ش رو بینم. نمیداشتن من شوهرم رو، جنازه شوهرم رو بینم! شوهرم!... شب که رفتم خونه، حالم بهم خورد، تمام شب دلپیچه داشتم.»

بازویش را فشار می‌دهم. «آنجلا... سعی کن. باید استفراغ کنی.»

«میخوام همه چی رو پاره کنم!»

«بکن... باریکلا. با من شروع کن. اما اول دست رو بنذار روی

شکمت، چنگ بزن، فشار بده.»

«من بدشانس و بدبختم.»

«اون ضرب‌المثل چی بود داشتید؟ - خوش آمدی به کلوب؟»

«اگر نبودم اینجا نبودم.»

«فشار بده.»

«اوق‌وق‌وق...» با چشمهای بسته نفس بلندی می‌کشد. صورتش سرخ

شده عین لبو. «وقتی جنازه ددی رو هم از کارخونه بردن توی بیمارستان، اجازه ندادند برم او را ببینم.»

چشمهایش هنوز بسته است. دهانش کمی باز است. کمی قورت می‌دهد. سرش را تکان تکان پر تشنج و بدی می‌دهد. سرش به دیوار است. مدت درازی ساکت می‌ماند. «مامی خودشم نرفت. نرفت بیمارستان، رفته بود دیترویت. با ددی حرف نمی‌زد. قهر بودند. بعد از آنکه اون شب کتکش زد، دیگه باهاش حرف نمی‌زد. آخه مست بود.»

«دهنت رو بازتر کن.»

«مامی مشروب نمی‌خورد. سیگارم نمی‌کشید. فقط کلیسا... من دارم می‌میرم، جی؟»

«نه... فقط مسئله داریم. کمی در هیروتی.»

«کجام!...»

«کمی دیگه بخور.»

«اااا... اما مامی نیومد... وقتی جنازه‌ش رو آوردند به بیمارستان،

نیومد. اااا...»

«دست‌ها رو زیر معده فشار بده.» مجبورم صورتش را توی دستم تکان تکان بدهم.

«نه، نه، نه! بسه! ولم کن... برو... تو هم برو.»

«من تو رو آوردهم اینجا. از اینجا هم می‌برمت. قورت بده، خواهش می‌کنم، یه کمی دیگه. شنیده‌م باید اقلاً ده لیتر مایع درونت رو لای رویی کنه، شستشو بده. این رو هم تموم کن، دیگه بسه. یه قورت گنده بده، بعدش از واشینگتن دی. سی. برام تعریف کن. حرف بزن. چشمهات رو باز کن.»

«میخوام واشینگتن دی. سی. رو هم پاره کنم، استفراغ کنم.»

«مگه نمیخواهی منو با خودت ببری امریکا؟»

«تو... تکون نمی خوری از اینجا... تو... منو ول کردی... رسوب

کردی... نه!»

«حالا خیلی چیزها فرق کرده، آنجلا. تو منو پس از سالها و سالها

تکان دادی، تغییر دادی، به من نگاه کن.»

سرش را به سمت دیگر برمی گرداند. «نه!»

«حالا می فهمم که تو کی هستی... چی هستی... من به تو احتیاج دارم.

تو رو میخوام. میخوام تو زنده باشی، فعالیت کنی... همون که می خواستی

باشی. من هم در کنارت.»

«دروغ میگی...»

آه بلندی می کشد، که در سینه اش می شکند. «جی، تو دروغ میگی. تو

همیشه به من دروغ گفتی... من همیشه به طرف تو آمدم، مثل یک بچه

عاشق، مثل یک بچه برهنه و گمشده. تو پرتم کردی روی ابرها و بادهای

دنیا. من می خواستم تو شوهرم باشی. لعنتی، لعنت به تو...» باز بنا می کند

به مشت زدن به دیوار...

استفراغ قوی تر و زیادتری می کند و انگار خون هم بالا می آورد:

«برو، از من دور شو... مگه یک زن توی این خراب شده حتی نمیتونه به

انتخاب خودش بمیره.» با شدت بیشتری به دیوار مشت می کوبد.

می خواهد کف توالت دراز بکشد. موزائیکهای توالت سرد است و

آلوده به کثافت. بلندش می کنم و مجبورش می کنم بنشیند، به من تکیه

بدهد.

«آنجلا، باید بیدار بمونی... خواهش می کنم. حرف بز. انتقاد کن.

فحش بده. اما حرف بزن. یادت هست یه روزگفتی مذاکره، نه انفجار...»
 «نه! من میخوام انفجار باشم... میخوام آتشفشان خفه این همه سالها
 رو فریاد بزنم. منفجر کنم.»

یک بمب دیگر اصابت می‌کند. شاید هم صدای شکسته شدن دیوار
 صوتی است. بمب‌افکنهای عراقی خیلی پایین هستند، یک غرش
 روح خراش از بالای سرمان می‌گذرد. رگبار ضدهواییها هم شدیدتر
 می‌شود.

«باشه. حرف هم بزن. اما بیدار باش. می‌گفتی حرف عشق و منطق.
 حالا احتیاج داریم. تو خودت حرف عشقی. برای تو خوبه. برای منم
 خوبه.»

«شما لعنتیهای مفشوش چه حرف عشق و منطقی میتونین
 بشنوین؟...»

بیشتر با مشت به دیوار توالت می‌کوبد. دیوار را هم با استفراغ خودش
 آلوده کرده است. مشت‌هایش بی‌زور و خالی از حس و انرژی شده است.
 ضربه‌هایش دیگر صدای زیادی ایجاد نمی‌کند؛ به هر حال این صدا هم
 در غرش رگبار ضدهواییها گم می‌شود. فکر نمی‌کنم او دیگر صداهای
 بیرون را بشنود، حتی وقتی بمب بعدی اصابت می‌کند و موج انفجار
 می‌آید اهمیت نمی‌دهد. مشت به دیوار کوبیدنش هم کم‌کم کند و
 بریده بریده می‌شود. مثل حرکت یواش فیلم. بعد از مدتی حتی دهان و
 تمام بدنش گویی بی‌رمق و خالی از انرژی و حس است.

«آنجلا، گوش کن... میخوام سعی کنی بلند شی و کمی با من،
 یواش یواش تا توی اتاق راه بیای.»

«نه... نمیتونم... میخوام بمیرم.»

«خواهش می‌کنم. کمی سعی کن...»
کمی سعی می‌کند، اما لخت و بی‌رمق. گویی در خلاء منجمد ستاره‌ها
رها شده است و ستاره‌ها را هم با خودش می‌برد.

ساعت تقریباً دو و نیم بعد از ظهر است و او به اندازه کافی خالی شده، حواسش هم آنقدر سرِ جا آمده که بتواند روی پای خودش بایستد و حرکت کند - با کمی کمک.

حمله هوایی تمام شده، ولی شهر هنوز در حالت منگی و بهت، نیمه متروکه، زیر آفتاب بعد از ظهر دراز کشیده است. آمبولانسها آژیرکشان و با سرعت در حرکتند. از طرف میدان شهدا صدای ماشینهای آتش‌نشانی بلند است.

حدود سه بعد از ظهر، از پله‌های هتل می‌آیم پایین و از خیابان امام خمینی سلانه سلانه می‌پیچیم طرف بولوار آیت‌الله بهبهانی. زیر بازویش را گرفته‌ام، اما خودش می‌آید. سرِ بولوار می‌پیچیم سمت چپ، از جلوی مسجد می‌گذریم. خیابان و پیاده‌رو خلوت است. او به دکانهای بسته و درختها و آسمان نگاه می‌کند. زیر آفتاب روشن بعد از ظهر، در باغچه دراز وسط بولوار، بین نخلهای زینتی، هر چند متر به چند متر پوستر شهیدی به تیرهای چراغ‌برق نصب شده است. بیشتر آنها شهیدان بسیجی یا سپاهی شهر هستند، عده‌ای هم از سربازان معمولی. باد سرد زمستانی

پوسترهای پارچه‌ای را می‌لرزاند.

آنجلا هم می‌لرزد و من او را بیشتر به خودم می‌چسبانم. هنوز رنگش پریده است و زیر حذقه‌های چشمانش حلقه‌های سیاه دیده می‌شود. در روشنایی آفتاب که خوب نگاهش می‌کنم جا می‌خورم. در عرض یک روز بد چوری شکسته شده. اما اکنون مطمئنم که از این ماجرا بیرون می‌آید. ساکت است. حقیقتی هم بین من و او مشخص و تثبیت شده است. و این به او نیرو می‌دهد، همانطور که تا این ساعت داده است، و به روحش از شب گذشته تا حالا اندک جان و رمقی بخشیده. ما با هم به تهران می‌رویم، با هم پیش فرنگیس می‌مانیم، از آنجا هر جور شده با هم به استانبول یا اقلأً به لندن می‌رویم و با هم خواهیم بود. او می‌تواند از طریق سفارت سویس برود، و من هم به صورت یک مسافر عادی. او حتی می‌تواند از اختفا بیرون بیاید... من کسانی را می‌شناسم که می‌توانند در این زمینه به ما کمک کنند. او مادر یک شهید و همسر یک شهید ایرانی است. در سفر به ایران گذرنامه‌اش گم شده.

می‌پرسم: «فکر می‌کنی فردا صبح به اندازه کافی قوی باشی که حرکت کنیم؟»

«آگه با این بمبارانهای نعتی زنده بمونیم...» بعد می‌گوید: «من هم دارم فارسی حرف می‌زنم، لابد چون روح و جونم اینجا است، در اهواز، در شهر بمباران شده. در شهر بچه‌های شهید.»

«زنده می‌مونیم. وضع معده‌مون چطوره؟» دستم را روی معده‌ام می‌گذارم.

«طوفان Betsy فلوریدا است، در صفر درجهٔ خلأ. من... می‌خوام به خرده دیگه اینجا باشم. احساسی دارم.»

«تهران امن تره. ضمناً من هنوز هم فکر می‌کنم باید اجازه بدی اینجا به یک دکتر نشونت بدیم. فقط یک ویزیت ساده. لازم نیست چیز زیادی به او بروز بدیم. دکترها هم حرف نمی‌زنند. باید برای تو دارویی چیزی بگیریم. یک نوار قلب، مقداری ویتامین.»
 ((نه...))

«من کارت شناسایی شرکت نفت دارم. شرکت هم بیمارستان خوبی داره. دکترهای شرکت نفت خونند، قابل اطمینانند.»
 ((نه... داره خوب میشه. ضمناً میخوام این درد و شکنجه و دلپچه رو مدتی داشته باشم - مثل همه.))
 «اینجا یه لبنیاتی هست. بیا ببینیم شیر یا آبنموه‌ای چیزی، داره؟ یک نوشیدنی خوب برای تو.»
 ((نه!...)) اما موافقت می‌کند.
 «بیا... فرمان یازدهم می‌گوید همانا بعد از یک شیطنت کبیر چیزهای آبکی زیاد بنوشید...»

«اسم غذا و این جور چیزها نیار... حالم بهم میخوره.»
 «غذا نه، جامد نه. فقط مایعات. خواهش می‌کنم. برای لای رویی درون لازمه.»

لبنیاتی شیر ندارد. اما دوغ دارد، و چون پاستوریزه است، دو شیشه می‌گیریم. یک شیشه را به زور می‌نوشد. دومی را من کمکش می‌کنم. بعد قدم‌زنان از خیابان شهید حسینی می‌اندازیم طرف پارک کوچک و خلوتی که در آن فقط دو سه نفر اینجا و آنجا خوابیده‌اند. بعد آرام‌تر می‌آسیم طرف خیابان آیت‌الله طالقانی و میدان شهداء. به لبه رودخانه و پل معلق که می‌رسیم، تقریباً خوشحال است. به قدم زدن هم احتیاج دارد.

برای اینجا خیلی احساس دارد. بیشتر به بازوی من می‌آویزد. انتهای پل، خورشید پایین است. بدنه سفید پل می‌درخشد. رودخانه مثل همیشه گل‌آلود است، و آرام، با موجهای ریز. پل را به روی ترافیک بسته‌اند، چون یک گوشه سمت آن دست آب بمب خورده و صدمه دیده. آنجلا ساکت است. به وسط پل که می‌رسیم، می‌ایستد، موجهای ریز رودخانه را تماشا می‌کند. کم‌کم هوا رو به تاریکی است.

«بهتری؟...»

«وقتی مهدی یک سالش بود با کالسکه می‌آوردمش اینجا.»

«منظره قشنگیه.»

نگاه تندی به من می‌اندازد و چیزی نمی‌گوید.

در راه برگشتن، من دم در آژانس نزدیک «هتل فجر» سری هم به عزیز می‌زنم. بیرون است. یادداشتی برایش می‌نویسم که امشب حتماً به هتل بیاید، تماس بگیرد.

به اتاق هتل که بر می‌گردیم، بیشتر از هر چیز خسته است. می‌گذارم نیم ساعتی دراز بکشد و چرتی بزند. دو روز است که نخوابیده، احتیاج دارد. قبل از اینکه تهایش بگذارم، می‌روم توی حمام و کیف اصلاح صورتم را باز می‌کنم و تیغ صورت‌تراش و تمام تیغهای اضافه و قیچی و دیگر اشیاء تیز را بر می‌دارم و می‌گذارم توی جیبم. احتیاطاً. حالا آرام دراز کشیده، تنفس و قلبش هم عادی است، فشار و تنش خاصی ندارد. اما حالتهای خودکشی به این آسانها و به این زودی نمی‌روند.

می‌آیم پایین، و به دفتر هتل می‌روم تا کمی سوپ و آبمیوه سفارش بدهم.

ربع ساعتی بعد که پیشخدمت سینی را می‌آورد، آنجلا را بیدار می‌کنم.

دستش رأ می‌گیرم. «بیا یه پرواز ترتیب بدیم به آن آریو.»
 «چی؟» نگاهم می‌کند. سینی را می‌برم جلوش می‌گذارم. روی
 زانوهایش.

«شامپانی صورتی آرد دادم با خاویار.»

«باشه... کم‌دی شو.»

«فقط کمی مایعات. سوپ و آبمیوه.»

کمکش می‌کنم کمی بلند شود و بنشیند.

می‌پرسم: «فکر می‌کنی به قول جون بائز دارم (از این شب) بیرون
 میریم؟...»

«منم بدم نیاد جواب ابلهانهٔ این سؤال ابلهانه را بفهمم، بدونم.»

«من جواب رو اینجا میدونم، میگم باید چکار کنی... پاهات رو توی
 زمین فرو می‌کنی، سفت می‌کنی، کلهت رو با دو تا دست‌هات سفت
 می‌گیری نگه می‌داری... و دعا می‌کنی... این کاریه که بقیه میکنند.»

«من هیچ وقت دعا بلد نبوده‌م. کارهای دیگه بلد بوده‌م. اما دیدن اون
 گورستان و این شهر چیز دیگه‌س.» زبانش هنوز کمی سنگین می‌گردد.
 «پس یه خرده سوپ بخور. این آب انگور پاکدیس هم چیز دیگه‌س.»

فقط پال مسان کالیفرنیا نیست.»

کمی بلند می‌شود، راست می‌نشیند و گوشهٔ سینی را می‌گیرد. «اوه،
 جی، جی عزیز من...»

«آره، مشخص شده، تثبیت شده.»

«واقعاً با من می‌ای امریکا؟... یعنی لا اقل می‌ای خارج؟...»

«من یک گذرنامهٔ عادی معتبر دارم، ممتوع‌الخروج هم نیستم... آیا

هنوز منو می‌خوای؟»

«این چه سؤال بچگانه‌ای به؟»

«داشتم فکر می‌کردم بعد از این ماجراها، این مالیخولیاها، شاید دیگه نخوای هرگز، تا ابد، اسم ایران و اسم به ایرانی رو بیاری. اول کمی آب انگور بزنی. بعد سوپ.»

«جی، خواهش می‌کنم! بیا تو هم کمی دراز بکش. تو هم حتماً خورد و خمیر شدی - از دیشب تا حالا. باید تمام دل و جگرت خالی شده باشه.»
 «اول به کمی از اون آب انگور و سوپ را خالی کن. سوپش خوبه، سوپ مرغه. آب انگورش هم پاکدیسه، مال آذربایجان. قبلاً شراب می‌انداختند، حالا آب زیبو... یادته؟»
 «جی!»

«بخور، بنوش، عشق کن. این چه عیبی داره؟»

«نه... عیب نداره. به جاش.»

بعد تلفنی به تهران می‌زنم. اتاق تلفن دارد، می‌گویم برایم نمره‌خانه را می‌گیرند و وصل می‌کنند. و حال و احوال فرنگیس را می‌پرسم. می‌گویم احتمالاً فردا شب یا فوقش صبح پس فردا بر می‌گردد - احتمالاً با دوستی که صحبتش را کرده بودم. بعد از مدتی خداحافظی می‌کنیم. بعد بر می‌گردم کنار آنجلا، کنارش می‌نشینم. او مقداری از سوپ و تمام آبمیوه را خورده و تکیه داده و یک دستش را روی چشمهایش گذاشته.
 «چطوری؟ نخواب.»

«هیچی... خودت چطوری؟»

«خوبم. به خرده گرسنه، خیلی تشنه، ولی خوبم. منتظر عزیزم که بلیتها رو بیاره. یا خبری از ماشین بیاره. شاید به چیز به درد بخوری هم بیاره. صبحی بهش گفتم به چیزی اگه شد بیاره.»

«منم بدم نمیاد یه چیزی باشه.»

«مثلاً یه گالن شراب سفید «پال مسان» کالیفرنیا؟» بعد می‌پرسم:
«واقعاً حالت چطوره حالا؟ احساس بهتری داری؟ یعنی احساس می‌کنی
خالی هستی؟»

مدتی به چشمهای من نگاه می‌کند، بعد ناگهان اشکش جاری می‌شود،
بعد حسابی به هق‌هق و زاری می‌افتد. می‌گذارم پانزده، بیست دقیقه‌ای
فقط اشک بریزد و دلش خالی‌تر شود. برایش خوب است. یک دستمال
کاغذی به او می‌دهم که صورتش را پاک کند. گونه‌های تورفته‌اش رنگ
گل‌های نرگس شمال اوکراین است که زیر خورشید طاعونی کوت عبدالله
پژمرده شده باشد.

«یک شوک کوچک با تأخیر. این علامت خوبی‌یه...»

«گریه علامت خوبه؟»

«یه جا خوندم برای دخترها بخصوص خوبه. نوشته بود باعث میشه
سینه‌هاشون بزرگ شه.»

«زیادی کم‌دی نشو...» فین می‌کند و چشمها و دماغش را پاک
می‌کند. بعد می‌گوید: «میدونی؟... دلم می‌خواست میتونستم قبرشو با
خودم از اینجا ببرم. از اونهم بیشتر، دلم می‌خواست میتونستم تمام
گورستان بهشت شهدای اهواز را با خودم ببرم - به دنیا نشون بدم.»
«برای این کار احتیاج به اسکادران جامبوجت روح‌القدس داری. تازه
معلوم تیست دولت فعلی امریکا به شهیدهای ایران ویزا بده.»

از این حرف من بدش می‌آید. چشمانش به بیرون پنجره خیره است.
«میدونی... وقتی قبرش رو اونجا وسط اون همه قبرهای دیگه دیدم،
زن و بچه و شهید بسیجی، با اون همه پرچمها و علمهای سبز و سرخ و

سفید و سیاه، دلم مثل کوه آتشفشانی که مدت‌ها خفه مانده باشد ترکید... تو خودت دیدی... بعد یک احساس جدید داشتم، احساسی که هم جدید بود، هم انگار این منظره رو قبلاً دیده بودم یا منتظرش بودم - و ناگهان... جی... احساس آزادی کردم... این رو قسم می‌خورم. آدم باید این لحظه‌های رو در رویی تراژیک با مرگ، یا مرگ عشق رو ببینه تا از احساسهای احمقانه خودش آزاد بشه، از دردهای فردیش آزاد بشه... چرا اینطور به من خیره شدی؟»

«هیچی...» چیزی تو سینه و گلوی خودم می‌سوزد. «بازم بگو.» اما گوشه‌هایم هم انگار درست نمی‌شوند.

کمی توی دنیای خودش، از عشق، از حضور جانانه عشق، از درد، از زن مایوس، از امیلی دیکسون و مرگ و عشق الهامبخش و امریکا حرف می‌زند. اما من دیگر در اهواز و در بهمن ۱۳۶۶ نیستم. کسی هم که در کنارم است آنجلا گاسینسکی نیست. خیابان بیرون پنجره هم خلوت و جنگزده نیست. بیست و شش سال قبل است، نوامبر ۱۹۶۱، و من دارم زن دیگری را از وسط ترافیک بد صبح خیابان پنسیلوانیا به بیمارستان می‌برم.

نمی‌دانم چه مدت می‌گذرد، وقتی دوباره صدایش را می‌شنوم، دارد از یکی از قبایل عشیره‌ای و بومی امریکای لاتین حرف می‌زند که در کوهستانهای پرو زندگی می‌کنند. اهالی این قبایل محروم و فقیرند و با گذشته‌های خودشان، و با از دست رفته‌های خودشان، پیوند ناگسستنی دارند. هر وقت اهالی قبیله از یک محل به محل دیگری کوچ می‌کنند، قبرستانهای خودشان را هم با خودشان می‌برند. حرقش را قطع می‌کند. دست مرا می‌گیرد.

«هی، چشمهات سرخ شده؟... باورم نمیشه.»

«خستگی یه.»

«اوه؟... اینها که توی حدقه چشمهات جمع شده چیه؟ شراب خام

شیراز؟»

نگاهش می‌کنم. دستهایش را می‌گیرم. سرم را پایین می‌اندازم.

«عشایر بومی پرو تنها کسانی نیستن که قبرستون با خودشون حمل

میکنن.»

نفس بلندی می‌کشد. «میدونم.» دستم را فشار می‌دهد.

«من هم یکی رو بیست و شش ساله که با خودم حمل کرده‌م.»

«میخوای از او حرف بزنی؟»

«نه.»

باد سردی که انگار از دشتهای شمال به پنجره نیمه باز می‌وزد، پرده را

به داخل اتاق تاب می‌دهد، و همچنین صدای تلاوت قرآن از مسجد

آنطرف خیابان را. هنوز چیزی وسط سینه‌ام چنگ می‌زند.

اما صدای آنجلا خوب است. «جلال، خواهش می‌کنم از آنابل برام

بگو... از او حرف بز.»

سرم را به سوی دیوار بر می‌گردانم. اولین بار است که مرا با اسم

کوچک کامل صدا می‌کند، نه جی.

«مثل اینکه امشب داره شب «نیروانا» میشه، چه بخواهیم و چه

تخواهیم.»

«...»

«بیا دراز بکش، آقای آریان. تو احتیاج به کمی دلگرمی جان‌جانانه

داری.»

«خواهش می‌کنم.»

«تو هم یک آتشفشان خفه را توی سینه‌ات داشته‌ای، مثل من که بیست و شش ساله که تابوت پوشیده از گل داودی پدرم رو در قشر مخم تشیع کرده‌م. ما یکی هستیم.»

سیگاری روشن می‌کنم و روی یک آرفج کنارش دراز می‌کشم.
«شب لعنتی نیروانا، و ما نه شراب پال مسان داریم و نه شراب خام شیراز.»

«یادت هست شب اول امیلی گفت:

عشق حرف آخر است

و این تنها چیزی است که از عشق می‌دانیم.»

«نمیدونم...» چشمهایم را می‌بندم.

نمی‌دانم چه مدت می‌گذرد که سرم را بلند می‌کنم. یوسه‌اش سرد و عجیب است. «از این به بعد فرق میکنه. دربارش حرف زدی. بنابراین واقعیتی است گذشته. خودت گفتی ما همه فورمول داریم. ما گذشته‌های ستاییم. اما با آینده، ما میتونیم به حال و گذشته یک معنی خوب بدیم.» نگاهش می‌کنم. «فکر می‌کنی آینده میتونه اون حال و عشق رو برگردونه؟ اون زمان گذشته رو؟ میخوام از دهان تو بشنوم.»

«بچه‌خام من، جلال... تو خوبی. زمان، برای انسانها، اگر درست فکرش را بکنی، در واقع یک چیز ساعتی و تقویمی و خورشیدی نیست. ثانیه و دقیقه و پارسال و امسال و این قرن و اون قرن نیست. زمان واقعی یک موجودیته، یک کلیته. البته وجود جسمهای من و تو محدوده. اما ما

میتونیم از مقدار زمانی که برامون در این جسمها، در این دنیا مقدر و معین شده، ابدیتی بسازیم. همونطور که امیلی دیکسون و حافظ کرده‌ن... با عشق. جلال... بین منم امشب هی دارم تو رو با اسم کوچکت صدا می‌کنم، نه جی.»

همینطور نگاهش می‌کنم. باز مرا متعجب کرده. «یه خرده دیگه‌م متعجبم کن. از خودت، از امیلی، از حافظ... برام دکلمه کن.»

لبخند می‌زند و به صورت خودش دست می‌کشد. «امشب من حتی اسم خودم رو هم به زور میتونم دکلمه کنم.»

دستش را می‌گیرم. «تو آنجلا گاسینسکی آریان هستی، زن ابدی جهان جاویدان، فهمیده، وارسته، خوب و روشن، در ایران جمهوری اسلامی، در جنگ ایران و عراق.»

«آیا امشب جاودانیم می‌کنی؟»

دستش را فشار می‌دهم. «هیچ وقت هم تغییر نمی‌کنی، می‌کنی؟ آنجلا گاسینسکی؟»

«نه، جلال آریان. من هم حالا دیگه اصالت دارم، پوست کلفت و ماندگار شده‌م. با تشکر از تو... و میخوام جاودانیم کنی.»

«بهبتره صبر کنیم تا عزیز پیداش بشه.»

به ساعت نگاه می‌کنم. بعد پیچ رادیو را این ور و آن ور و بلندتر می‌کنم، وقت می‌گذرانم. اخبار ساعت نه و سر خط اخبار را گوش می‌کنیم. جنگ عراق هنوز با ماست، به صورت سگ‌ها و دیوانه جنگ شهرها. سیزده شهر ایران مورد بمباران و حملات موشکی قرار گرفته، بمباران چندین محل مسکونی در شهرهای تبریز، اصفهان، باخران، دزفول، شوشتر، اندیمشک، اهواز منجر به «شهادت عده کثیری زن و بچه

بیگناه» شده. در رادیو صدای امریکا، در پروگرام فارسی، تقریباً تمام اخبار دربارهٔ ایران، ولی ماجرای خر تو خر («ایران گیت») است که حالا نامش شده («ایران کنترا») ... در واشینگتن جنجال سر این است که چقدر از پول فروش اسلحه به ایران به انقلابیون ضد دولتی («کنترا») نیکاراگوئه داده شده است، و چقدر از آن عملیات با آگاهی مستقیم پرزیدنت رونالد ری گن صورت گرفته. و در پایان اخبار ضمناً ذکر می‌شود که در جنگ ایران و عراق نیز «روند» دیگری از زدن شهرهای هر دو طرف جریان دارد.

بیرون پنجرهٔ اتاق ما، اوضاع شهر آرامتر است. بلندگوی مسجد، اخبار محل شروع و مسیر تشییع جنازهٔ دسته‌جمعی شهدای آن روز اهواز را اعلام می‌کند. در شهر تعطیل عمومی اعلام شده است. بعد، از بلندگوی مسجد صدای وعظ یک روحانی را پخش می‌کنند که از فضایل و منافع صدقه دادن صحبت می‌کند و اینکه صدقه دادن می‌تواند هفتاد نوع بلا و مرگ بد را دفع کند و ثواب آخرت عظیم داشته باشد.

در رادیو صدای امریکا، گوینده باز به خبرنگار خودشان در لوس آنجلس تلفن می‌کند. سؤال و جواب مثلاً Spontaneous است. و بعد می‌خواهند آهنگ («پاپ سینگل») جدیدی از شهرام، اگر دارند پخش کنند برای درخواست کنندهٔ جوان مهران در اردبیل. آنجلا می‌گوید: «اون لعنتی رو خفه‌ش کن. بذارش روی ایستگاه اهواز.» موج رادیو را عوض می‌کنم.

«امیلی میگه:

غرق شدن،
به اندازهٔ تقلائی بالا آمدن
در دناک نیست...»

«این رو امیلی دیکنسون گفته؟ پس مجاهدت نمیکرده.»
«این رو امیلی الیزابت دیکنسون گفته در امرست، ماساچوستس، در
سال ۱۸۴۹.»

«بازم دکلمه کن. حرف زدن و بیدار بودن برات خوبه. غرق شدن برای
هیچکس هیچ مسئله‌ای رو حل نمیکته - بجز برای اونکه خفه میشه و
میره ته آب.»

«عشق برای من خوبه. سیاست برای من یعنی روسپی‌گری و دیپلماسی
یعنی رجاله‌گری. من میخوام اینجا در ایران بمونم، با عشق و ایدئال غرق
بشم - دوست ندارم فرار کنم برم بالا در واشینگتن غلط بکنم. عشق
اینجاست.»

«لطفاً زیاد وارد معقولات و لفاظیات نشیم، بخاطر عیسی مسیح
ناصری!»

«خیلی خوب. چشم. نمیخواهی چیزی برای خودت از رستوران
سفارش بدی؟»

«یه خرده دیگم دکلمه کن تا عزیزت زیاد بلیت‌ها رو بیاره. شاید یه چیز به
درد بخوری هم بیاره. خدا رو چه دیدی. شاید یه نعمتی هم جور شد. اما
دیر کرده...»

«مثل اینکه امشب مجبوری مرا بنوشی. به قول خودتون شب را با
حلال خودت حروم کنی.»

خوشم می آید. «فارسی ت هم یکهو خوب شده.» بعد می پرسم: «به اندازه کافی قوی هستی؟» هنوز حلقه های سیاه بدی دور چشمانش است.

با همان لبخند اخم آلود پژوهشی کتابخانه دانشگاهش نگاهم می کند.
 «دختر بچه گول بز. مگر تو مرا قبلاً ننوشتی؟»
 «منظورم اون جور قوت نبود. اما فکر ت خوب کار میکنه.»

عزیز بالاخره از پایین تلفن می کند و من می روم او را در لابی هتل می بینم. عزیز خوب و همیشه وفادار بچه خوزستان. بلیتهای ما را گرفته آورده، یک بسته چندتایی «سیگار» جالب مخدر شیراز هم از یکی از دوستان بوشهری اش گرفته و آورده و می گوید «حال» دارد... متأسف است که چیز بهتر و مطمئن تری گیرش نیامده، از میناسیان و دوستان. از او تشکر می کنم، و مثل همیشه، باید با زور مجبورش کنم پولی را که برای این محبتها داده باز پرداخت کنم. بعد صورت همدیگر را می بوسیم و او قول می دهد که صبح زود، حوالی هفت برای سوار کردن و بردن ما به ترمینال بیاید.

به اتاق بر می گردم و آنجلا را از تأیید سفر، اتوبوس به تهران و خرید بلیتها مطلع و مطمئن می کنم. بلیتها را نشانش می دهم و می گویم ساعت هفت، هفت و نیم به طرف ترمینال می رویم. هشت و نیم اتوبوس حرکت می کند. عزیز خودش می آید ما را می برد. اگر سر وقت از اهواز حرکت کنیم، اوایل شب باید در تهران باشیم. بلیتها را روی میز کوچک، روی کتاب کوچک عشق: کارنامه یک زندگی می گذارم و می روم کنار او روی صندلی می نشینم. پاها را بالاخره با راحتی دراز می کنم.

بستهٔ سیگار «حال‌دار» شیراز هم در واقع «چیز خوبی» از آب در می‌آید. یکی برای او و یکی برای خودم روشن می‌کنم. با ولع یک یک بلند می‌زنند. اول کمی به سرفهٔ بد می‌افتد، اما بعد عاشقش می‌شود، می‌گوید: «نفس می‌ده.»

«مال شیرازه...»

«میدونستم رازی داره. ابدی...»

«ابدی و یک خرده بیشتر.»

می‌خندد. «پس این هم اولین شب تفاهم و عشق کامل ما... بیا اینجا دراز بکش. جا هست... عزیز یعنی Dear، مگه نه؟ این اسم خودشه، یا شما روش گذاشتی؟ اهدایی شبش که واقعاً عزیزه. خودش درست می‌کنه؟»

«نه. عزیز عربیه. عربها فقط زندگی میکنند.»

«از امشب میخوام تو رو به اسم خودت «جلال» صدا کنم. یک دفعه برام معنی‌ش رو گفتی - توی آن آربر. به معنی عظمت آسمانی و کهکشانی نیست؟»

بر می‌گردد و نگاهش می‌کنم. «فکر می‌کنم قرار شد روغن غازمالی نکشیم. میخوای به اخبار مخبار خارجی گوش کنیم؟ ضمناً اون رو هم خیلی کم کم یک بزن. برای حال تو شاید خوب نباشه.»

پک کوچکی می‌زند. «اخبار نه. ما خودمون امشب خبریم. من به آخرین قطعنامه و عهدنامهٔ صلح جهانی خودم رسیده‌م - با تو. بگذار این سند و رکورد جهانی باقی بمونه، امشب، شب دولت عشق ما باشه...»

نگاهش می‌کنم، آنطور که دوست دارد. چیزی هنوز درون معده و روده‌های خودم چنگ می‌زند. از صبح تا حال چیزی نخورده‌ام. این هم

خودش یک رکورد تازه تر جهانی برای جلال آریان است. اما احساس گرسنگی نمی‌کنم. «تو خوبی.»

نفس راحت و بلندی می‌کشد. «جلال، چرا واقعاً همیشه همه... به یک تفاهم و دوست داشتن نهایی و جهانی برسیم؟ یعنی جداً...»

«قرار شد کشدار حرف نزنیم و فقط واقع‌بین و منطقی باشیم... در این دنیا...» کلمات هنوز هیچی نشده با متاع عزیز ساخت شیراز روی قشر مخ و زبانم می‌لغزد.

«باشه، فقط من و تو. من امیلی دیکنسون ماساچوستس تو میشم، تو هم حافظ شیراز من باش. به من هم نگو دختر تو از مرض لعنتی و غیرقابل علاج رؤیا و عشق بین انسانهای جهان رنج می‌بری.»

«آنجلا گاسینسکی عزیز من. امیلی دیکنسون ماساچوستس در سی و نمدونم چند سالگی یک باکره ترشیده بود که دق کرد مرد. محمد شمس‌الدین حافظ شیراز و الاتبار خودمون هم که گفته‌ن عارف و حافظ قرآن مجید بوده، یک پژوهش واقعی لازم داره.»

«اگه من و تو، یک همدیگه رو بفهمیم و دو عشق داشته باشیم و سه) کمی هم به قول بچه‌های شما «ایثار یا فداکاری کنیم»، این میتونه یک آغاز باشه... شاید هم یک راهگشا.»

«با بند عشق موافقم.»

لبخند می‌زند. «میخوام تو امشب منو بنوشی. من خام هم نیستم. ضمناً تو منو برای خودت توی اون زیرزمین کلیسا عقد کردی. یادته واقع‌بین؟»

«بازم بگو.»

«میخوام امشب عالی باشه.»

پک عمیقی به سیگارم می‌زنم، نگاهش می‌کنم. «نمیخوای صبر کنیم

تا فردا شب، که تو قوی‌تری و در جای تر و تمیزتر و آبرومندتری هستیم
و چیز بهتری داریم؟»
«اینجا خوبه.»

بیشتر همچون اغتشاشی، بی توقف و سرد
نه فرصتی و نه نشانه‌ای...»

«بازم امیلی؟»

«بیا... شعر مال امیلی‌یه. اما امشب من مال توام، و قوی‌ام. تو هم
همیشه خوب بودی. و هیچی نشده در پروازیم...»
بیرون پنجره، شب آرام است و فقط صدای ملایم نوحه‌ای از بلندگوی
مسجد ته خیابان می‌آید. اتاق گرم است و من بلند می‌شوم و چراغها را
خاموش می‌کنم. لای پنجره‌ها را کمی باز می‌گذارم ولی پرده‌ها را
می‌کشم.
لب تخت دراز می‌کشم. چراغهای خیابان در حالت خاموشی است،
اما از مسجد سر خیابان هنوز سرود نوحه‌وار نرم و بدون موزیکی می‌آید.
این هم خوب است. پسر بچه‌ای با صدایی زیر و دلنشین می‌خواند:

شهادت جان جانان عزیزان است
رسیدن بر در جانان نه آسان است
به جبهه می‌روم مادر به خون دادن
چون این راه رسیدن بر حریم جان جانان است

چیزی وسط جمجمه‌ام، مثل قایقی کوچک وسط امواج بیچ و تاب می‌خورد.

«دوستم داری؟»

«آنجلا گاسینسکی آریان، من تو رو دوست دارم.»

«بالاخره از دهانت شنیدم... واقعی.»

«این را هم دوست دارم.» بدن لاغر و تکیده‌اش در نور کم‌رنگ شب، حضوری جانانه دارد.

«این من هستم. به قول امیلی: "این نامه من است به دنیا... که هرگز به من ننوشت..."»

چشمانش را می‌بندد. لبخندش تقریباً تمام صورتش را روشن می‌کند. نمی‌دانم در آن لحظه‌ها به چه چیزهایی فکر می‌کند، یا چه احساسهایی دارد.

به هم رسیده‌ایم و یکی هستیم. سالها تشنگی، و هر بار، در کنار چشمه آرزو، موج‌خیز حادثه، چشمه را می‌خشکاند.



نشر حکایت

۱۷۰۰ تومان